تقلید زندگی

نوشته

هوشنگ مستوفی

تقلید زندگی

نوشته

هوشنگ مستوفی

ناشر

کتابفروشی اشراقی

تهران - خیابان شاه آباد تلفن ۳۹۹۰۸

بها : ۱۵۰ ریال

چاپ اول ـ ۱۳۴۵

دوهزار نسخه ازاین‌کتاب درچاپخانهٔ بانک بازرگانی درآبانماه ۱۳۴۵ بچاپ رسید

فهرست

تقلید زندگی!

انسان‌های بیچارهٔ زمان ما بجای آنکه زندگی کنند ادای زندگی را در می آورند.

« تئودور درایزر»

این‌هم یکی از مسائل لاینحل زندگی مردم این قرن است که در کلیهٔ موارد بجای آنکه زندگی کنند ادای زندگی را در می آورند بدین معنی که درزمان ما باکمال تأسف آنچیزهائی که مایهٔ خوشی و سعادت وراحتی در زندگی اصیل بشر بوده همه تحت‌الشعاع یك مشت تظاهر و فریب ودروغ وخودنمائی قرار گرفته‌و غالب مردم بدون آنکه خودشان بدانند برای آنکه ادای زندگی را درآورند تمام راحتی‌ها و خوشیها را برخود حرام میکنند ، عمری در زجر وشکنجه و عذاب و ناراحتی می گذرانند ، از ازدواج گرفته تا ییلاق رفتن و سوگواری تمام همشان مصروف این میشود که در چشم وهم‌چشمی و رقابت و این مسابقهٔ جنون آمیز خودنمائی وتظاهر- ازدیگران‌عقب نمانند وآنوقت نتیجهٔ همهٔ این‌حرکات دور از عقل ومنطق این شده است که مردم این زمان لحظه‌ای آسایش و فراغت نداشته باشند و شب روز مثل پرگار بدور خود بچرخند بی آنکه از این همه فعالیت وسرگردانی حاصلی بدست آورند یا آنکه حتی درپی‌هدف معینی باشند .

این یکی ازمعماهای غم‌انگیزمردم زمان ماست که نه تنهاعواقب وحشتناك آن دامنگیر جامعهٔ امروزی ما شده بلکه دربسیاری ازممالك واجتماعات دیگرهم شما می‌توانید نمونه‌های کامل و بارزی از این‌طرز زندگی غلط که در تمام شئون آن اصل فدای فرع شده مشاهده کنید و یك شاهد زنده برای آن همین سرگذشتی است که من اکنون برای شما مینویسم و دیروز آنرا در یکی از شماره‌های مجله آمریکائی «تروستوری» خوانده‌ام.

این‌مقاله را یکی از زنان امریکائی بنام «مارگریت هارتمان» نوشته است و خلاصهٔ آن چنین است که می‌نویسد:

«من دختر زیبائی بودم که مثل همهٔ دختران جوان آرزوها و رؤیاهای طلائیم پایان و منتهی نداشت و بعلت داشتن حس‌جاه طلبی شدید همیشه غایت آمالم این بود که زن مرد متشخص و متمول یا سیاستمدار بزرگی بشوم! طبیعی است که در آن روزهای درخشان ۱۸ـ۱۹ سالگی که من مست بادهٔ غرور و خودپسندی بودم نصایح و حرف‌های بزرگترهاو آنها که تجربیات بیشتری داشتند حتی‌ذره‌ای در گوشم فرونمی‌رفت و از نظر من همهٔ آنهائیکه مرا نصیحت میکردند دیوانگانی‌بودند که افکار و گفته‌هایشان باندازهٔ یك پرکاه برایم ارزش نداشت.

بهرحال عاقبت این ایده‌آلها و آرزوهای طلائی من بثمررسید و موفق شدم توجه یکی از صاحبان صنایع بزرگ و سرمایه داران امریکا را جلب کنم وپس‌از مدت کوتاهی کار ما بازدواج کشید ومن‌در نخستین روزهای بیست سالگی بعقد او در آمدم و در آنروزها اینطور

بنظرم میرسید که برشاهین بلند پرواز اقبال و کامیابی نشسته‌ام و باوج سعادت و نیکبختی دلخواه خود رسیده‌ام.

اما هنوز یکسال از ازدواج ما نگذشته بود که رفته رفته چهرهٔ واقعی زندگی در نظرم نمایان شد و پرده‌های رنگ آمیزی شدهٔ خیال و اوهام و رؤیاهای طلائی ازهم‌دریدومن بخوبی توانستم بوضع‌غم‌انگیزی که برای خودم بوجود آورده بودم پی‌ببرم؛ بدین معنی که پس‌از پایان سال‌اول ازدواج دانستم که شوهرم مرد عقیمی‌است که نمی‌تواند بچه‌دار شود و قبل‌از ازدواج، من از این موضوع بی‌خبر مانده‌ام ـ گـواینکه اگرهم کسی درآنروزها بمن حرفی در این مورد میزد گفته‌های او را قبول نمی کردم ـ حس‌شدید جاه طلبی مرا بورطهٔ هولناکـی کشانیده بود که هیچ راه نجاتی‌دربرابرخود نمی‌دیدم. تردیدی نیست که بنابر قاعدهٔ طبیعت، زندگی‌مجلل وپر جاه وجلال شوهرم با آن مهمانی‌های با شکوه ومعاشرت‌های اشرافی خیلی زود برایم بصورت عادی ومتبذلی درآمد ورفته رفته حس کردم که در زندگی‌من چیزی کم است که شب و روز زجرم میدهد واین کمبود نامرئی مثل ورطهٔ هولناکی در برابرم دهـان باز کرده و تفکر در بارهٔ آن لحظه‌ای آرامم نمی گذارد. امـا اوائل این شبح در زندگـی من نامرئی بـود و هرچه فکر میکردم نمی‌توانستم بفهمم چرا ناراحتم واین خلاءِ کجاست و چطورممکن‌است آنرا پر کرد! شوهرم گرانبهاترین جواهرات و پوست‌های قیمتی را که کمتر زنی به‌آنها دسترسی داشت برایم میخرید، خانه‌ای که درآن زندگی میکردم بیشتر شبیه یکی از مجلل‌ترین قصرهای دنیا بـود. هیچ آرزوئی در این دنیا انجام شدنش برای من غیر ممکن نبود، بـا

مشهورترین و سرشناس‌ترین شخصیت‌های مملکتم معاشرت داشتم ، پس چرا ، چرا تا این اندازه از زندگی در این‌قصر مجلل زجر می کشیدم و چرا همهٔ اطرافم را سیاهی و تاریکی و نومیدی احاطه کرده بود ؟ این‌سئوال همچنان در مغز من تکرار میشد تا آنکه نیمه شبی ازخواب بیدار شدم ، وقتی چشم گشودم چشمم بساعت روی میز بـالاسرم افتاد ؛ ساعت۲ بعدازنصف شب بود و شوهرم هنوز بمنزل نیامده بود. دربیرون طوفان شدیدی جـریان داشت و صدای غـرش رعد زمین و آسمان را میلرزاند و دانه‌های درشت باران بلاانقطاع بشیشه‌های پنجرهٔ اطـاقم می‌خورد . ناگهان احساس تنهائی شدیدی کردم ، تنهائی روحی! همان تنهائی‌زجردهنده‌ای که‌وقتی‌یکنفردچار پنجه‌های هولناك آن‌میشودحتی در پرجمعیت‌ترین مهمانیهاهم ازشرش رهائی ندارد و باز ازاحساس آن رنج می‌برد و خود را تنها می‌بیند . مدتی بتلخی بسر نوشتی که بدست خودم نصیبم شده بود گریستم و در بحبوحهٔ آن طوفان روحی ناگهان حس کردم که علت این احساس تنهائی و این همه شکنجه وزجردرونی را یافته‌ام ؛ عشق ! این زیباترین و دل انگیزترین پدیدهٔ عالم هستی ! زندگی‌من‌همه‌چیز داشت‌بجزهمین‌یك کلمه که‌پایه‌وبنیان‌و اساس‌زندگی هرزنی برروی آن‌قرار گرفته‌است! بله‌من‌تنها بخاطراقناع حس‌جاه‌طلبی خودم ازدواج کرده بودم واکنون که‌این‌حس من سیراب‌وقانع‌شده‌بود بخوبی می‌توانستم بفهمم که در زندگی یك زن آنچه از همه چیز حتی از نان روزانه مهمتراست عشق است و من دختر نادان و خودخواهی بودم که هرگز در بارهٔ این نکتهٔ بسیار مهم فکرنکرده بودم . آنوقت بفکر برنامهٔ زندگی شوهرم با خودم افتادم ؛ بیادآوردم که از نخستین

روز ازدواجمان مهمترین مسئله‌ای که برای او مطرح بودکار و سیاست وزد و بند و دوندگی بدنبال بدست آوردن مقامات بالاتر و نفوذ بیشتر برای استفادهٔ زیادتر بود، و من با تمام زیبائی و درخشندگیم هرگز برای او معنائی جزیك زن که در خانه شریك زندگانیش بود نداشتم! او هرروز صبح زود از منزل بیرون میرفت، نزدیك ظهر تلفن میزد که بعلت گرفتاری زیاد نمی‌تواند ناهار را با من بخورد، شب‌هم یا با عجله می‌آمد ومرا بیکی از مهمانیهائی که صد درصد برای منافع بیشتر کارخانه‌اش داده بود می‌برد، یاآنکه بازهم تلفن میزد «عزیزم شامت را بخور وبخواب، امشب گرفتارم ودیروقت می‌آیم» این برنامهٔ وحشتناك یکسال تمام هرروز و هرشب تکرار شده بود و من هرگزدر این‌مدت نتوانسته بودم باین حقیقت تلخ پی‌ببرم که منهم جزو آن عده اززنهائی بوده‌ام که متأسفانه در این‌دنیا بجای آنکه زندگی کنم وبدنبال حقایق اصیل زندگی که مایهٔ خوشبختی‌است بروم فقط خواسته‌ام ادای زندگی وخوشبختی را در بیاورم! اما درد بزرگترم این بود که باآن زندگی‌مجلل و باشکوه هرگز نمی‌توانستم بکسی بفهمانم که بدبخت‌ترین زن دنیا هستم وهیچکس نمی‌توانست باور کند که در زیر آن قیافهٔ آرام وخندان من‌چه دریای متلاطم‌وبیکرانی از زجروشکنجه وبدبختی موج میزند. بااین همه آنشب گذشت ودو سال دیگرهم من‌این زندگی خشك و مرده و ماشینی را در کنار مردی که در ۲٤ ساعت فقط دو سه ساعت آنهم در حال خواب در بستر من می گذرانید ادامه دادم و دم بر نیاوردم. تلخترین تراژدی زندگی من این بود که سرنوشت حتی مرا از داشتن فرزند وعشق مادری‌هم محروم کرده بود.

دو سال دیگرهم گذشت و وضع روحی و فکـری من روزبروز آشفته‌تر وپریشان‌تر میشد . شبهای وحشتناکی را می گذراندم . غالباً خوابهای هراس‌انگیزی میدیدم وبصدای فریاد و گریهٔ خودم ازخواب میپریدم وتاصبح مثل آدمی که تیر خورده باشد بخود می‌پیچیدم ، دیگر شوهرم را حتی هفته‌ای یکبارهم نمی‌دیدم تا آنکه یکروز دانستم او در تمام مدت زندگی با من‌خانهٔ مجلل دیگری‌هم داشته و زن دیگریراهم درآنجا نگهداری میکرده است ! این دیگر برایم غیر قابل تحمل بود وعاقبت تصمیم گرفتم‌از اوجدا شوم . اماخیلی دیرشده بود چون‌یکروز سراسیمه ووحشت زده بخانه‌آمد ومثل‌دیوانه‌ها شروع بفحاشی وهتاکی کرد و باطاق خودش رفت و در را از داخل قفل کرد . ساعتی بعد من پس‌از تماس گرفتن باکارخانهٔ او دانستم کـه شوهرم ورشکست شده و دستور بازداشتش‌را داده‌اند و در این دنیا دیگر حتی صاحب یك‌دلارهم نیست ! هنگامیکه می‌خواستم بطرف اطاقش بروم وجریان را با او در میان بگذارم تا شاید راه حلی‌پیدا کنم صدای گلوله‌ای درعمارت پیچید و قلب من از وحشت پرشد .

بله ، با خالی شدن این گلوله زندگی زناشوئی منهم به پایان رسید ، شوهرم‌خودکشی کردوتمام اموالش توقیف شد ومن فقط با یك چمدان ازآن قصر مجلل که نامش را گورآرزوها و رویاهای جوانیم گذاشته بودم بیرون‌آمدم و با پس‌انداز مختصری که داشتم دریك هتل درجه دوم‌منزل کردم .

یکروز آلبر همان جوان بلند قد و زیبا و شریفی که قبل از ازدواج من مرا دوست میداشت و بارها از من تقاضای ازدواج

کرده بود برای خرید بمغازه‌ای که من در آن کار میکردم آمد ، وقتی مرا دید مثل همانروزها مهربان و با ادب دستش را بسویم دراز کرد در حالیکه از دیدن من جزو دختران فروشندهٔ آن مغازه خشکش زده بود . از نگاه ملایم و نوازشگرش هنوزهم نور عشق و محبت و صفا می‌بارید وخوب حس میکردم که هنوزهم با وجود گذشتن سالهای دراز مرا دوست دارد .

یك هفته بعد عروسی کردیم و بماه‌عسل رفتیم. حالا آلبر در کارخانهٔ بزرگی کار میکند و باندازهٔ یك زندگی خوب و راحت درآمد دارد . ما دریك خانهٔ کوچك ولوکس روزهای پرسعادتی را در کنار یکدیگر می گذرانیم و بیش از همه چیز پسر زیبای ما باین زندگی کوچك و دوست داشتنی نور خوشبختی و مسرت می‌پاشد .

امروز هروقت در ساعات تنهائی بیاد گذشته می‌افتم ، خاطرات زندگی پراز جلال و شکوه در آن قصر زیبا برایم مثل خاطرات ایامی است که درجهنم‌سوزانی بوده‌ام وهمیشه باخود میگویم: « در آن سالهای سیاه من بجای آنکه زندگی کنم ادای زندگی‌را درمی آوردم و این چاه هولناکی‌بود که من باطناب جاه طلبی‌خودم بدرون آن‌پرتاب شده بودم» و تنها آرزویم اینستکه دختران و زنان جوان اگر در جستجوی خوشبختی هستند بدانند که تنها زنی در این دنیا خوشبختی واقعی را بدست‌آورده که بخاطر قلبش و بخاطر عشق واقعی خودش ازدواج کند نه بخاطر هوسهای گذران و احساسات دروغی ایام بیست سالگی که با کمال تأسف هر دختری را کور و کر میکند و او را چشم بسته درچاه بدبختی می‌اندازد . »

شرح زندگی خانم مارگرت هارتمان در اینجا بپایان میرسد . حالا آیا شما فکر نمی کنید که غالب مردم این قرن بخصوص خانمها بجای آنکه زندگی بکنند ادای زندگی رادر می آورند، وراستی آیا خود شما که این مقاله را خوانده اید جزو کدام دسته هستید ؟ دسته ای که زندگی واقعی را رجحان میدهند یا دسته ای که تقلید زندگی را دوست دارند ؟

بعله برون!

بعله برونه!
عروس‌قشنگه!
دوماد جوونه!

بحمدالله که نشستند و برای این رسم پوسیده وچندش آور وطنی هم یك تصنیف سوزناك بسبك مدرن ساختند وخوانندهٔ لطیفی‌هم آنرا با عشوه وغمزهٔ بسیار ورمانس شدید وجنبشهای قوسی و کمانی‌سر و گردن و سینه برای ما اجرا کرد و بار دیگر به ثبوت رسانید که از بین رفتن چنین رسوم خنده‌آور و مضحکی دراین جامعه باین آسانیهامقدور و میسر نیست ، سهل است هنوزهم با تمام ادعاهائی که در بارهٔ تساوی حقوق زن و مرد میکنیم وبا تمام سروصدا و جار و جنجالی که برای آزادی زنان راه انداخته‌ایم زن و دختر را جنس قابل‌خرید و فروشی میدانیم که برای ازدواج با او باید جلسهٔ « بعله برون » یابعبارت بهتر جلسهٔ « تعیین قیمت » تشکیل بدهیم و آنقدر باین رسم نفرت انگیز عقیده داریم که برای آن تصنیف وآهنگ‌هم میسازیم !

اما شاید در وهلهٔ اول این اظهار عقیدهٔ صریح وقاطع من برضد یکی از سنن ملی وباستانی خشم شما را بر انگیزد و مرا مورد اعتراض قرار دهید ، درحالیکه اگر کمی حوصله داشته باشید و تمام این مقاله

را با دقت مطالعه بفرمائید مطمئناً حرفهای مرا قبول خواهید کرد و آتش خشم و غضبتان فرو خواهد نشست و با من در این‌موردهم عقیده خواهید شد که تا وقتی ما دست از این قیود و رسوم پوسیده برنداریم و تا وقتی عملا ثابت نکنیم که زن و مرد دو موجودهم ترازو متساوی‌ـ الحقوق هستند وشرط اول زندگی آندو باهم شرافت و پاکدامنی‌وعشق متقابل برای بوجودآوردن فرزندان خوب ومفید وتشکیل یك‌خانوادهٔ سعادتمند است نه گرو و گرو کشی وخرید وفروش وجبران کمبودهای اقتصادی ! وضع زنان و دختران ما درست نخواهد شد و محکمترین و گرانبهاترین اسناد محضری‌هم سعادت آنها را تضمین نخواهد کرد .

میگوئید نه ؟ پس گوش کنید تا برایتان بگویم :

منوچهرخان که بحمدالله جوان لایقی است و علاوه برتمام موفقیت‌های اجتماعی که‌بدست آورده چند سالی‌هم برای عقب نماندن از جوانان این‌نسل بدیار خارجه سفر کرده و با جلال وجبروت بسیار به آغوش مادر وطن بازگشته است یکروز که از اداره بمنزل میآید احساس ازدواج میکند و به پاپا ومامان میگوید که میخواهد زن‌بگیرد و باصطلاح تشکیل عائله بدهد و داماد شود .

مادر منوچهرخان که سالیان درازیست آرزو دارد پسرش را « دوماد » کند بمحض شنیدن این‌خبرمسرت اثر گل از گلش باز میشود و نیشش تا پشت گوشهایش توسعه میابد و با خوشحالی فراوان و زایدالوصفی به پسرش مژده میدهد که جوان رعنائی مثل او هردختری را بخواهد با طبق برایش خواهند فرستاد و باین علت من همین‌روزها در رکاب بزرگان قوم بخواستگاری دختر قشنگی که شایستهٔ پسر

بی‌نظیری مثل تو باشد خواهم رفت.

اما نکتهٔ جالب توجه اینجاست که این مادر منوچهرخان‌هم مثل بسیاری از مادرهای زمان ما با آنکه لقب صد درصد امریکائی «مامی» را برای خود انتخاب کرده و هفته‌ای دوبار آرایشگاهش ترك نمیشود وهفته‌ای دوبارهم برای برطرف کردن چین وچروك زیرچشمها و دور لب و دهانش نزد طبیب متخصص میرود و ماساژ زیبائی میدهد! بازهم از لحاظ فکر و مغز تفاوتی با خاله خانم باجی‌های چهل پنجاه سال قبل ندارد و بهمین دلیل‌هم هست که از نظر این خانم سراپامدرن ازدواج چیزی شبیه‌به خریدن‌هندوانه است!

بدین معنی که همانطور که اگر ایشان روزی بخواهند هندوانه بخرند راه می‌افتند و بتمام مغازه‌های هندوانه فروشی رجوع میکنند و اگر دراین مغازه نشد بمغازهٔ دیگر تشریف میبرند و اگر آنجاهم نشد بازبطرف‌مغازهٔ دیگری‌رهسپار میشوند تا عاقبت هندوانهٔ موردنظرخود را دید بزنند و پیدا کنند وابتیاع بفرمایند؛ در بارهٔ ازدواج‌هم درست همین طور فکر میکنند و در نتیجه بمحض اینکه مستحضرشدند که پسر والاگهرشان احساس ازدواج کرده است لباس‌های خود را میپوشند و در کوچه‌ها وخیابان‌های شهر براه می‌افتند و در هرخانه‌ای را که بوی دختردم بختی از آنجا بمشام برسد میزنند و با هزار ژست مضحك و ماسك دروغی که بر چهرهٔ خود زده‌اند مقصود خود را بیان میکنند و اگردرآنجا توفیقی حاصل نشد بلافاصله راه می‌افتند و بخانهٔ دختردار دیگری میروند تا عاقبت میان دو هزاراوندی خانه‌های دختردارسرراه

قرعهٔ فال بنام یکی از آن بیچارگان میخورد و آنوقت خانم والدهٔ منوچهرخان بایك زشت پیروزمندانه وصورتی که‌ازفرط افاده عرق کرده وچین وچروك‌های نیمه کارهٔ آن عمیق‌تر جلوه میکند بمنزل برمیگردند و بمنوچ جان خبرمیدهند که یك دختر برای او پیدا کرده‌اند مثل‌یك تکه ماه ! ماه شب چهارده ! اما مرحلهٔ بعدی این اقدام صد در صد اجتماعی وخانوادگی خواستگاری رسمی و بعداز آنهم همان مرحلهٔ غم‌انگیز « بعله برون » است که باید با تمام زیر و زبر مرسوم درمیان خانواده‌ها انجام پذیرد .

عاقبت روز بعد یا هفتهٔ بعد مراسم خواستگاری انجام میگیرد ، حالا در طی این مراسم طرفین دعوا چقدر بهم دروغ میگویند و چقدر دروغ‌میشنوند ، چه پزهای دروغی میدهند و چه افتخارات درخشانی‌را برخ‌هم میکشند و چطور با تمام قوا سعی میکنند که هرچه حقیقت‌است در نظر یکدیگر وارونه جلوه دهند بماند ؛ چون این خود مبحث جداگانه‌ایست که میتواند موضوع ده‌ها جلد کتاب اجتماعی و انتقادی قرار گیرد . اما در هرحال همهٔ این مراحل میگذرد و نوبت به همان « بعله برون» معروف میرسد !

ازصبح روزیکه برطبق تراضی طرفین برای « بعله‌برون» تعیین‌شده است افرادخانوادهٔدامادمثل سربازانی که میخواهند عازم‌جبههٔ جنگ با دشمن‌قوای‌پنجه‌ای‌شوند شروع بآرایش‌قوا وپیش‌بینی‌حرکات وحرفهای خودمیکنند؛ همگی‌دورهم‌جمع میشوند وقبل از هرچیز نیروی حریف را مورد سنجش‌وبحث و گفتگوقرار میدهند. بعدازآن نیرو وقدرت‌های خود را بررسی میکنند و قرار قطعی دروغ‌هائی را که باید بگویند و

حملات ناگهانی را که باید بکنند میگذرانند تا عاقبت‌ساعت موعود فرا میرسد و یکباره تمام افراد خانوادهٔ داماد با سمت‌های خواستگار و کمك خواستگار عازم منزل عروس میشوند.

والبته بسیارطبیعی است که بمحض بلند شدن صدای‌زنك درمنزل بنا بتوصیه‌های اکید مامی‌جان کسی که در را با یك لبخند مسرت آمیز و دروغی و ملیح بروی خانوادهٔ داماد باز میکند همان شخص عروس خانم است.

بمحض بازشدن در خانوادهٔ دامادهم بطور خودکار و اتوماتیك ماسکهای‌ریاوتزویر وبی‌نیازی‌وبی‌اعتنائی‌رابصورت خودمیگذارندوپدر دامادبازستی‌موقروملکوتی‌توام با حرکات رجال قدیمی‌ومعنون‌سراپای دختررا براندازمیکند ومیگوید: «به به به، چه دخترخانم مامانی!» و دخترخانم هم که قبلا تمام درسهای لازم را از «مامی» جان گرفته بلافاصله با یك حالت شرم‌آلودوحجب آمیز سر را بزیر میاندازد و از کنارآنها میگریزد و بدرون خانه میرود والبته باز بنابرقرارهای قبلی دیگر بهیچوجه درمقابل مهمانهای تازه واردآفتابی نمیشود.

پس از ورود حضرات بسالن پذیرائی مادر عروس درصحنه ظاهر میشود وآنوقت برنامهٔ اصلی دروغسازی و دروغپردازی آغاز میگردد:

طرفین متعاملین در عرض یکی دو دقیقه بیش از هزار بارقربان صدقهٔ یکدیگر میروند و ابراز جان نثاری وبند گی و عبودیت میکنند و شکل وشمایل یکدیگر را از موی سر گرفته تا ناخن پا و بند کفش می‌ستایند وچندین‌باربنا باصرارصاحبخانه‌جا عوض میکنند و بالا و پائین می‌نشینند تا نوبت چای وشیرینی فرا میرسد؛ اما هنوز استکانهای چای

به نیمه نرسیده که برقراری یك سکوت اجباری و کوتاه حضار را آگاه میسازد که لحظهٔ موعود یعنی آغاز مراسم «بعله برون» فرا رسیده است! و حیرت آور این نکته است که بمحض شروع شدن این مراسم حزن انگیز و بمیان آمدن نام دختر و عروس همان افرادی که تا یك لحظه قبل با تمام و جودشان قربان صدقهٔ یکدیگر میرفتند و از بذل جان و مال خود برای طرف مربوطه دریغ نداشتند یکمرتبه قیافه‌های صددرصد جدیدی بخود میگیرند و درست تبدیل میشوند به یك مشت صراف درغگو که برای خوردن زمین بی‌صاحب یاغصبی دورهم جمع شده باشند.

بدیهی است که نخستین حمله را مادر دامادیعنی «مامی‌منوچ‌جون» آغاز میکند و در حالیکه تمام قوای خود را جمع کرده سعی داردپسر خود را یك نابغهٔ بزرگ یا یك دانشمند بی‌رقیب و تنها مرد متقی و پاکدامن‌خاورمیانه که شایددرتمام‌دنیاهم نظیرش‌یافته‌نمیشودمعرفی کند. ناگفته نماند که در خلال فرمایشات آتشین این مادر شوهر کار کشتهٔ قرن بیستم کمك خواستگاران حاضر در جلسه‌هم بیکار نمی‌نشینند و مرتب‌کلمات «بزرگ‌ترین مرد» یا «بهترین جوان» استکه از میان لب و دهانشان بسر و روی مادر عروس و سایر افراد خانوادهٔ او رگبار وار فرو ریختن میگیرد و اینها بحدی در تعریف و تحسین پسرخانواده افراط میکنند که اگر کسی در آن لحظه از پشت در گوش بدهد خیال خواهد کرد حضرات افراد خانوادهٔ ابراهام لینکلن مرحوم‌یا پاستور یا دکتر فروید هستند که برای پسرشان بخواستگاری آمده‌اند! باری مادر منوچهرخان‌هم در متن این صحنه همچنان بفرمایشات خود ادامه میدهند و مدام در لابلای کلام خویش پول و قدرت و نفوذ و اهمیت

خانوادهٔ خود را برخ خانوادهٔ عروس میکشند .

اما تصور نکنید که خانوادهٔ عروس بخصوص مادر ایشان‌هم زیاد بی‌تجربه هستند و با این صحنه سازیها واین حملات گازانبری خانوادهٔ پسران آشنائی ندارند . نه ! ایشانهم درس خودشان را خیلی خوب بلدند و تا بحال ده‌ها دوجین از این خواستگاران قلابی را دست بسر کرده وبا همان لبخندهای نمکین دروغی و تعارفات دیشلمه شرشان را از سردختر خود کوتاه کرده‌اند . پس حالاهم بنا براین تجربیات عمیق باصطلاح معروف رودست نمیخورند! ولی بااینهمه مادرعروس و بستگان دیگراوهم در آن لحظاتی که مادر شوهر آینده مشغول‌دادن میتینك است درست مثل‌صیدی که دچار صیاد بیرحم وقهاری شده باشد خود را آمادهٔ دفاع میکنند. هرحمله را باحمله شدیدتری جواب می‌دهند ، اگرمادر داماد آینده به پولش نازیده است اوهم پول و مکنت شوهرخود رابرخ آنها میکشد ، اگر آنها بقدرت و نفوذ خود افتخار کرده‌اند اوهم از قدرت ونفوذ خودش وپدرش‌وخانوادهٔ شوهرش‌صحبت میکند، اگر آنها از تحصیلات و هیکل و اندام و موقعیت مهم پسرخود سخن گفته‌اند ، او هم بلافاصله زیبائی و خوش اندامی و تودل بروئی دخترخود را که در تمام شهرنظیر ندارد و همهٔ پسران درجهٔ اول مملکت ازدور ونزدیك چشمشان بدنبال‌اوست بمیان میکشد وخلاصه این جنگ و گریز و این مانورهای مسخره وخنده‌آورهمچنان ادامه پیدا میکند تا عاقبت طرفین دعوا تسلیم‌یکدیگرشوند و کار سربگیرد یـا آنکه توافق حاصل نشود و جلسه پس از نطق‌های طولانی وآتشین بهم بخورد ! البته اگرتوافق حاصل‌نشد وجلسه بهم خورد که آنوقت وای بحال خانوادهٔ عروس !

چون خانوادهٔ آقای منوچهرخان بمحض خارج شدن از منزل خانوادهٔ دختر آنچه تهمت و ناسزا و حرف مفت است پشت آنها و دخترشان میزنند، همان دختری که تا دیروز از نظر مادر داماد «یك تکه ماه» بود بلافاصله تبدیل میشود به «ستاره کوره» و دیگر دراین دنیاعیبی نیست که روی آن دختر بیچاره و خانوادهٔ بیگناهش نمیگذارند. اما اگر تصادفاً کار سر گرفت و در وتخته بهم افتاد و قرار عروسی گذاشته شد شما با کمال حیرت مشاهده میکنید که با اینهمه نشست وبرخاست و اینهمه گفتگوهای طولانی تنها مسئله‌ای که در این میان مطلقاً مورد بحث و توجه نبوده خوشبختی آن دختر بخت برگشته و توافق روحی‌و فکری او بامردیست که می‌خواهند قرار یکعمر زندگی آنها را با یکدیگر بگذارند!

سخن بدرازا کشید. مقصودم از اینهمه پرگوئی فقط ذکر این مطلب بود که باپیروی ازچنین شرایط ورسوم غلطی که از سرتاآخرش هیکچدام مطلقاً ارتباطی بازندگی زناشوئی و خوشبختی یك دختر ندارد آیا شما هنوزهم معتقدید که زن ایرانی با مرد ایرانی متساوی‌الحقوق شده وآیا نمیخواهید با من هم‌صدا شوید وبگوئید که تا وقتی ما عملا این رسوم کهنه وپوسیده و این برنامه‌های دروغسازی و دروغپردازی را لگدمال نکنیم ودورنریزیم ودختران وپسران خود را فقط برای‌زندگی واقعی زناشوئی تربیت نکنیم و تا وقتی بدختران و پسران خود این مسئلهٔ مهم را تفهیم نکنیم که زندگی زناشوئی یك قرارداد قلبی و یك تضمین اخلاقی‌است که باید پایه واساسش بردرستی‌وصداقت وراستگوئی و شرافت وحقیقت باشد نه یك معاملهٔ محضری که طرفین میکوشند در

طی تمام مواد آن کلاه سر یکدیگر بگذارند دختران و زنان ما ازشر اینهمه بدبختی واین اسارت و بردگی نجات نخواهند یافت.

وتاوقتی وضع بدینموال است هیچ تعجب آور نیست اگرمی بینیم آمار گرفته شده نشان میدهد که درطی یکسال بیش از چهل هزار طلاق فقط در استان تهران اتفاق افتاده است!

راستی آیا حالا شما با من هم عقیده نشدید و آیا حرفهای مرا قبول نمیکنید؟

این دیگر بسته به اندازه انصاف و نوع قضاوت خودتان است!

بیماری جلب ترحم!

دیروز جوانی برای پیدا کردن کار نزد من آمده بود. وقتی وارد اطاقم شد گردنش را بیك طرف کج کرد، بصورتش حالت ترحم انگیزی داد، نگاه‌وچشمهایش را بوضع رقت باری درآورد، دو دستش را بنشانهٔ ابراز احترام وبندگی شدید بهم قلاب کرد ودر منتهای عجز وبیچارگی سلام داد ومقابل میزمن ایستاد.

من که مشغول نوشتن نامه‌ای بودم چند لحظه بصورت لبریز از ضعف وناتوانی او خیره شدم وبعد گفتم:

ـ چه فرمایشی دارید؟

آه عمیقی کشید و درحالیکه سعی داشت هرچه بیشتر بصدایش آهنگ غم‌انگیز وترحم‌آوری بدهد گفت:

ـ آقا، من هفت سرعائله‌ام، بیچاره‌ام، بدبختم، شش ماه است دنبال کار میگردم وازهمه جواب رد میشنوم. دستم بدامنتان، مرا بلاـ گردان خود کنید وکاری بمن بدهید.

منکه درطرز رفتار این جوان مظهر کاملی ازسه چهار قرن تعلیم وتربیت غلط‌ونادرست این‌جامعهٔ بدبخت وسرگردان‌را میدیدم، ناگهان از ابراز اینهمه ضعف ودرماندگی یك انسان ـ انسانی که بدون تردید اگر تعلیم وتربیت غلط تمام قوای فعاله‌اش را خرد وفلج نکرده بود

میتوانست دست ببزرگترین کارها بزند - احساس نفرت شدیدی کردم و سرم را بزیر انداختم . اما او همچنان مشغول صحبت بود و کلماتی را که معلوم بود ازفرط تکرار درطی هفته‌ها و ماه‌ها حفظ کرده است همینطور پشت سرهم بزبان می آورد و باعصاب وروح عاصی ومتلاطم من سوهان میکشید .

عاقبت برای آنکه صدای یکنواختش را قطع کنم گفتم :

- شما تحصیلاتتان چقدر است ؟

گفت :

- دیپلم متوسطه !

گفتم :

- اینکه شما آمده‌اید اینجا وکار میخواهید مشروع ترین حق شما وهرانسان دیگریست اما اینکه شما تا این اندازهٔ نفرت انگیز شخصیت و حیثیت خود را پائین می آورید و اظهار عجز و ناتوانی و بیچارگی میکنید اهانت به انسانیت است ومن هرگز برای موجودی که تا این درجه خودرا پست وناتوان وبی ارزش میداند کار پیدا نخواهم کرد .

از شنیدن این حرفهای من کمی خودش را جمع کرد وراست‌تر ایستاد و گفت :

- چرا آقا ، مگر من چه کردم ؟ من چه اهانتی بانسانیت کردم ؟

گفتم :

- چه اهانتی بانسانیت بالاتر ازاینکه شما به‌پیروی ازرسوم غلط وکثیفی که مدت چند قرن است برمغزهای علیل مردم این جامعه

حکومت میکند خود را در دریای جبن وترس وانکسار وبردگی غرق کرده‌اید وبجای آنکه مثل یك انسان فعال و قابل احترام باطاق من بیائید وبگوئید که کار میخواهم ، بدون درنظر گرفتن مقام انسانی خود، درست مثل یك گدای بی شخصیت آمده‌اید جلومن ایستاده‌اید و سعی دارید با تحریك نفرت انگیزترین احساسات من ـ یعنی حس ترحم که هرگز شایسته یك انسان نیست ـ برای خودکاری پیدا کنید .

دراینجا آن جوان آهی کشید و گفت :

ـ چکنم آقا ، مارا اینطور بارآورده‌اند .

ـ گفتم:

ـ آقای محترم ! شما نمیتوانید بااتکاءباین بهانه مسئولیتی را که بعهده‌دارید زیر پا بگذارید، چون شما متعلق بیك نسل نوهستید و اگر با وجود داشتن نیروی جوانی و قدرت شگرفی که خداوند در وجودتان بودیعه گذاشته است هنوزهم خودتان را محکوم سنن و رسوم و عاداتی که درطی قرن‌ها بپدران و مادرانتان تحمیل وتزریق شده است بدانید نه شایستگی کار کردن دارید نه‌شایستگی زندگی کردن وزنده بودن !

او که ازحرفهای من تعجب کرده بود مدتی همچنان خیره خیره به صورتم نگاه کردو آنوقت گفت :

ـ آقا شما راست میگوئید اما حالا دیگر از دست من چه بر - می آید ؟

گفتم :

ـ من شما را برای اینکه کاری بگیرید بمحلی میفرستم ،

بروید آنجا و پرسشنامه‌ای بگیرید و پر کنید، مطمئناً بعد از چند هفته کار هم بشما خواهند داد. اما از نظر من این بهیچوجه مهم نیست که شما کاری بگیرید یا نه بلکه آنچه بنظر من حائز کمال اهمیت است اینست که شما قبل از هر چیز باید سعی کنید این دیو یأس و نومیدی و این بیماری مزمن جلب ترحم را از روح و درون خود برانید؛ چون با چنین روحیهٔ خراب و غم آلود و رقت‌انگیزی که شما دارید اگر هم کاری پیدا کنید نگهداشتن آن برایتان مشکل بنظر میرسد.

در این موقع معرفی نامه‌ای را که برای او نوشته بودم بدستش دادم و او که قیافه‌اش تا اندازهٔ زیادی روشن و امیدوار شده بود درحالیکه دو قطره اشك درته چشمهایش میدرخشید گفت:

آقا خیلی متشکرم، اما یك عرض دارم، اجازه میفرمائید؟

گفتم:

- بله، بفرمائید.

گفت:

-- شما از خودتان بگذرید اما قبول بفرمائید در این محیط تا انسان ترحم دیگران را جلب نکند کسی به او توجهی نمی کند و علت اینکه من و امثال من با این حربه وارد میدان می‌شویم اینست که در این جامعه عدهٔ کثیری هم هستند که از ابراز ترحم بدیگران لذت میبرند و تا کسی ابراز ضعف و بیچارگی نکند کاری باو نمیدهد.

بعد از گفتن این جمله که بمن ثابت کرد جوان فهمیده‌ایست منتها همانطور که خودش می گفت محیط زندگی و آداب ورسوم غلط این بیماری جلب ترحم را باو تحمیل کرده است از اطاق خارج شد و مرا در اندیشهٔ این بیماری مهلك باقی گذاشت.

آنوقت دقایق متمادی دربارهٔ این سرطان مزمن «جلب ترحم» که گوئی باخون اکثریت مردم این جامعه عجین شده است فکر می کردم وسعی داشتم ریشهٔ اصلی این درد بیدرمان را پیدا کنم.

باخود فکر می کردم که مقصر اصلی، این جوان وامثال او نبوده اند و نیستند بلکه اینها را باید قربانی یك سلسله حوادث و رسوم و عقاید کهنه و پوسیده ای دانست که درطی قرون متمادی بلاانقطاع بر این سرزمین و مردم آن حاکم بوده است و آنوقت باخود گفتم : « ایکاش بجای آنکه این جوانها را مدت ۱۲ سال یا بیشتر پشت میز مدارس بنشانند و به آنها یك مشت محفوظات بی‌سروته یاد بدهند که نه بدرد دنیایشان میخورد ونه بدرد آخرتشان، به آنها درس زندگی ومبارزه ومردانگی وایستادن در برابر شداید ومشکلات میدادند . ایکاش از روز اول در مدارس ما بجای آنکه بااین نسلهای بدبخت وسر گردان درس «افتادگی آموزا گر طالب فیضی» بدهند سعی میکردند مغز وروح آنها راتربیت کنند وبآنها بیاموزند که دراین دنیا هر کس باید بااستفاده ازنیروی انسانی وقوای عقلانی وشهامت ومردانگی خود مشکلاتش را حل کند نه باتظاهر به ضعف و بدبختی و زبونی و بیچارگی!»

ودر بحبوحهٔ این افکار دوخاطره اززمان تحصیل درمغزم رنگ گرفت وازاعماق اندیشه ام بالا آمد ودر برابر چشمانم مجسم و بایکدیگر مقایسه شد وآن دوخاطره ازاین قرار بود :

یادم آمد که در آن سالها که مادر کالج امریکائی درس میخواندیم وافتخار شاگردی دکتر «جردن» را داشتیم هروقت درمحیط مدرسه یا شبانه روزی راه میرفتیم و سرمان را بزیر می انداختیم اگر دکتر «جردن» اتفاقاً مارا می دید باعجله بدنبالمان میدوید وضربهٔ محکمی

به پشت گردنمان میزد و با همان لهجهٔ شیرین امریکائی که خاص خودش بود می گفت :

ـ کله پوکی خان! سرت را بزیر انداخته‌ای که از دنیا و مردم آن توسری بخوری ؟ تو مردی و مرد همیشه باید سربلند باشد و با گردن افراشته و قامت راست راه برود . اگر تو از امروز سر بزیر راه بروی فردا هم دنیا توی سرت خواهد زد و سرت را بیشتر خم خواهد کرد .

این یکی از هزاران درسهای ذیقیمتی بود که مادر طی سالهای متمادی از آن مرد بزرگ که بنظر عده‌ای از مردم این محیط «فرنگی و نجس!» بود گرفتیم و اما حالا گوش کنید تا خاطرهٔ دیگر را برایتان بگویم :

من در سالهای ابتدائی به مدرسه علمیه که در خیابان آتشکدهٔ آن ایام یا هدایت امروز واقع بود میرفتم . رئیس این مدرسه مرد ریشوئی بود ؛ تازه کلاه پهلوی بسر گذاشته بود و لباسش هم عبارت بود ازیك شلوار نسبتاً گشاد و بی‌اطو ، یك کت بلند که بیشتر به‌سرداری‌های قدیم شباهت داشت و یك پیراهن بدون یقه و چرك که دگمهٔ قرمز رنگ عقیقی دوطرف آنرا زیر گردن پرپشم و موی او بهم متصل کرده بود. این شیخ احمد مشخصات عجیبی داشت؛ ازجمله اینکه سرفه های کشداری می کرد و اخلاط سینه‌اش را با نوعی احساس افتخار و برتری بروی سنگفرش کف حیاط مدرسه می انداخت و در روزهای زمستان ما دیگر عادت کرده بودیم که اخلاط قلمبیده و قهوه‌ای رنگ سینهٔ او را که روی سنفگرش جلو کلاسها یخ زده بود به بینیم و من بعدها دانستم که این کار او هم یکی از راه‌هائی بوده که شیخ برای تحقیر بچه های مردم و بـه رخ کشیدن

قدرت بی‌زوال خود انجام میداده است !

ازمشخصات برجسته ودرخشان دیگر این شیخ احمد یکی هم این بود که اگریکی ازماروزی دیر بمدرسه میرسیدیم اورا پس ازپایان زنگ تفریح بجلو صف صدامی کردو باصدای تیز و نازکی که بیشتر شبیه صدای وق‌وق صاحاب بودخطاب باومی گفت:

ـ بگو ببینم ، توله سك نیم وجبی چرا امروز دیر اومدی ؟

و آن بچهٔ زرد مبوی مردنی و بدبخت که از همانروز ها درس دروغگوئی وجلب ترحم و بردگی را باو می آموختند درست مثل برهٔ بی گناهی که گرگ دیده باشد سراپای وجودش شروع به لرزیدن می کرد ودرحالیکه ازفرط ترس بسکسکه افتاده بود صدایش حالت استرحام ـ آمیزی بخود می گرفت ومی گفت :

ـ آقا والله غلط کردیم ! دیگه دیر نمی آئیم ! بخدا نفهمیدیم ! آقا شمارو بخدا مارو ببخشین !

اما این همه التماس وزاری یك بچهٔ درمانده و بدبخت که اگر دماغش را می گرفتی جانش درمیرفت حالت خشم پیروزمندانهٔ آشیخ را تسکین نمیداد و در دل او رحمی نسبت به کودك مذکور ایجاد نمی کردو ناگهان مثل فاتح جنگ پرت آرتور با تبختر خاصی می آمد جلو؛ تسبیح دانه آلبالوئی درشتش رابدست چپ خودمیداد ودر حالیکه چشمهای قی کرده‌اش را مثل دو کورهٔ آتش بصورت آن طفل بی گناه میدوخت یك جفت کشیدهٔ محکم بصورت تکیده واستخوانی او میزد و بعد با صدای کشدار و لبریز از کینه و نفرتی فریاد میکشید:

ـ آره جونم مرگ شده ، خیال میکنی نمیدونم! دیشب با بچه‌ها رفته بودی قمار بازی کنی ده! برو گمشو توله سك ور پریده!

بله، وهمین نمایش سراسر هیجان ورفتار نرون مآب شیخ احمد برای ما بچه های ضعیف و بی خبر ازهمه جای آنزمان کافی بود که مدت چند ماه تمام ماست ها را کیسه کنیم ودچار چنان حالتی از بردگی و انقیاد بشویم که دیگر حتی باندازهٔ یك سك هم برای خود شخصیت و موجودیت قائل نباشیم. واما خاطرهٔ دیگری که من از این شیخ احمد دارم ومثل نقش بر حجر بر صفحهٔ ذهنم نقش بسته است رفتاریست که نظایر آنرا در طی هفته وماه بکرات از او می دیدم ودرست نقطهٔ مقابل آن درسهای گرانبهائی بود که سالها بعد از دکتر «جردن» گرفتم وشرح آن خاطره چنین است که یکروز من وارد کلاس شدم ودیدم آشیخ بر خلاف عادت ـ که از پشت میز خودش تکان نمیخورد ـ بالای کلاس ایستاده و باقیافهٔ خشمگینی مشغول رجز خوانیست! من که بعلت تربیت خانوادگی که داشتم همیشه با گردن راست و افراشته راه میرفتم بهمان حال هم وارد کلاس شدم که یکمرتبه دیدم آشیخ مثل پاچه خیز کی که ناگهان آتش گرفته باشد ازجا پرید و به طرفم هجوم آورد وباهمان صدای نازك جغجغه مانند فریاد زد:

ـ توله سك ورپریده دیر اومدی گردنتم بالا میگیری؟ فلان فلان شده، مگه عصا قورت دادی که سرت خم نمیشه! حالا نشونت میدم که دنیا دست کیه! واسه من گردن میگیری؟ بیا، بیا توحیاط تا تکلیفتو معلوم کنم!

و مرا بدنبال خود کشان کشان بوسط حیاط مدرسه برد و در آن روز سرد زمستان بعد از زدن یك کشیده محکم بگوشم ـ که از همان وقت گوش چپم را ضعیف کرد وسالها بدرد مزمن آن دچار بودم ـ یك تکه یخ سنگین بدستم داد و گفت این یخ را بادست چپت نگه میداری تامن بر گردم.

و بر گشتن آشیخ درست نیمساعت طول کشید ومن که بطور کلی بچهٔ

ضعیفی بودم پس از چند دقیقه دچار سر گیجه و حالت بیهوشی شدم و وقتی چشم باز کردم خودم را در منزل کنار پدر و مادرم دیدم! حالا بگذریم از اینکه پدر و مادر من با مراجعه به مرحوم غلامحسین خان رهنما وزیر معارف وقت دمار از روزگار آشیخ بیرون آوردند و بعد از چند هفته او را از مدرسهٔ ما بیرون کردند ولی مقصودم از ذکر این مطالب این بود که شما را کمی با خودم به عقب بر گردانم و برایتان توجیه کنم که هر گز هیچ عارضه و فسادی بدون علت و از هوا دامنگیر یك اجتماع نمی‌شود و بهمین علت هم هست که ما باید ریشهٔ عمیق این بیماری جلب ترحم را در سیستم غلط و وحشتناك تعلیم و تربیتی بدانیم که تا چندسال قبل در این مملکت رایج بود و شاید هنوز هم در بسیاری از شهرهای دور افتادهٔ ما رایج و برقرار باشد.

شما کمی باطراف خود نگاه کنید؛ به بینید چه مظاهر هراس انگیز و رعشه آوری از این بیماری جلب ترحم در اطراف خود می بینید. نگاه کنید و به بینید که اگر روز گاری در این سرزمین کهن شمشیرزدن، جنگجوئی، مبارزه و گردنکشی مایهٔ افتخار جوانان بود، امروز چطور در نتیجهٔ برقراری چند قرن مکتب و سیستم «گریستن و گریاندن» جوان‌های ما در هر راهی که قدم می گذارند جز حربهٔ جلب ترحم و برانگیختن رقت و سوز و گداز طرف هیچ حربهٔ دیگری در دست ندارند؛ از عشقبازی گرفته تا ازدواج و پیدا کردن کار و بطور کلی دست یافتن بهر هدفی همه سعی دارند بجای آنکه خود قدم در عرصهٔ کار زار گذرانند و آنچه را میخواهند بدست آورند برعکس با تمام نیروی خود میکوشند

بهرنحوی هست ترحم طرف مقابل خود را جلب کنند تا بحال آنها توجهی کندویاری و کمکشان نمایدو آنچه رامی‌خواهند به آنها «بدهد» و نه اینکه آن را با تلاش و سعی خود بدست بیاورند.

وراستی آیا شما فکرمی کنید با این انقلاب عظیمی که امروزدر تمام شئون این‌مملکت رخ‌داده موقع آن نرسیده‌است که‌مامبارزه با این سرطان مزمن اجتماعی‌راهم شروع کنیم و بازیر و رو کردن سیستم غلط تعلیم و تربیتی که شاید چند قرن است مارا به‌بردگی واسارت کشانده راه وروش‌درست وعاقلانه‌ای نظیرسایر کشورهای‌متمدن‌جهان برای خود انتخاب نمائیم و این زنجیرهای سنگین و طاقت فرسا را از روح و مغز مردم این‌مملکت برداریم ؟ منکه اینطور فکرمیکنم، اما شمارا نمیدانم.

بریان پزی لب دریا !

می می جون وقتی روی ماسه‌های نرم کنار دریای بندر پهلوی چشم باز کرد و از خواب سنگینی که اورا ربوده بـود بیدار شد حس کرد تمام بدنش میسوزد ، دلش بهم میخورد و سرش گیج میرود . پوست پشت گردن و شانه‌هایش گز گز میکرد و تب شدیدی بدنش را میسوزاند . کلاه حصیری بلندی را که در تهران خریده بـود تا وقتی بکنار دریا میرود ادای ستاره‌های هالیورد را در بیاورد از روی سرش برداشت و بزحمت روی ماسه‌ها نیم‌خیز شد اما هـرچه کرد نتوانست بلند شود . سرش بشدت درد میکرد و گردنش خشك شده بود ، مدتی بهمان حال ماند ، فقط در مقابل خود ساقهای عریان زیادی را میدید که روی‌ماسه‌ها در حرکت بودند.خیلی بمغزش فشار آورد تا علت این حالت غیر مترقبه را بیاد بیاورد ، اما هیچ چیز بیادش نیامد جز اینکه بمحض‌خوردن ناهار کنار دریا آمده وبرای آنکه پوست خود را برنزه کند روی ماسه‌ها ؛ همانجا که امواج بازگردندهٔ دریا می‌آیند و روی ساحل میریزند وشنها آب را مزمزه میکنند دراز کشیده بـود . بعد از مدتی گرمی مرطوب آفتاب داغ شمال او را دچار رخوت و سستی کرده و بخواب سنگینی فرو رفته بود و حالا وقتی با آن حال نزار و بدن سوخته چشمهایش را باز کرد آفتاب درآسمان مغرب فرو مـی‌نشست و

مثل کورهٔ مذابی بنظر میرسید که درافق دور دست، بدریا فرومیرود.

لحظه‌ای بعد طاقتش تمام شد و ازشدت درد و سوزش پوست بدنش آهسته شروع بگریستن کردووقتی دستهای مادرو برادرش برای بلند کردن او از روی ماسه‌ها بازوهایش را لمس کرد بی‌اختیار چنان فریاد کشید که یکمرتبه همهٔ سرهای مردمی که در آن حوالی بودند بطرف او برگشت.

ولی هر طور بود او را با همان حال نزار ورقت انگیز بداخل اطاق آوردند و در حالیکه سرتاپای بدنش آش ولاش شده بود و از کوچکترین تماس با چیزی فریادش به آسمان بلند میشد روی بستر خواباندند. او ازشدت سوزش ودرد ناله میکرد ومادر و برادر وپدرش در کنارتختخواب ایستاده بودند و با بیقراری بناله‌های دخترخود گوش میدادند. یکساعت بعد حال می‌می‌جون وخیم شد و ناچار دویدند و برای او دکتر آوردند. دکتر که در طی سالهای اخیر بکرات بااین منظره - یعنی مظهر بیماری تقلید کور کورانهٔ زنان و دختران ایرانی از فرنگی‌ها - روبرو شده بود بمحض دیدن او دستور داد برانکار آوردند و دختر بیمار را به بیمارستان بردند و معاینهٔ دقیق در بیمارستان نشان داد که سوختگی پوست می‌می خانم در اثر تابیدن چند ساعت آفتاب سوزان تابستان دریا کلیه‌های ایشان را از کار انداخته و حضرت علیه‌را دچار مسمومیت شدید کرده است و حال مریض بحدی خطرناکست که کوچکترین غفلتی ممکن است او را بچنگال مرك بسپارد. بلافاصله همه دست بکار شدند و بخصوص چون می‌می جون دختر زیبائی‌هم بود دکترها در رسیدگی باحوال وپرستاریش بریکدیگر سبقت می‌جستند.

حالا من کاری باین ندارم که این ماجرا برای پدر و مادر می‌می‌جون که زیادهم متمول نبودند بچه قیمت گزافی تمام شد و بدتراز آن چطور تمام ایام مرخصی و باصطلاح امریکائیها «وکیشن» آنها را سیاه وتبدیل بجهنم کردتاجائیکه‌چند شب‌متوالی‌تا صبح بیدار بودندوازشدت نگرانی و وحشت چشم برهم نگذاشتند، ولی آنچه میخواهم در اینجا راجع به آن بحث کنم اینستکه وقتی افراد یك جامعه تمام اساس زندگانیشان بر روی تقلید خشك و کورکورانه از اروپائیها و امریکائیهاقرار گرفت پیش آمدن چنین‌حوادثی بهیچوجه نباید عجیب بنظر بیاید.

نه،شما تصور نفرمائید که‌من خدای نکرده‌زبانم لال با کناردریارفتن یا باصطلاح همین‌فرنگی‌مآبهای‌دوآتشه‌حمام آفتاب گرفتن‌مخالفم‌یا آنکه باید نام مراجزو دشمنان اصول‌زندگی‌مدرن و«آمریکا نیزه» نوشت! نه، بهیچوجه چنین نیست؛ بلکه آنچه من میگویم اینستکه اقلا حالا که ما تا این درجه میخواهیم فرنگی یا امریکائی شویم بیائیم و همراه با این تقلیدهای خنك و رعشه‌آور کمی‌هم اصول و علت حقیقی این کارهارا یاد بگیریم تاچنین حوادثی برایمان پیش نیاید. مثلا بیائیم وباین دختران کمرباریك وآخرسیستمی که‌هرگزجزآرتیستهای‌سینما مربی‌ومعلم‌والگوئی نداشته‌اندوبغیرازژست‌وظاهر آراسته هیچ‌چیزدیگر در چنته‌شان نیست این حقیقت را بیاموزیم و به آنها بفهمانیم که اگر شما شنیده‌اید که در اروپا خانم‌ها حمام‌آفتاب میگیرند برای آنست که اولا در آنجاها آفتاب خیلی کم در آسمان نمودار میشود. ثانیاً آن آفتاب با آفتاب سوزانی که در ایران و عربستان و صحرای افریقا

میتابد زمین تا آسمان فرق دارد و مثلا اگر قرار باشد که زنی از زنان مراکش یا کنگو بخواهد مثل زنها و دخترانی که در اسکاتلند حمام آفتاب میگیرند ساعتها زیر آفتاب سوزان کنار دریای مراکش بخوابد هر گز جان سالم بدر نخواهد برد و اگر هم زنده بماند در اثر اشعهٔ ماوراء بنفش خورشید ممکن است دچار امراض علاج ناپذیری شود یا دست کم بینائی خود را از دست بدهد .

بله ، خانم محترم! شما که در تقلید کور کورانه از ظواهر تمدن غرب تا آنجا جلو افتاده‌اید که لباس و آرایش صورت و گیسوان خمره‌ای و گلدانیتان دست زنهای اروپا و امریکا را از پشت بسته است اقلا بیائید و یك صدم آنچه به ظاهر خود می‌پردازید بعمق و معنای امور هم توجه کنید تا انسان بتواند یکذره میان شما و یك عروسك یا آدم مصنوعی تفاوت بگذارد . حالا شما هر چه میخواهید در بارهٔ من فکر کنید ؛ فکر کنید که بنده « سانس » زیبائی شناسی ندارم و آرتیستیك نیستم ! فکر کنید که من افکار تابناك و درخشان نسل جوان را درك نمیکنم و باصطلاح فرنك رفته‌ها « آنها را نمی‌فهمم! » فکر کنید که من منفی بافم و با تمام کارهای « دینامیك » نسل امروزی مخالفم ! ولی این تصورات شما هر گز باعث آن نمی‌شود که من ذره‌ای از آنچه را که عقلم بمن میگوید نادرست بدانم و دست از عقاید خود بردارم و مثل شما تصور کنم که هر کاری که فرنگی میکند خوبست و باید کور کورانه بدنبال آن رفت !

راستی چقدر مضحك است که اگر در اروپا و امریکا چند آزمایشگاه علمی و اتمی بازشود و هزاران اکتشاف طبی و علمی انجام پذیرد یکنفر

در اینجا بفکر تقلید از آن نمی‌افتد امـا بمحض آنکه در شمال کالیفرنیا چهارتا دختر و پسر دیوانه دورهم جمع شوند و با کش‌وقوس دادن بکمر و سینه و گردن خود رقصی اختراع کنند و بجنبان و بچرخان راه بیندازند بلافاصله شما می‌بینید که این‌رقص در تهران و حتی دورترین شهرستانها و تپه سیف و منجیل و ساوجبلاغ استادانـی پیدا میکند و حیرت آور اینکه تمام صنوف‌هم از مجلات و روزنامه‌ها گرفته تا تلویزیون و سینماها خود را در برابر این عارضه محکوم میدانند و کور کورانه دست به تبلیغ و تحسین و باصطلاح امـروزیها بزرگداشت آن میزنند.

راستی آیاشماهیچ‌فکر کرده‌اید که‌فقط باراه‌انداختن جاروجنجال در بارهٔ آزادی زنان ایران و تساوی حقوق آنها با مردها یا تنها با برنزه شدن پوست و پوشیدن مایوی دو تکه‌نمیتوان آن‌مقامـی را که شایستهٔ یك زن واقعی‌است بدست‌آورد؟ وآیا تصور نمیفرمائید که لااقل ما باید همگام با پذیرفتن این ظواهر مسخره و تهوع آور تمدن غرب مختصری‌هم به‌آرایش وتکامل مغز وعقل‌و روح‌زنان ودختران‌جوانمان بپردازیم و این حقیقت را به آنها بفهمانیم که زیبائی و آراستگی‌روح و فکر یکزن بهیچوجه دست کمی از زیبائی ظاهری او ندارد و هرقدر روح و طـرز فکر زنـی زیباتر باشد زیبائـی ظاهری اوهـم برازنده‌تر خواهد بود و بهترجلوه گر خواهد شد؟ زیاد ازمطلبی که در آغاز این مقاله عنوان کردم دور نیفتم، بحث بر سر می‌می جون و حمام آفتاب گرفتن و بریان شدن پوست معظم‌لها بود که چیزی نمانده بود بقیمت جان ایشان تمام شود! حالا اگرهم شما با تمام مطالبی که در این‌مقاله

خوانده‌اید موافق نیستند لااقل این یادآوری دوستانه را ازاین بندهٔ حقیر غیر آرتیستیك بپذیرید که آن آفتاب که میتوان در زیر اشعهٔ آن حمام گرفت آفتاب اروپاست و آفتاب سوزان تابستان ایران بهیچوجه برای اینکار مناسب نیست و هزار نوع بیماری برای شما خانم محترم و مدرن ایجاد میکند . قبول ندارید ؟ لطفاً یکبار امتحان بفرمائید .

کمدی زندگی

شبی که پدرم مرد...

آمد طبیب برسر بیمار خویش لیک
فرصت گذشته بود ومداوا ثمر نداشت

«پروین اعتصامی»

میز شش گوش‌رنك ورورفته با دوشکاف کج و کوله که‌سطح آنرا بچهار قسمت مساوی تقسیم کرده بود در برابرچشم‌های مضطربم مثل گرداب هولناکی دهان باز کرده بود. پیرزن موخاکستری با صورت گرد و پرچین وچروکش روبرویم نشسته بود واز درد روماتیسم ناله میکرد. پوست صورتش برنك آجر آفتابخورده بود. چشم‌های درشتش مثل جغد گرسنه‌ای متعجب بود و دو دو میزد. با دستهای پهن و انگشتان کوتاه و کلفتش ورق‌ها را روی میز پشت سرهم می‌چید و بزحمت حرف میزد، صدای لرزانش دور گه بود و میگفت:

ـ البته می‌بخشین، خودتون گفتین همه چیزو بگم... یه تابوت می‌بینیم، یه تابوت دم درخونه‌تون چسبیده و تکون نمیخوره...

یکمرتبه سردم شد، مثل اینکه از جای بلندی بزیرافتاده باشم قلبم فرو ریخت. بدنم درد گرفت و رگهایم کشیده شد. عرق سردی برپیشانیم نشست. کلماتی که از میان لبهای چولوسکیده و تر کدارش

بیرون می آمد مثل طنین ناقوس در مغزم می‌پیچید . دهانم مثل خاك آفتاب خوردهٔ بیابان خشك و بیمزه شده بود . باصدائی که بزحمت از گلویم خارج میشد پرسیدم :

ـ بگو ، زود بگو ، پیره یا جوون ؟

سایهٔ لبخند شومی برروی آن لبهای کبود لغزید و گم شد ، وقتی خواست نفس عمیق بکشد به سرفه افتاد ؛ سرفه‌های پی‌درپی و کشدار نفسش را برید و رنگش مثل لبو قرمز شد ، در همان حالی که تمام بدنش بشدت تکان میخورد ته سیگار اشنورا در زیر سیگاری برنجی چهارگوشی که روی میز بود خاموش کرد . چشمهایش آب افتاده بود ، عاقبت سرفه‌اش تمام شد . اشك چشمهایش‌را با دنبالهٔ چارقد سیاه رنك ورو رفته‌اش پاك کرد و با همان صدای تغییرناپذیر گفت :

ـ فقط یه دونه تابوت می‌بینم ، پیره یا جوون نمی‌دونم ...

✡✡✡

پدرم با آن موهای سفید یکدست که مثل پرچم تسلیم روی سرش موج میزد سر میز شام روبروی من نشسته بود . صورت رنك پریده و خسته‌اش مثل بچه‌ها بیگناه بود . برای اولین بار در زندگی وقتی به آن چشمها که همیشه سرچشمهٔ نور و نشاط و امید بود نگاه کردم لرزیدم ؛ نمیدانم چرا نگاهش بنظرم مثل زردی آفتاب دم غروب آمد وبلافاصله صدای لرزان پیرزن فالگیر و کلمات بریده بریده‌اش در گوشهایم تکرار شد و تابوت درازی در مقابل چشمانم مجسم شد ، سرم را بزیر انداختم و برای آنکه پریدگی رنگ و تغییر حالتم را نه بیند از سر میز برخاستم و بی‌اراده صورتش را بوسیدم و باطاقم رفتم . بی آنکه

بدانم این آخرین بوسه‌ایست که از صورت او میگیرم!

غم سنگینی دلم را میفشرد. نمیدانستم چرا مضطربم! هنوز به بستر نرفته بودم که صدای وحشتناکی تمام ذرات بدنم را لرزاند. مثل اینکه منتظر این‌صدا بودم، خودمرا دیوانه وار بوسط تالار انداختم و بطرف اطاق غذاخوری دویدم. پدرم را دیدم کـه دو زانو روی زمین نشسته، دست چپش را روی قلبش گذاشته و نالهٔ موحشی از میان‌لبهای لرزانش خارج می‌شود. مادرم انگشتانش‌را با وحشت و بلاتکلیفی بهم قلاب کرده بود.

بی‌آنکه در آنشب سرد زمستان بدانم کجا هستم‌وچه میکنم‌پالتوم را از چوب رختی برداشتم و پوشیده و نپوشیده از خانه بیرون دویدم. ده تا تاکسی رد شد تا یکی از آنها مرحمت کرد و نگه داشت. وقتی بخانهٔ دکتر رسیدم جریان را با چند کلمهٔ نامفهوم برایش شرح دادم و التماس کردم عجله کند و اوهم با شتاب و دست پاچگی کیف دستی‌خود را با چند آمپول برداشت و بدنبال من دوید. اما افسوس! وقتی وارد اطاق شدیم پدرم کف اطاق دراز کشیده بود و کوچکترین اثری از زندگی برچهره‌اش دیده نمیشد.

تا آن لحظه هرگز مرك را باین نزدیکی و وقاحت ندیده بودم. در کنار پدرم زانو زدم ودستش را در دست گرفتم؛ مثل یك تکه سنك سرد بود. بصورتش نگاه کردم، هنوز دانه‌های درشت عرقی که آخرین اثر زندگی او بود بر پیشانیش میدرخشید! دکتر روی سینهٔ اوخم‌شده بود و با دقت گوش میداد، وقتی برخاست از حالت صورتش فهمیدم که همه چیز تمـام شده وآن وجود نازنینی که سالها پیش از این

بمن زندگی بخشیده بود مثل خورشیدی در پشت ابرهای تیرهٔ مرگ پنهان شده است ...

آنشب درازترین و وحشتناك ترین شب عمر من بود . اگر بگویم هرلحظه‌اش بیش از یك سال برمن گذشت گزاف نگفته‌ام . مادرم که همیشه مظهرشهامت و بردباری بود روبروی جسد پدرم نشسته ونگاه‌مات و بیحرکتش را بصورت اودوخته بود وباحرکات بی‌اراده دستها رابروی زانوهایش میکوبید ومن درست حالت کسی‌را داشتم که نیمه‌کاره بدارش کشیده باشند ومیان زمین و هوا معلق مانده باشد : از آن مناظری که محال است بتوانیم در چند ساعت اول آنرا باور کنیم . دکتر آخرین تلاش خود را که رگ‌زدن بود کردو دکترهای دیگرهم رسیدند ، اما نتیجه نداد .

دکتر که از دوستان صمیمی پدرم بود با رنك پریده و چشمهای لبریز از اشك بطرف من آمد ، دستش راروی شانه‌ام گذاشت وباصدای لرزانی گفت :

– پسرم مرد باش! زندگی همین است ، ما همه این‌روزها را دیده‌ایم !

☆☆☆

تا وقتی هوا روشن شد روبروی جسد پدرم نشسته بودم و فکر میکردم که آنهمه صفا ، آنهمه مهربانی ، آنهمه لطف و عشقی که در صورت نازنین او موج میزد کجا رفت ؟ این‌صورت ، این بدن و این دستها و پاها که همانست، پس‌چرا دیگرهیچ یك ازنشانه‌هائی که خاص وجود او بود درهمهٔ اینها باقی نمانده است ؟ آن کسی که پدر من نام

داشت و شب و روز مثل آفتاب پرحرارت و درخشانی بر سر و رویم نور نشاط و زندگی میپاشید چه شد و کجا رفت ؟ خاطرهٔ دردناك آنشب را هرگز فراموش‌نمی کنم ، سپیده که دمید مشتی از موهای سپید پدرم را با دستهای لرزان قیچی کردم و میان کاغذی پیچیدم ، اما هنوز یك‌قطره اشك‌هم از چشمانم نیامده بود !

عاقبت آفتاب زد وساعتی بعد آن مناظر دردناکی که از خود مرك وحشتناکتر وطاقت‌فرساتر است آغازشد؛ آنها که می آمدند وباصورت‌های بی‌تفاوت خودشانرا ملزم میدانستند گریهٔ دروغی بکنند ، آنها که از ته دل و سوز درون می گریستند ، خانمهائیکه بستگی نزدیك با پدرم داشتند وفریادمی‌زدند وناله میکردند وزبان می گرفتند. همسایه‌هائیکه همه از ترس مرگ عزیزان خود ورسیدن چنین‌روزهائی‌برای خودشان با قیافه‌های عبرت انگیز و مملو از ترحم دروغی برای دلجوئی از ما آمده بودند . آنها که با پدرم یکعمر اختلافات شدید داشتند و درته چشمهای موذیشان نور خوشحالی و مسرت میدرخشید اما سعی داشتند با درهم کشیدن ابروها و گره زدن لب هایشان خود را غرق در تأسف و اندوه نشان بدهند . خواهر مریض وپیر پدرم که دولا دولا واردخانه شد و در حالی که بسختی‌میگریست خطاب بمن باالحن نیشداری گفت: « پسرم ! سایهٔ سرتون پرید، نوراميدتون خاموش شد ! » مرده خور نکره‌ای که صبح کلهٔ سحر بو کشیده و بر در خانه ما نازل شده بود تا قرآنی بخواند و شکمی از عزا درآورد ... اینها و ده‌ها منظرهٔ رعشه آور وتکان دهندهٔ دیگر بطوری مرا از هر طرف محاصره کرده وتحت فشار شدید قرار داده بود که مرك پدرم را که ماجرای اصلی بود وباید

بفکر آن باشم از خاطرم برده بود .

اما عجیب‌ترین منظره‌ای که تا آن لحظه با آن روبرو نشده بودم و حتی خیالش‌هم از سرم نگذشته بود دویدن سه چهارتا زن و مـرد ناشناس باینطرف و آنطرف خانه و آوردن بـرنج و روغن و وسایل غذا بود !

وقتی با کنجکاوی ازاینها پرسیدم: « چه می کنید ؟» آشپزمان از روی پله‌ها جواب داد :

ـ باس ناهار بپزیم آقا ، در خونهٔ شما الحمدالله بازه ، خدا کنه که سلامتی شما باشه و همیشه در این‌خونه باز بمونه !

من نگاهم را به صورت بی‌تفاوت او انداختم و چون هنوزاز این رسوم خفقان‌آور و مسخره خبر نداشتم گفتم :

ـ این همه غذا را می‌خواهید برای چه کسی بپزید ؟

آشپز لبخند تلخ و پدرانه‌ای زد و جواب داد :

ـ واسه این همه آدم آقا ، اینا که نباس تـا غروب گشنه بمونن !

و من تازه موضوع را فهمیدم ودانستم‌وقتی کسی می‌میردمهمتر ازمرگ او مسئله نـاهـار دادن بیکمشت آدم بیکاریست که بیشترشان نمی‌دانند برای چه درخانهٔ او جمع شده‌اند !

✡✡✡

اتومبیل‌سفید رنگی که جسد پدر نازنینم‌را مثل‌یك تابوت شکسته درآن گذاشته بودند با سرعت سرسام‌آوری بفاصلهٔ کمی از اتومبیل‌من در میان جادهٔ یکنواختی که زیر نور آفتاب اسفند ماه مثل رودخـانهٔ

باریك و بی‌انتهائی برق می‌زد و تا دامنه افق کشیده شده بود بطرف قم میرفت.

تن و جان من از درد لبریز بود، گوئی بدن بیمار وتبدار مرا با طناب به سپر عقب آن نعش کش بسته بودند و بروی اسفالت جاده می کشیدند.

وارد قم شدیم؛ دم دروازهٔ شهر که یك زنجیر بسته‌اند تا مالیات حرکت مردم را بروی زمین خدا از آنها بگیرند برای سه نفر شش تومان دادیم تا اجازهٔ ورود بشهر را گرفتیم. مردی که پول را از ما گرفته بود می گفت این پولها را برای تجدید اسفالت خیابانهای شهر می گیریم و من که شش سال بود باین شهر می آمدم و میرفتم و هر بار هم‌همین پول رامیدادم هرگز حتی کوچکترین‌اثری از ترمیم اسفالت‌های کهنه و شکسته هم‌درخیابانهای آنجا نمی‌دیدم چه رسد به تجدید کامل اسفالت!

آنروز هم تاوقتی به‌جلو قبرستان رسیدیم از بس اتومبیل بدست اندازافتاد نفسمان بندآمد. بمحض پیاده‌شدن ازاتومبیل سیل‌خروشانی از مرده خورها بسوی ما هجوم آوردند و مثل حلقه‌ای در میانمان گرفتند.

عاقبت هر چه پول خرد در جیب داشتم بیرون آوردم و بروی خاك ریختم تا توانستم خود مرا از چنگال آنها نجات بدهم و بدنبال تابوت پدرم بطرف مرده شویخانه بروم.

هنگامیکه وارد حیاط مرده شویخانه شدم منظره‌ای دیدم که هم هراس‌انگیز بود وهم خنده‌آور: دونفر مرده شوی روبروی هم ایستاده

بودند و مرده‌ای روی زمین میانشان بود . هر دو فریاد می کشیدند و رکیك ترین فحشها را نثار یکدیگر میکردند و دعوایشان بر سر نوبت شستن آن مرده بود .

آه که چه درد سنگین و تحمل ناپذیری بود برای من کـه پدر محبوب و عزیزم را بدست اینها بسپارم !

هنگامیکه صورت نازنین او را برای آخـرین بار روی سکوی مرده شویخانه دیدم که آن مرده شوی مثل یك تکه چوب بی‌قیمت آن را باینطرف و آن‌طرف می کشید سرم بشدت گیج رفت. بی‌اراده به‌دیوار تکیه دادم وچشمانم را بستم؛ قطرات درشت اشك از لای پلکهای بسته‌ام به آرامی فرو میریخت و زیر لب می گفتم :

ـ خدایا ! خدایا ! این چه دنیائیست که ساخته‌ای ؟

☆☆☆

وقتی از مرده شویخانه بیرون آمدم قبرستان منظرهٔ غم انگیزی داشت: خورشید مثل آخرین نگاه لرزان پدرم پشت کوههای دوردست گم میشد وسایه‌های دراز سه چهار درخت ناورن خاك گرفته که دروسط قبرستان بود تا مقابل پاهایم روی زمین افتـاده بود.

صدای نخراشیده و بی‌احساسی گفت :

ـ مرده رو تنگ‌غروب خاك نمی کنن ، خوب نیست ، بگذارین صبح زود ثوابش بیشتره !

ومن باز هم بدنبال تابوت به‌داخل اتاقی که بایستی پدرم آخرین شب اقامت خودش رادر این جهان درآنجا بصبح میرساند رفتم . اطاق نیمه‌تاریکی بود که‌بوی رطوبت آمیخته با گلاب هوایش راسنگین کرده

بود واین بوی زننده یکمرتبه مرا باطاق پیرزن فالگیر برد وهمان رعشهٔ نفرت‌انگیز تمام بدنم را لرزاند .

آنشب چه رنگها در روح من درهم ریخت ! چه آهنگهای جان سوزی از درون خودم شنیدم! چه پرده‌ها ومناظر عجیب ووحشت آوری از برابر چشمانم گذشت و روح سر گردان و مجروحم بکجاها پرواز کرد و چه داستانهای دردناکی از زبان این روح عاصی ونا آرام وزخم خورده شنیدم و آن لحظات بچه کندی هراس انگیزی برمن گذشت!

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که وقتی سر برداشتم چشمم از پنجره به‌آسمان صاف افتاد ؛ ستاره‌ها کم کم در روشنی سپیده دم گم می‌شدند و رنگ از رخ آسمان شب می‌پرید . چشم‌هایم از بیخوابی و گریستن سنگین شده بود وبشدت می‌سوخت، مثل این بود که یك مشت خاك زیر پلکهایم ریخته‌اند ...

هنگامی که آسمان خاکستری رنگ بتدریج نیلی میشد ولحظات آنشب سیاه به پایان می‌رسید ناگهان بانگ اذان در گنبد آسمان طنین افگند و من صورتم را با دو دست پوشاندم و بصدای بلند گریستم ... ناله‌های غم‌انگیزم سکوت سپیده دم را نوازش میکرد !

☆☆☆

چه صبح سیاه و شومی بود ! وقتی می‌خواستند پدرم را به خاك بسپارند با تمام وجودم خود را بروی جسد سرد و بی‌حرکت او انداختم و فریاد کشیدم و دیگر چیزی نفهمیدم . وقتی چشم باز کردم مثل این بود که از خواب سنگینی بیدار شده‌ام و آنچه بر من گذشته کابوس هولناکی بیش نبوده است !

عصر آنروز هنگامیکه سر کوچهٔ منزلمان از اتومبیل پیاده شدم دم در چهار طاق خانهٔ بزرگی که چند خانه دورتر از منزل ما بود سه چهار تا چراغ زنبوری پایه بلندبا نور سفید رنگی می‌سوخت . پاسبانی کنار دراین منزل روی یك صندلی لهستانی نشسته بود وبا دقت چای را از استکانی که در دست داشت توی نعلبکی میریخت ، بعد لبهٔ آنرا میان لبهای غنچه کردهٔ خود می گذاشت، چشمهایش را بنقطهٔ نامعلومی می‌دوخت واز نوشیدن چای گرم علائم لذت ورضایت در صورتش آشکار می‌شد، لپ راستش از قندی که در دهان داشت کمی بر آمده بود و آن دستش که نعلبکی را گرفته بود می‌لرزید .

ناگهان از درون این خانه که بساط عروسی در آنجا بر پا بود صدای ویولون و تار و ضرب گوش خراشی بلند شد و بدنبال آن آواز مردی در فضای خالی پیچید که می‌خواند :

امشب چه شبی است ، شب مراد است امشب ،

بادا بادا بادا بادا ... ایشالله مبارك بادا ...

تهران ـ ۱۳۳۶

مداخله در کار خدا!

بین خودمان بماند بعضی مردها خیلی خود خواهند، خود ـ خواه‌تر و خودپسندتر از آنچه بفکر بیاید ومنشاء بسیاری ازشکست‌ها و بدبختی‌های آنهاهم همین خود خواهی بیش ازاندازهٔ آنهاست.

مهدی خان که هفتهٔ گذشته پس از یك دعوا و مرافعهٔ چهارپنج روزه از خانمش جدا شد از جملهٔ همین مردهای خودخواه و از خود راضی است. لابدمیل دارید بدانید علت جدائی او از زنش چه بوده؟ اگر برایتان بگویم بدون شك خندهٔتان خواهد گرفت، چـون این علت بحدی کودکانه و دور ازعقل ومنطق‌است که هر آدم عاقلی رابخنده می‌اندازد.

بله، علت جدائی مهـدی با زنش این بود کـه مهـدی از زنش پسر میخواست و او دختر بدنیا می آورد، همین و دیگرهیچ! راستی چقدر مضحك است که بعضی از ما آدم‌ها با تمام ادعاهائی کـه میکنیم آنقدر کوتاه فکر و از خود راضی هستیم که حتی میل داریم بکارهائی که از حدود اختیار و توانائی بشر خارج است دخالت کنیم! شما فکر کنید آیا هیچ کودك دهساله‌ای ممکن است تا این اندازه عزیز بیجهت و ازخود راضی باشد که با اتکاءِ بچنین دلیل احمقانه‌ای موجود بیگناه دیگری را محکوم کند؟ واگرمردی بسن وسال‌مهدی‌خان‌یعنی مردی

که چهل و دوسه سال از عمرش گذشته و باید مظهر کمال بردباری و تجربه و خونسردی و مردانگی باشد زن خود را فقط برای این که دختر بدنیا آورده نه پسر محکوم کند و عاقبت‌هم او را از خانه براند، از یك بچه دهساله بی‌ارزش‌تر و کوه‌تا فکرتر نیست ؟

جریان کامل قضیه از این قراراست که از وقتی زن مهدی باو اطلاع داد که برای بارسوم حامله شده است مهدی بادی در غبغبش انداخت و با نوعی تکبر و خود خواهی باو گفت که اگر این بار فرزندآنها پسر نباشد دیگر ادامهٔ زندگی او با خانمش مقدور نخواهد بود . حالا بگذریم ازاینکه در تمام مدت این‌هفت هشت ماه بزن‌بیچاره و بیگناه مهدی که هیچ قدرت دخالتی درآنچه قرار بود پیش بیاید نداشت چه شبها و روزهای وحشتناکی گذشت و چه دقایق و ساعات طاقت فرسائی را پشت سر گذاشت ، چه شبهای درازی که او نیمه شب بیدار شد و از وحشت اینکه مبادا فرزندش بازهم دختر باشد و کانون زندگی زناشوئیش متلاشی شود مثل مار گزیده‌ای بخود پیچید و اشك های سوزان خود را بر دامن سکوت و تنهائی این شبهای جان فرسا فرو ریخت ! در حالیکه شوهر بیرحم او بی آنکه بیاد بیاورد با همان یك جملهٔ تهدیدآمیز زنش‌رامحکوم بچه شکنجه وعذاب تحمل‌ناپذیری کرده‌است تاصبح‌در آغوش‌زنان هرجائی بمستی و میخوارگی‌میگذراند وآنچه مطلقا درخاطرش‌نبود وضع دردناك زن بیگناهش‌بود . اوهم‌مثل غالب مردها ذره‌ای احساس ورقت قلب و صمیمت و گذشت در سراپای وجودش پیدا نمیشد ، جز خودش ولذات جسمانی و شهوانی خودش بفکرهیچ چیزوهیچ کس‌نبود. اوهرگزفکرنکرده بود که‌زن دردوران

حاملگی موجود بیمار و درمندیست که بیش‌ازهر موقع دیگر احتیاج بمحبت و نوازش شوهرخود دارد ... از نظراو و بسیاری از مردان‌نظیر او زن فقط ماشین بدون احساس و بی‌ارزشی‌بود که باید در خانهٔ مـرد تنها و تنها وسائل تفریح ولذت آقا را فراهم‌می‌آورد و کوچکترین‌حق اظهار عقیده و ابراز شخصیتی نداشت.

باری، عاقبت آن روزها و شبهای دراز دوران بارداری که هر لحظه‌اش بیش ازیکسال طول کشیده بود برای زن مهدی بپایان رسید و لحظات دردناکی که او بایستی انسانی بدنیا می‌آورد فرا رسید؛ و در تمام آن لحظات این زن بیگناه ازیك طرف دردهای شدید جسمانی را تحمل میکرد و از طرف دیگر وحشت اینکه مبادا فرزندش دختر باشد قلب و روحش را پر کرده بود و این درد روحی بحدی شدید بود که حتی دردهای طاقت فرسای زایمان را از یادش برده بود. سرانجام فرزند او بدنیا آمد و وقتی دکتر بی‌اطلاع از طوفان وحشتناکی که در روح و قلب زن مهدی برپا بود به او خبرداد که فرزندش دختراست زن‌جوان وزیبا فریاد ضعیفی کشید و از حال رفت.

از فردای روزی که زن مهدی را بمنزل آوردند مـرافعه و جنجال میان آندوآغاز شد و وقتی، مهدی از دختر بودن فرزندش اطلاع پیدا کرد مثل گرگ تیرخورده‌ای شروع به عربده جوئی کرد و کف بلب‌آورد و سیل فحش‌های رکیك از دهان او بسر زنش باریدن گرفت و هرقدر اطرافیان او و بستگان زنش خواستند باین مرد نفهم که فقط شکلش شبیه‌آدم‌ها بود این موضوع ساده را بفهمانند کـه این سرنوشتی‌است که‌تنها خداوند در تعیین آن دخالت دارد و کوچکترین

تقصیری متوجه زنش نیست نفهمید که نفهمید و آنقدر این صحنه‌های شرم‌آور را ادامه داد و تکرار کرد تاپایان غم‌انگیز این ماجرا بجدائی او با زنش منتهی‌شد .

حالا بیائیم و بادیدهٔ انصاف باین ماجرا و حوادثی نظیر آن که تنها گوشهٔ کوچك وناچیزی از بدبختی‌ها و رنجهای بیشمار زنان این اجتماع است نگاه کنیم و به بینیم برای این دردهای بی‌درمان دختران و زنان نسل سرگردان امروزی خودمان چه راه چاره‌ای میتوان اندیشید ؟

آیا برای درمان این دردها تنها کافیست که ما در روزنامه‌ها و مجلات بنویسیم و ادعا کنیم که حقوق زن و مرد مساوی شده است ؟ و آیا نباید برای این مغزهای علیل و افکار پوسیده‌ای که در درون جمجمهٔ بسیاری از مردان امروزی ما جایگرفته است یك فکر اساسی کرد ؟

راستی اگر در اجتماعی حقوق زن و مرد آنطور که ما ادعا می کنیم‌مساوی شده باشد آیا ممکن است‌چنین ظلمهای فاحش و غیر قابل جبرانی نسبت بزنان انجام پذیرد و چنین صحنه‌های شرم آوری بوجود بیاید ؟

آیامانباید بجای اینهمه حرفهای دهان پر کنی که دربارهٔ‌تساوی حقوق زن و مرد میزنیم سرانجام روزی باین فکر بیفتیم که یك مرجع قانونی و مقتدر که منحصراً باین پریشانیها وبی‌سر و سامانیهای زنان در خانواده‌ها رسیدگی کند بوجود بیاوریم ؟

آیا شما فکر مبکنید که ریشهٔ بسیاری از این بدبختی‌های

خانوادگی عصرما در سبك فکر و تعلیم و تربیت غلطی نیست که از کودکی جوانهای ما محکوم به آن هستند ؟

آیا بهتر نیست که ماهم مثل کشورهای مترقی جهان بجای اینهمه حرفهای مهمل و محفوظات پوچی که در مدارس و دانشگاه‌های خود بجوان‌ها می آموزیم کلاس های متعدد « زندگی زناشوئی » و« روابط زن ومرد ازنظرانسانی» بوجود بیاوریم وجوانها را قبل‌ازآنکه تشکیل خانواده بدهند برای زندگی خانوادگی وفن ظریف ودشوار زناشوئی آماده کنیم ؟

آیا ما نباید سرانجام روزی قوانینی بوجود بیاوریم که زنهای ما در پناه آن قوانین ازدچار شدن بچنین سرنوشت‌های غم‌انگیزی مصون بمانند تا دیگر یك مرد خود خواه و مریض و دیوانه که فقط برای فرو نشاندن آتش شهوت و هوسرانی خود دخترمردم را بزنی میگیرد درحالیکه کوچکترین احترامی ـ نه برای زن ونه برای زندگی‌زناشوئی قائل نیست ـ نتواند بخاطر یك فکر جنون آمیز یك انسان دیگررا از کلیهٔ حقوق انسانی محروم کند ؟

و از همهٔ اینها گذشته آیا شما فکر نمیکنید که ریشهٔ بسیاری از این بدبختی‌ها و ناکامیهای زنان ودختران ما درشرایط احمقانه و نادرستی است که خانواده‌ها برای ازدواج دخترانشان بدان معتقدند ؟

راستی بیائید و کمی‌فکر کنید و به‌بینید وقتی درجامعه‌ای شرط اول‌و آخر ازدواج فقط مسائل مالی واقتصادی بود وهیچ نکتهٔ دیگری مورداهمیت نبودوطرف‌توجه قرار نگرفت‌سرنوشت‌دختران وزنان‌چیزی غیرازاین باید باشد که نصیب زن مهدی شده است؟

اینها و دهها مطالب دیگر سئوالاتی است که هر آدم متفکر و عاقلی در طی شبها و روزها دربارهٔ وضع غم‌انگیز ازدواج و خانواده در این عصر و زمانه از خود میکند و متاسفانه هیچ جوابی‌هم برای این پرسشها بنظر نمیرسد.

اما نظر شما هرچه باشد من فکر میکنم تا وقتی ما این انقلابی‌را که در زندگی زنان ما ایجاد شده بدرون جمجمه و مغزهای پسران جوان نکشانیم و از همان دوران کودکستان و دبستان آن‌ها را معتقد نسازیم که زن ومرد دو موجود متساوی‌الحقوق هستند و باید در زندگی شریك وغمخوار یکدیگر باشند ـ نه آنکه مرد فرمانروا وزن فرمانبردار باشد ـ راهی برای درمان این دردهای دختران و زنان پیدانخواهیم کرد.

بد بختی‌ها ورنجهای طاقت فرسا و بیان ناپذیر زنان و دختران امروزی جامعهٔ ما آنقدر زیاد است که وصف و تشریح همهٔ آنها درصدها مقاله نظیر این‌هم نمی گنجد ولی آنچه من میدانم و به‌آن معتقدم این است که تنها طرز فکر پوسیده وغلط گروه کثیری از ما مردم است که این تراژدیها را بوجود می‌آورد و هرروز باعث تکرار صحنه‌های شرم‌آوری از این قبیل میشود و ما هر گز نخواهیم توانست حقوق زن و مرد را بصورت مساوی درآوریم مگر آنکه فکری برای همین طرز تفکرهای غلط ومغزهای علیل و مریض افراد جامعهٔ خود بکنیم.

از طرف دیگر تا وقتی پدران ومادران دخترها دچار این اشتباه فاحش و این تصور غلط و نادرست هستند که ازدواج دختر آنها تنها یك معاملهٔ محضری است و عقد زناشوئی میان زن ومرد فقط عبارت از

آن امضائیست که زیر یك سندپاره باسم سندازدواج همراه بامقداری تعهد مالی می گذارند این بدبختی‌ها روزبروز توسعهٔ بیشتری پیدا خواهد کرد مگر آنکه خانواده‌های دختران و خود آنها طرز تربیتشان بحدی از رشد و تکامل برسد که عاقبت روزی این حقیقت را قبول کنند که ازدواج یك قرار قلبی و یك تعهد اخلاقی و شرافتی‌است و اگر روزی آنها باین حقیقت ایمان پیدا کردند بدون شك بسیاری از این نابسامانیها و پریشانیها از زندگی زنان و دختران ما رخت بر خواهد بست .

تقصیر جوانها چیست؟

چند هفته پیش خانوادهٔ بهمن بافتخار ورود او از آمریکا پس از چند سال‌متوالی مهمانی مجللی ترتیب داده بودند. بهمن با لباس بسیار شیك وژست «آمریکن» وقیافه کاملا بی‌تفاوت و بی‌اعتنا نسبت بحاضرین در گوشه‌ای ایستاده بود و گاهگاه گیلاس ویسکی‌خودرا بسبك فیلم‌های امریکائی با لنگرخاصی بلب‌های مبارك نزدیك میکرد و پشت سرهم سیگار وینستون میکشید و در همان حال چشمهایش را با حالت تأثر مصنوعی بنقطه نامعلومی دوخته بود و بالا تنه‌اش را با آهنگ تویستی که از بلند گوشنیده میشد بلاانقطاع می‌جنباند. گویا با این حرکات منظم وآهنگین بدنش می‌خواست بحاضرین یادآوری کند که من چقدر آمریکائی‌شده‌ام وهمه چیز این‌مملکت تا چه اندازه در نظرم بی‌اهمیت و متبذل است و باین علت کاملا در دنیای دیگری که وراءِ دنیای این هموطنان مفلوك خودم است سیر میکنم ...

اما از نظر من مهمتر از تمام این ژست‌ها وحرکات صد درصد آمریکن که دیگر از فرط تکرار بمرحلهٔ تهوع آوری رسیده است طرز برخورد و رفتار توام با عبودیت و افتخار زنان و مردانی بود که دور وبراین آقازادهٔ نیمه‌آمریکائی را گرفته بودند؛ باین معنی که

گروهی از خانم‌های بسیار زیبا و شیك پوش شهرما کـه اگـر انسان «میزانسن» وطرز راه رفتن آنها را در خیابان میدید گمان میکرد اینها به پرنس «موناکو» یا ولیعهد کشور سوئدهم اعتنائی ندارند وسر فرود نمی‌آورند چنان در برابر این بهمن‌خان حالت انکسار و بردگی و بندگی و اطاعت از خود نشان میدادند که اگر کسی از حقیقت امر خبر نداشت تصور میکرد ایشان یکی از مهاراجه‌های قدیم هندوستان هستند که برای انتخاب سوگلی‌های حرمسرای خود قدم رنجه فرموده و باین محفل تشریف آورده‌اند! از طرف دیگر دخترهای دم بختی که معلوم بود باتمام وجودشان «هل‌من شوهر» میزدند مرتب برسر آشنا شدن با جناب بهمن‌خان بیکدیگر سبقت میگرفتند و با جملات زننده و مبتذلی از قبیل «بخدا بهمن ماهه!» یا «چقدر شکل امریکائیها شده و ژستهای آمریکائی داره» احساسات شدید خود را نسبت باو ابراز می‌داشتند و درمیان همهٔ این مناظر قیافهٔ حقارت آمیز آن عده‌ازجوانهای فامیل کـه از تمام حرکات و رفتار وژست‌هایشان عقدهٔ حقارت «امریکا نرفته‌ها» میریخت بیش‌ازهمه جلب نظرمیکرد ... ودراین گیرودار یکی دوتا دخترهـم بودند که هروقت بکنار بهمن‌خان میرسیدند بـا او انگلیسی حرف میزدند برای آنکه نزدیکی و صمیمیت بیشتری نسبت باو ابراز دارند و احتمالا جائی در دل او برای خود باز کنند!

دراین‌موقع مکالمهٔ مادر وپسری که ظاهراً از بستگان همین‌فامیل بودند توجه مرا بسویشان جلب کرد و باآنکه ازآنهمه تظاهر و خودنمائی-وتقلید امریکائیهارادرآوردن- بستوه آمده بودم‌وپی‌فرصت‌میگشتم که زودترجانم را خلاص کنم وازآنجا بگریزم دلم خواست چند دقیقهٔ

دیگرهم بمانم‌وبه صحبت‌های این‌مادر و پسر که بدون شك نمودار کاملی از انحطاط فکری و روحی مردم زمان ما بود گوش بدهم.... وماجرای مکالمهٔ آن دو نفر ازاین قرار بود :

در آغاز این مکالمه پسر جوان که ۱۹ تا ۲۰ سال بیشتر نداشت بمادرش نزدیك شد و گفت :

ـ مادرجون ، راستی‌راجع به ازدواج من با مهری با پاپاصحبت کردی ؟

و مادرش درحالیکه نگاه تحقیرآمیزی بسوی او می‌انداخت با لحن بسیار زننده‌ای درجوابش گفت :

ـ آقای احمدخان ، صد دفعه بهت گفتم که حالا موقع ازدواج تونیست . هروقت توهم مثل بهمن رفتی آمریکا وآدم شدی و بر گشتی اونوقت میتونی زن بگیری !

وپسرجوان که معلوم بود ازاین‌حرف مادرش خیلی دردش آمده با حالت اعتراض آمیزی گفت :

ـ مادرجون ، آخه این چه طرزحرف زدنه ؟ چه ارتباطی هست بین ازدواج من ومهری با امریکا رفتن من؟ ازاین گذشته چرا بنظرشما تا وقتی کسی بامریکا نرفته آدم حساب نمیشه ؟

و مادرش بازدرجواب او گفت :

ـ معلومه که آدم نیست جونم، نگاه کن به بین بهمن برای پدر ومادرش چه مایه افتخاریه ! نه تنها اونا ، بلکه تمام فامیل بوجودش افتخارمیکنن! هرپدر ومادری آرزو دارن یه همچین پسری داشته باشن!

اونوقت من و شوهرم‌هم دلمون خوشه که پسر داریم ، متصل بفکر عروسی بااین‌دختره است که معلوم نیست از کجا اومده و هنرش چیه ؟ احمد! خلاصه حرف همونه که زدم ، تا امریکا نرفتی وآدم نشدی حق هیچ تقاضائی ازمن وپدرت نداری !

واین خانم بسیار شیك و مجلل و باشکوه که اگر آنهمه ژست و لباس آخرین مدوجواهرات گرانبها و زلف کمبوزه‌ای یا گلدانی‌را از وجود ایشان حذف میکردند جزیکی ازهمان صغرا سلطان‌های قرن گذشته چیز دیگری ازاوباقی نمیماند بلافاصله بعد از زدن این‌حرف به پسرش با نوعی بی‌نزاکتی بدون‌آنکه منتظر شنیدن جواب او باشد از آنجادورشد وبمیان مهمانهای دیگر رفت ومرا بهت زده ومتحیرسرجای خود باقی گذاشت .

من هنوز غرق در افکار دور و درازی بودم که از دیدن مناظر نفرت انگیز آنشب و مکالمات آن مادر و پسردر مغزم ایجادشده بود که‌ناگهان‌صدای آشنائی مرا بخودآورد؛ بر گشتم ودوستم خسرورا دیدم که با مهربانی بازویم را گرفته بود ومیگفت :

ـ دوست عزیز، بچه فکر میکنی؟

جواب دادم :

ـ فکر اینرا میکنم که چطور در مملکت ما همیشه بجای آنکه علت اصلی معایب و مفاسد را از بین ببرند با معلول می‌جنگند !

خسرو که جوان شوخی‌است خندهٔ بلندی کرد و گفت:

ـ رفیق، توهم درهیچ حالی از این فیلسوف منشی و فلسفه بافی

دست بر نمیداری ! این حرف تو کاملا درست است اما چه چیز باعث شد که در چنین‌مجلس بزمی که همه مشغول زدن ورقصیدن و گفتن و خندیدن هستند باین فکر بیفتی؟

گفتم :

ـ اتفاقاً بنظرمن مناسبتر از اینگونه مجالس برای پی بردن بعلل‌وعوامل بدبختی‌ها ومفاسدی که اجتماع مارا چون سیل‌بنیان کنی مورد تهدید وخطر نیستی‌قرارداده است نیست .

گفت:

ـ آخر برای چه وچطور ، توجیه کن منهم بدانم .

گفتم :

ـ الان مادروپسری دراینجاباهم گفتگو میکردند که مرابیاد سر وصدا وجنجالی انداختند که اینروزها درروزنامه‌ها ومجلسین ما برسر فرستادن جوانها باروپا و امریکا براه افتاده است ، ومقایسهٔاین‌دوحالت مرا باین فکر فروبرد.

گفت:

ـ آن مادروپسر بیکدیگرچه میگفتند؟

گفتم:

ـ آن پسر میگفت دختری‌را دوست دارم ومیخواهم با اوازدواج کنم و مادر در جواب او میگفت تا وقتی‌تو هم مثل بهمن بامریکا نروی و آدم نشوی حق زدن این نوع حرفها و عروسی وزن گرفتن را نداری... ومن بعداز شنیدن این گفتگوی کاملا طبیعی که نمودارخوبی از طرز فکر بزرگترهای جامعهٔ امروزی ماست با خود گفتم چطور ممکن است تا وقتی که این فکر بر مغز پدر ومادرها و رجال وبطور

کلی جامعهٔ ما حکومت میکند که ـ جوانها تا امریکا نرفته‌اند آدم نیستند ـ جوانها را ازفکر امریکا رفتن بازداشت وبا این طرزفکر آنها مبارزه کرد ؟

خسرو که دید حرفهای من زیادهم دورازمنطق نبوده قیافه جدی تری بخود گرفت و گفت .

ـ آها ، حالا فهمیدم . اتفاقاً چقدر خوب استدلال کردی ، منهم با تو کاملا هم‌عقیده‌ام که تا وقتی‌دراین محیط اروپا و امریکا نرفته‌ها را داخل آدم نمیدانند ممکن‌نیست جوانها را ازفکررفتن باروپا و امریکا باز داشت . بخصوص که خودم‌هم امروز شاهد ماجرائی‌بودم که مؤید همین نظریهٔ تست .

گفتم :

ـ خیلی میل‌دارم آن ماجری‌راهم بشنوم چون‌اینروزها من‌مشغول جمع آوری مطالب وتحقیق دربارهٔ ریشه‌های این‌بیماری اجتماعی هستم که تمام هستی جامعهٔ ما را بلعیده است.

خسرو مرا در کنار خودش روی نیمکت نشاند و در حالیکه صدای آهنك جازبلند گو درمتن صحبت‌های او گوشم‌را آزارمیداد گفت:

ـ بله، جریان ازاین‌قرار است که امروزدردفتر یکی ازمدیران کل وزارتخانه‌ای کاری داشتم و بدیدن او رفته بودم . در این موقع جوان آراسته و محجوبی وارد اطاق آقای مدیر کل شد و پس‌از معرفی‌خود گفت درجستجوی کاری هستم .

آقای مدیر کل باقیافهٔ گرفته و بیقراری که حاکی از عصبانیت ایشان بود ازآن جوان پرسید:

ـ تحصیلاتتان چیست ؟

آن جوان که هنوز سرپا جلو میز آقای مدیر کل ایستاده بـود با نوعی احساس حقارت شدید و خجالت گفت :

ـ بنده لیسانسیهٔ دانشکده حقوقم .

وهنوز حرفش تمام نشده بود که آقای مدیر کل ازجایش بلندشد و با حالت اعتراض آمیزی گفت :

ـ نخیر آقا کار نداریم! لیسانسیه ! لیسانسیه ! لیسانسیه! اینروزها دیگه از در ودیوار لیسانسیهٔ حقوق میباره . آقا برید کاری یاد بگیرید که بدرد این مملکت بخوره ، لیسانسیه بچه درد میخوره ؟ نخیر آقـا بفرمائید ، بفرمائید کار نداریم ... ما خودمون بـاندازهٔ کافی بیکاره و بیسواد که از دانشگاه تهران بیرون اومدن داریم...

و آن جوان که معلوم بود ذاتاً آدم محجوبی است بمحض شنیدن این حرفها صورتش مثل شاه توت بنفش شد وعقب عقب از دراطاق بیرون رفت والبته با تمام ناراحتی که دیدن این منظره برایم ایجاد کرد چون موضوع مربوط بمن نبود حرفی نزدم، اما قسمت شنیدنی و باصطلاح شاه بیت ماجری اینجاست که هنوز پنجدقیقه ازدست بسرشدن آن جوان مؤدب و محجوب نگذشته بود که جوان سیاه چردهٔ نسبتاً بلند قدی که پیپ کج و کولهای بشکل علامت سئوال زیر لب داشت، بانوعی بی نزاکتی وارد اطاق شد ودرحالیکه زنجیر سویچ اتومبیلش را دور انگشتانش می چرخاند با یك لحجهٔ نیم فرنگی گفت :

ـ آقا من دکتر مهندس جمشید.. دارای دکترا ودانشنامهٔ مهندسی از دانشگاه «آلاباما» بوطن برگشته وکار میخواهم...

واین بارهم هنوز جملهٔ این تازه وارد «آمریکانیزه» تمام نشده بود که آقای مدیر کل مثل فنر ازپشت میزش بطرف بالا پرید (اما البته این بار باقیافه‌ای تملق آمیز ودوستانه ومملو از فداکاری) و بلافاصله دستش را بطرف جمشیدخان آلابامائی دراز کرد و گفت :

ـ بسیار مفتخرم ازاینکه بایکی از افتخارات وطنم آشنائی پیدا میکنم ! جناب آقای دکتر بفرمائید بنشینید .

وباهمان ژست افتخار آمیز تازه وارد راهمراهی کرد ودر بالاترین قسمت اطاق نشاند وخودش مثل کارمندی که پیش رئیس خود نشسته باشد بحالت تملق آمیزی پهلوی او نشست و به پیشخدمت که بداخل اطاق آمده بود دستور یك فنجان « چای مرتب وتمیز » داد و خدا شاهد است چنان با این تازه وارد گرم گرفت که اگر کسی ازمقدمهٔ امر خبر نداشت تصور میکرد این دونفر دودوست قدیمی هستند که پس ازسالیان دراز بیکدیگر رسیده‌اند .

دراینجا خسروساکت شد، گیلاس مشروبی را که در دست داشت سر کشید وصحبتش را اینطور ادامه داد :

ـ بله ، درد سرت ندهم ، هنوز پنجدقیقه نگذشته بود که با یك تلفن جناب مدیر کل پرسشنامه‌های لازم را برای جمشید خان آوردند و آقای مدیر کل شغل مهمی را باو پیشنهاد کرد که ماهی چند هزار تومان حقوق ماهانه‌اش بود و آقای جمشیدخان‌هم با قیافه‌ای کراهت آمیز و بی‌اعتنا مثل کسی که ارث پدرش را میخواهد است سری تکان داد و آن شغل پیشنهادی را پذیرفت... و وقتی او پرسشنامه‌ها را برداشت و آقای مدیر کل هم تادم در اطاق بدرقه‌اش کرد تنها عکس‌العمل من در برابر دوست مدیر کلم این بود که باو گفتم:

ـ رفیق، کار و شغل پیش کشت اما اقلا میخواستی یکدهـم این احترامات فائقه‌ای را که باین تحصیل کردهٔ ایالت آلاباما گذاشتی بـه آن‌جوان بیچاره‌ای‌هم که هیچ گناهی نداشت جزاینکه تحصیلاتش‌را در دانشگاه خودمان تمام کرده بود بگذاری !

و اوهم در جواب من یك مشت فورمول‌هائی را گفت که دیگر ازفرط تکرار متبذل شده ومن‌حالا حوصلهٔ باز گو کردن آنهارا ندارم.

بله ، صحبت دوست من‌خسرو باینجا کـه رسید من بلند شدم و پس از تشکر از مطلبی که برایم تعریف کرده بود خدا حافظی کردم و از آن مجلس مهمـانی بیرون آمـدم اما در تمام طـول راه تا منزل در این فکر بـودم کـه آیا علت واقعی هجوم جـوانهای ما بطرف اروپا و امریکا همین طرز برخورد و رفتار مردم محیطما با امریکاواروپا نرفته‌ها نیست ؟ و آیا تنها با گذراندن چند قانون که بصورت کلماتـی بروی‌کاغذ نوشته شده این بیماری مهلك اجتماعی قابل درمان است ؟ آیا تا وقتی که زنان و مردان وپدران ورجال ما دارای این سبك فکر هستند که تا بچه‌های ما بامریکانروند آدم نخواهند شد ، تنها بـا نوشتن چند مقاله درروزنامه‌ها ومجلات میتوان این فکررا درجوانهاودختران وپسران این محیط ازبین برد ؟

آیا تا وقتی که برای تحصیل کـرده‌هـای ایـن مملکت حتی اگـر علامهٔ دهر شده باشند باندازهٔ یك‌بچه گربه‌هم قیمت قائل نیستند و بهیچ‌جا راهشان نمیدهند و در عوض جوانهائی را کـه فقط چند سال در امریکا بوده‌اند هر قدرهم بی‌سواد باشند روی سرشان میگذارند و بهترین کارها را به آنها واگذار میکنند و درهمه‌جا مورد حداکثر

احترام هستند میتوان امیدوار بود که جوانهای ما در فکر اروپا و امریکا رفتن نباشند ؟

بله ، ایکاش لااقل ما وقدرت‌های ملی ودولتی ما در این یك مورد بخصوص بجای جنگیدن با معلول بفکر از بین بردن علت می‌افتادند. در اینصورت من‌قول میدهم که صدی ده جوانهاهم بفکر مسافرت امریکا و اروپا و اقامت دائمی در آنجاها نمی افتادند .

جنایتکار کیست ؟

ویکتور هوگو میگوید:

« جنایتکار تنها آنکسی نیست که کارد برمیدارد ویکنفر دیگر را بقتل میرساند؛ چه بسیارندافرادی که درمیان‌ما زندگی‌میکنند، ما همه‌به آنها احترام میگذاریم وآنها را آدم‌های خوب و قابل ستایشی می‌دانیم و آنها باکمال آسودگی و خونسردی با یك عمل کوچك باعث نابودی چندین خانواده می‌شوند درحالیکه باکمال تأسف هنوز قوانین بشری به‌آن‌پایه‌ازتکامل نرسیده‌است که بتواند این گروه کثیر جنایتکار را بشناسند وآنها را بمجازات اعمالشان برساند .»

بنظر من تاوقتی فقروجهل وخودپرستی ازمیان‌مردم این‌جهان‌رخت برنبسته است این‌جملهٔ گرانبها وعالی درتمام‌جوامع بشری‌صدق‌میکند. اگر میگوئید نه ، این ماجرای واقعی‌را بخوانید تا شماهم این عقیده را قبول کنید که بسیارندآدم کشهائی که با صورت خندان و قیافه‌های فریبنده درمیان ما ودر کنار ما زندگی می کنند وبا منتهای بیرحمی و قساوت باعث مرك ونابودی نزدیك‌ترین کسان خود میشوند و هر گز پنجهٔ عدالت و قانون قدرت ندارد بگریبانشان برسد و آنها را بمجازات اعمال کثیفشان برساند ! ... و آن ماجرای حقیقی از این قرار است :

چند روز قبل برای انجام کاری به یکی از شرکتهای ملی رفته بودم . همانطور که کنار میزدوستم که معاون یکی از قسمت‌های آن اداره است نشسته بودم ناگهان جنجالی برپاشد و صدای فریـاد دونفر که بیکدیگر رکیك‌ترین فحش‌ها را میدادند بگوش رسید ومتعاقب آن تمام اعضای آن اداره از اطاق هـای خود بیرون ریختند ؛ طرفین این دعوا یکی رئیس قسمت وام‌های طویل‌المدت آن اداره بود وطبعاً یکی هم کارمندی بود که آمده‌بود وام بگیرد و گویا تقاضای وامش بامخالفت رئیس قسمت وام روبروشده ودرنتیجه آن جنجال برپاشده بود . طبیعی است من‌هم بعلت حس کنجکاوی همراه آن دوستم از اطاق بیرون آمدم تاببینم جریان‌ازچه قراربوده‌است، کارمندی که برای گرفتن وام آمده بود باعینك ذره‌بینی که روی پل دماغش کج شده و کف بدهان آورده بود فریاد میزد :

ـ بتوچه که من‌وام‌رو برای چی‌میخوام، تواینجانشستی ووظیفه‌ات اینه که‌وام‌بدی . بخدا اگه این وامو بمن ندی‌پشت همین‌میزمیکشمت !

وآن مرد شریفی که از قیافه‌اش آثار نجابت و شرافت هویـدا بود در حالیکه سعی‌داشت خونسردی خودرا حفظ کند باصدای، لرزانی در برابر این‌مرد وقیح‌میگفت :

ـ اگرهم منو بکشی این‌وام رو بتو نخواهم‌داد. دولت این‌وام رو برای خریدن خونه و کمك‌بکارمندان معیل معین کرده‌نه‌برای الواطی وعیاشی‌تومرد هرزهٔ بی آبرو که زن وبچه‌ات‌را انداختی کنج دوتااطاق اجاره‌ای و دارو ندارت را خرج زن بدنام وبی آبروئی کردی وبرای اینکه اونرو بفرستی باروپا تاخرخره‌ات رفته توی قرض ... توخجالت

نمیکشی مرد حسابی ؟ همین دیروز بود که زن پاکدامن وشریف تو برای نداشتن مخارج زندگی و پول دوای بچه‌های تو باینجا آمده بود و ازدست جنایات تواشك میریخت و . . .

وقتی حرف او باینجا رسید ناگهان کارمندی که وام خواسته بود با تمام قدرتی که داشت بطرف اوحمله کرد و به پیروی از فیلم های بزن‌بزن آمریکائی وشایدهم بتقلید ازفیلم‌های‌اخیرایرانی مشت محکمی بچانهٔ آن مرد شریف زد و بلافاصله کارمندان دیگر دویدند و او را گرفتند و باطاقی بردند و در را برویش بستند و رئیس ادارهٔ وام در حالیکه دستش را روی چانه‌اش گذاشته بود و بداخل اطاقش می رفت باردیگر باهمان لحن قاطع گفت :

ـ اگه صد بار بدتر از اینهم بکنی باز من بتو یك قران وام نخواهم داد !

البته جنجال بهمین جاختم نشد ولی من بهمراه دوستم به داخل اطاق او برگشتیم و باآنکه از همین چندجمله باصل موضوع پی‌برده بودم بازهم چون این منظره خیلی‌حس کنجکاویم را تحریك کرده بود از دوستم پرسیدم :

ـ ممکنه بمن‌بگی قضیه‌از چه قراره ؟

واو که گوئی منتظر این سئوال بود نفس عمیقی کشید ، سینه‌اش را صاف کرد و ماجری‌را اینطور تعریف کرد:

« این آقای حسنعلی خان که الان دیدی مثل گرگ درنده شده بود وبرای گرفتن وام رئیس ادارهٔ وام مارا تهدید به مرگ میکرد در

آن راهی افتاده که عاقبتش جز نابودی و بی آبروئی و ننك و بدبختی چیز دیگری نیست. ولی این بیچاره هم مثل تمام افراد بدبخت و گمراه دیگر که تصور میکنند از راه کج میتوان بمقصد رسید بیهوده تلاش میکند خودش را باتوسل بهر دستاویز نامشروعی از این وضعی که صرفاً نتیجهٔ اعمال خود اوست نجات بدهد. درحالیکه من مطمئنم اگر این وام و ده نوع وام دیگر هم باو بدهند محال است وضعش تغییر کند و راه نجاتی برایش پیدا شود!

دوستم لحظه‌ای سکوت کرد و بعد بالحن محزونی ادامه داد:

- بله، این آقای حسنعلی خان ۱۵ سال پیش در این شرکت استخدام شد و بعد از مدت کوتاهی با دختر نجیب و نسبتاً زیبائی از یك خانوادهٔ محترم ازدواج کرد و محصول این ازدواج سه فرزند بود که در مدت چهارسال یکی بعد ازدیگری بدنیا آمدند. اما همانطور که میدانی این آقا هم مثل بسیاری از مردهای ما از روز اول پیرو همان عقیدهٔ پوسیده و کثیف بود که «هرشب نمیتوان خورش قیمه خورد، انسان گاهی هم میل میکند قورمه سبزی و مرغ پلو بخورد!» و بعلت داشتن همین عقیدهٔ سخیف وچنین طرزفکر خلاف انسانیتی بود که از همان سال اول ازدواج شروع بالواطی کرد. زن نجیب و شریف او که شوهرش را بتمام معنی دوست داشت و بخوبی حس میکرد که عاقبت این زندگی جز بدبختی و نابودی هیچ نخواهد بود تا آنجا که در قوه و قدرت یك زن هست در برابر شوهرش مقاومت کرد. اما از آنجا که فسادو شهوترانی اقیانوس بیکرانیست که هرگز ساحلی درآنطرفش نیست؛ این آقای حسنعلی خان هم بتدریج چنان در این منجلاب کثیف غرق شد که دیگر تمام مشخصات انسانی در وجود او بنابودی گرائید تا آنکه عاقبت سه سال

قبل شبی در یك مهمانی بادختر مدرنی آشناشد و بقول معروف یکدل نه صد دل عاشق اوشد و درحقیقت این نمایشنامهٔ غم انگیز بطوفانی‌ترین وبحرانی‌ترین مراحل خودش رسید.

اما این دختر که ازدخترهای بسیار «سکسی» ومرد فریب بود باین آسانیها وارزانیها به‌آقای حسنعلی‌خان دست نمیداد وبعبارت بهتر او ازآن دختران قرن مابود که‌خیلی صریح وبی‌پرده بهرمردی‌میرسند بلافاصله اورا از نظرمادی وپولی قیمت میکنند و بالبخند وعده‌خواه و تردیدآمیزی میگویند: «جونی، بی‌مایه فتیره!» وبعلت داشتن همین تبحر درفن‌دلربائی ودلبری‌وعاشق کشی خیلی زودهم توانست باقیماندهٔ مشاعر آقای حسنعلی‌خان‌را بطور کلی‌ازکار بیندازد وهنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که آقای حسنعلی‌خان را مثل هشت‌پای مهیبی که حیوانی را بچنگ آورده باشد در حیطهٔ قدرت خود گرفت و چنان این مرد بی‌اراده و بی‌شخصیت و نادان‌را مسحور و دیوانهٔ خود کرد که اگرفقط دربرابر یك‌بوسه ازآن لب‌های قلوه‌ای‌فرمان‌قتل مادرش راهم‌باومیداد بدون معطلی اطاعت‌میکرد.

عاقبت روزی رسید که حسنعلی خان در برابر این مارخوش‌خط و خال که بنظر من بلائی بود که خداوند برسر او نازل کرده بود تا انتقام زن و بچهٔ بیگناهش را از او بگیرد بزانو در آمد و پای تلفن باو گفت:

ـ مهشید عزیزم ... هرچی ... هرچی بخواهی مضایقه‌ندارم.. اگر تمام ثروت دنیاروهم بخواهی زیرپاهات میریزم...

و دوشیزهٔ مهشید هم که مدتها بود انتظار همین لحظه را میکشید

بلافاصله ارتعاش فریبنده‌ای بصدایش داد و گفت :

ـ جونی ، هروقت پاسپورتم رو گرفتی ومخارج شش‌ماه مسافرت اروپام رو کف دستم گذاشتی اونوقت حاضرم بهت جواب بدم . . .

حسنعلی‌خان که در این لحظه قلبش درشقیقه هایش می‌طپید واز تجسم آن اندام شورانگیز وآن لبهای قلوه‌ای و دماغ سربالا عقل‌از سرش پریده‌بود گفت :

ــ عزیزم ! مهشید جونم ! هفتهٔ دیگه با تمام اونچه‌خواستی بدیدنت میام !

آنشب در منزل حسنعلی خان غوغائی بپاشد ، چون وقتی زن پاکدامن ونجیب‌او فهمید که شوهر نادرست و خیانتکارش‌میخواهدخانهٔ خودرا که‌تنهاسرمایهٔ زندگی آنهاست بفروشد برای‌اولین‌بارتصمیم بمقابله باشوهرش گرفت ـ غافل از اینکه جنون شهوت چنان این‌مردهوسران راکور و کر کرده که نمیتواند بفهمد چه میکند ـ ناچار صحنهٔ احترازناپذیری که بایستی‌عاقبت روزگاری بوجود می آمد درست‌شد و حسنعلی‌خان مست‌لایعقل درحالیکه کف بدهان آورده بود بطرف زنش حمله کرد و اورا آنقدر کتك زد که بیهوش شد وبچه‌های نازنینش‌راهم که برای دفاع ازمادرشان فریادزنان بمیدان‌آمده بودند بامشت‌ولگد بسوئی پرتاب کرد و فردا بی آنکه ذره‌ای احساس مسئولیت و شرافت بکند خانه‌اش را فروخت و برای شش‌ماه همراه مهشید خانم باروپا رفت... والبته توخیلی خوب‌میدانی که تحمل‌مخارج زنهائی مثل‌مهشید دراروپا کاری‌نیست که حتی‌متمول‌ترین‌مردان دنیاهم بتوانند بآسانی‌از عهده‌آن برآیند .

دراینجا دوست من ساکت شد . نگاهش را از پنجرهٔ اطاق به

آسمان صاف و بی لك دوخت . سیگاری روشن کرد ودنبالهٔ صحبتش را گرفت و اینطور ادامه داد :

ـ بله ، اماهنوز یك ماه و نیم از این‌ماه عسل نا مشروع و کثیف نگذشته بود که برخلاف پیش‌بینی‌های قبلی پول آقای حسنعلی‌خان در پاریس ته کشید وصبح یکی از روزهائی که آقا شبش را از بادهٔ وصال مهشید خانم‌سرمست‌شده‌بود وقتی‌خواست باردیگر اورا درآغوش بکشد مهشید خانم خودش را ازآغوش او بیرون کشید وبالحن خشکی گفت :

ـ جونی ، اگه میخواهی دوستت داشته باشم باید همین امشب برگردی‌ایران چون من باجوان خوشگل ومتمولی قرار گذاشتم‌دوسه ماهی برم اسپانیا ! ...

فریادها و گریه ها وناله‌های حسنعلی خان در دل سنگ مهشید خانم اثرنکرد و عاقبت مهشید خانم برای آنکه اورا دست‌بسر کندباو قول داد که بعداز بازگشتن بایران بازهم‌روابطشان ادامه خواهدداشت وآقای حسنعلی خان دست از پا درازتر بوطن بازگشت امالابد بی‌میل نیستی‌بدانی که‌این‌صحنهٔ امروزی‌چرا اتفاق‌افتادوحسنعلی‌خان‌این‌وام‌را می خواهد چکند ؟

گفتم :

ـ بله جان کلام همین جاست .

دوستم‌درحالیکه‌ته‌سیگارش‌را درزیرسیگاری‌له می کرد باعصبانیت گفت:

ـ بله ، حسنعلی خان‌بایران آمد وچندماه‌بعد که مهشید خانم‌هم از سفر اسپانیا برگشت باز تلفن‌ها ودیدو بازدیدها آغاز شد اما این‌بار موضوع خیلی رنگین تر شده بود چون مهشید شرط سیراب شدن مجدد

از بادهٔ وصال خود را خریدن یك خانه شیك وسی هزارتومان پول نقد قرارداده بود . همانطور که گفتم حسنعلی خان چنان دراین منجلاب غرق شده بود که راه برگشت یانجاتی نداشت و ناچار بلافاصله باقیماندهٔ اموال وجواهرات زنش راهم فروخت وپنجاه هزارتومان دیگرهم با ربح سنگینی قرض کردتاتوانست باردیگر برای مدت کوتاهی بامهشیدخانم که حالا دیگر تعداد مردهای مورد علاقه‌اش از ده دوازده نفرهم تجاوز کرده بود واین وضع را از حسنعلی خان پنهان هم نمیکرد دوست باشد واز بادهٔ وصال! اوسیراب شود...

چندی پیش ، حسنعلی خان خانهٔ مورد تقاضا را برای مهشید خانم خرید . . . در حالیکه همان شبی که این خانه را برای معشوقهٔ خود می خرید زن شرافتمندش برای درمان بچهٔ بیمارش پول دوا نداشت .

بله ، دوست من ، اما شاه بیت این داستان همین صحنه‌ای بود که امروز با چشم‌های خودت شاهد آن بودی چون آقای حسنعلی خان بفصل درو کشته‌های خود رسیده ... قرض‌های سنگین باربحهای بزرگ مثل اوقیانوسی طوفانی او را از هرطرف احاطه کرده وتنها راه نجاتش آنهم فقط برای مدتی کوتاه گرفتن وام از این اداره است ، چون اگر این وام را باو ندهند چند روز دیگر درهای زندان برویش باز خواهد شد و حالا تو خیلی خوب میتوانی بفهمی که چرا آقای حسنعلی خان امروز در برابرمخالفت رئیس ادارهٔ وام دچار چنین حالت جنون آمیزی شده بود ... وحالا تو بمن بگو؛ راستی آیاجنایتکار فقط آنکسی است که سلاحی برمیدارد و در بحبوحهٔ یك بحران روحی و عصبی دست بقتل کسی می زند ؟

عزیزان بیجهت

ما غالباً یکعمر ذلت وخواری میکشیم از ترس آنکه مبادا یکروز ذلیل وخوار شویم.

حضرت علی (ع)

برای گرفتن نامه‌ای باداره‌ای رفته بودم. در اطاقی که کار داشتم مرد مسن ومحترمی باموهای سپید وصورت درهم‌شکسته‌ای که‌ازتمام‌حرکاتش اضطراب و پریشانی می‌بارید پس از شناختن من بدون مقدمه آمد جلو ومثل دوستی که سالهاست مرا میشناسد گفت :

ـ چه خوب شد که شمارا دیدیدم، میخواهم شرح زندگی‌سراسر بدبختی خود را برای شما بگویم تا بدانید که یگانه پسرم برسرمن چه آورده است و این موجوداتی که ما بنام فرزند و جگرگوشهٔ خود بار می‌آوریم چطور بجای آنکه عصای دستمان شوند قاتل جانمان میشوند.

منکه دیگر ازبس بماجراها و سرگذشتهای تلخ و دردناک مردم گوش کرده‌ام حوصله‌ام سررفته و جانم بلب رسیده و مدتیست خودم پی‌یکنفرمیگردم‌تاشرح‌مصائب‌ومشکلات‌زندگی‌خودم‌رابخصوص‌دردوسه سال اخیر برایش بگویم هرچه خواستم بنحوی از انحاءِ طفره بروم وخودم را از شنیدن این سرگذشت رهائی‌بخشم نشد و آن مرد محترم

دست مرا گرفت وروی صندلی کنار خود نشاند و بی آنکه به ناراحتی روحی من‌توجه کند شروع به صحبت کرد و گفت :

ـ بله ، آقای محترم ، من‌تمام سرمایه‌ام در این دنیا پسری بود که تنها مایهٔ امیدم محسوب میشد. من‌وخانمم بیست سال تمام خون دل خوردیم و جان کندیم تا وسائل خوشبختی و سعادت او را فراهم کنیم باین امید که وقتی بشمررسید برای‌ایام پیری و تنهائی ماپناهگاهی‌باشد وشایدبتوانیم‌بادیدن موفقیت‌ها وخوشبختی‌های‌اودردها ومحرومیت‌های زندگی خود را از یاد ببریم .

اما عاقبت همین مایهٔ امیدها و آرزوهای ما زندگانیمان را بباد داد وما را بخاك سیاه نشاند. نمیدانم ! شاید خداوند خواست بمن ثابت کند که ما در زندگی بهرچه بیشتر اتکاء و اعتماد داشته باشیم دنیا هم بیشترازهمان نقطه بما حمله میکند و برزمینمان میزند .

بله، دردسرتان ندهم، پسرما وقتی‌به۱۸ سالگی رسید با همهٔ آنکه خیلی خوب ازوضع مالی‌من‌خبرداشت ومیدانست که یك کارمند درستکار دولت بوده‌ام وهیچ منبع عایدی بجز حقوقم نداشته‌ام یکمرتبه پاهایش را دریك کفش کرد که باید مرا بامریکا بفرستید و من درطی‌چند ماه هرچه کوشیدم با زبان و منطق و استدلال باین پسر بفهمانم که وضع مالی من اجازهٔ چنین کاری را نمیدهد و رفتن او بامریکا ممکن است عواقب وخیمی برای خودش و ما داشته باشد زیر بار نرفت که نرفت تا عاقبت کار بجائی رسید که فکر رفتن بامریکا در او بصورت یك هدف واحد وجنون خطرناك درآمد ! دیگر درس نمیخواند ، بهیچ‌چیزابراز علاقه نمیکرد ، با هیچکس‌حرف نمیزد ، بررفتن مدرسه علاقه‌ای نشان

نمیداد و رفته رفته چنان وضع ناهنجاری پیدا کرد که روزگار من و مادرش سیاه شد و طاقت و تحملمان به پایان رسید. ولی ما بازهم ناسازگاریهای او را هرطور بود تحمل میکردیم تا شاید خداوند راه نجاتی نشانمان دهد که ناگهان یکروز بوسیلهٔ خاله‌اش پیغام داد اگر مرا بامریکا نفرستید خودم را خواهم کشت! شاید شما هنوز بچه‌ندارید و نمیدانید وقتی تنها فرزند یك پدر و مادر چنین پیغامی به آنها میدهد دچارچه بحران‌روحی و تشنج وحشتناك عصبی‌میشوند وچطور همهٔ‌دنیادر نظرشان‌سیاه می‌شود و باور کنید که‌در نتیجهٔ‌دچارشدن بهمین بحران‌روحی وعصبی‌بود که عاقبت من‌وخانم‌هم در برابر این پسرخود خواه یکدنده تسلیم شدیم ومن‌خانهٔ کوچکی‌را که تنها محصول یك عمر کار وزحمتم بود گرو گذاشتم و مقداری‌هم قرض کردم تا وسائل سفر اورا به امریکا فراهم‌ساختم.

شبی که در فرودگاه من ومادرش با دیدگان اشکبار از او خدا حافظی میکردیم پسرم سرش را زیر گوش من آورد و با صدای لرزانی گفت:

ـ پدر، قول میدهم که بمحض ورود بامریکا کاری پیدا کنم و از لحاظ مخارج سربار شما نباشم! قول میدهم بعداز تمام شدن تحصلاتم برگردم و زحمات شما را جبران کنم!

درحالیکه گوئی صدائی دردل‌من‌میگفت که ممکن نیست‌او با آن‌طرز فکر وروحیه واخلاق ومغزتهی بتواند موفقیتی بدست‌بیاورد!

دردسرتان ندهم، بدبختانه همین‌طورهم شد؛ چون هنوز شش‌ماه از تاریخ حرکتش نگذشته بود که یکروز تلگرامی از او بدستم رسید

که حاکی‌ازوضع وحشتناکش بود . در این تلگرام با جملات التماس آمیزی از من دو هزار دولار پول خواسته بود .

بمحض خواندن موضوع این تلگرام قلبم‌درد گرفت و نفسم بند آمد. عرق سردی برپیشانیم نشست و دنیا جلو چشمهایم سیاه شد . ولی چه میتوانستم بکنم وچه کاری ازدستم برمی آمد؟ خاکی‌بود که بادست خودم برسرم ریخته بودم و باید نتیجه وعواقب وخیم آنراهم هرچه بود تحمل میکردم . بدتر از همه اینکه چون مادر او بعد از رفتن تنها پسرش دچار ناراحتی قلبی شده بود جرأت نداشتم در این مورد با او حرفی بزنم که مبادا مرض اوهم شدت پیدا کند و درد تـازه‌ای روی دردهایم بگذارد .

آنشب‌تاصبح در رختخوابم غلت‌زدم وسیگار کشیدم‌وهرچه بمغزم فشار آوردم عقلم بجائی نرسید . عاقبت از ترس اینکه تأخیر در ارسال این پول پسرم را بازهم بفکرخودکشی بیندازد تصمیم گرفتم هـرطور هست قضیه را بامادرش درمیان بگذارم. حالاکاری باین ندارم که وقتی موضوع را برای او گفتم چطور حالش بهم‌خورد ورنگش‌مثل گچ سفید شد ، ولی سرانجام نصایح و دلداریهای من کمی او را تسکین داد وپس ازآنکه عقلهایمان را روی‌هم گذاشتیم‌تنهاراه چاره‌ای که بنظرمان رسید این بود که جواهراتی را که تنها یادگار ازدواجمان بود و من قبل از عروسی‌برای زنم خریده بودم بایك تخته از فرشهایمان بفروشیم و پول مورد درخواست پسرمان را برای او بفرستیم .

این‌پول راهم فرستادیم امابلافاصله من و خانمم برای او نامه‌ای نوشتیم و درآن وضع هراس‌انگیز خود را تشریح کردیم وتذکردادیم

که اگر فکرمیکند ممکن است باز دچار بی‌پولـی شود با همین پول قرضهایش‌را بدهد ویك بلیط هواپیما بگیرد و بر گردد. اما خیال‌میکنید اوچه کرد ؟ بعداز چند هفته نامهٔ عتاب آمیز وتندی برای ما نوشت که چطور شما توقع دارید من تحصیلاتم را تمام نکرده بایران بر گردم ؟ میخواهید میان فامیل وسروهمسر آبرویم برود ودیگر نتوانم‌پیش‌دختر خاله‌ها وپسرعموها سرم را بلند کنم ؟

وبازهم ایکاش بدبختی بهمین‌جا خاتمه پیدا کرده بود ! چون در این‌صورت بازما راضی بودیم. ولی‌نه، هنوز این‌رشته سردرازتری داشت وهنوز چهارماه نگذشته بود که بازتلگرامی‌باهمان کلمات وهمان وضع برایمان رسید که او با حال وحشت و عسرت تقاضای هزار دلار دیگر کرده! ودرآخرتلگرام هم قول شرف داده بود که این‌آخرین پولیست که از ما میخواهد و خلاصه این صحنه در عرض یکسال آنقدر تکرار شد تا من‌همهٔ‌آن پولهائی راهم که برای درآوردن خانه‌ام از گروجمع کرده بودم برای او فرستادم . خانهٔ ما حراج شد، آبرویمان ریخت ، فرشهایمان بگرورفت وحراج شد والان که درست سه سال از رفتن این آقا زاده بـامریکا میگذرد من وزنم در دو اطاق اجاره‌ای بدون هیچ وسیله‌ای مشغول زند گی وجان کندن هستیم وجان کلام اینجاست که دیشب باز هم تلگرامی از او برایم رسیده که هزار دلار دیگر۔ البته بازهم برای‌آخرین‌بار۔ برایش بفرستم !

در نتیجهٔ رسیدن این تلگرام حال خانم من خیلی وخیم شده ، بطوریکه دیگر کسی‌را نمیشناسد وبدترازهمه اینکه یکی از دوستانمان از امریکا برایم نوشته که پسرما در این سه سال مرتب مردود شده و در

یك کلاس مانده و اگر امسال‌هم موفق نشود او را با خواری و خفت از امریکا اخراج خواهند کرد ، چون تمام حواس این پسر متوجه عشقبازی و گردش و تفریح ومشروب نوشیدن است .

و حالا من وزنم وحشتناکترین روزهائی‌را که ممکن است کسی در این دنیا دچار آن شود میگذرانیم و حالت روحی ما بحدی خراب شده که بمحض اینکه صدای درخانه بلند میشود ازترس اینکه مبادا باز پسرمان پول خواسته باشد تمام بدنمان شروع بلرزیدن میکند و از ترسمان نمیرویم درخانه را باز کنیم .

در اینجا دو قطره اشك از گوشهٔ چشمهای این پیرمرد بروی ریشهای سپیدش چکید وآه عمیقی کشید وساکت شد .

شنیدن این‌داستان و مشاهدهٔ آن قیافهٔ درهم شکسته وخسته چنان مرا منقلب کرد که کار خودم‌را در آن اداره فراموش کردم وبیاد آوردم که در این جامعه خانواده‌ها و پدر ومادرها چه دردهای بیدرمانی‌دارند که هیچکس‌ازآن خبر ندارد وحتی‌نمیتواند فکر آنراهم بکند . مدتی بفکر فرو رفتم وآنوقت سر برداشتم و باو گفتم :

ـ شنیدن سر گذشت شما که نمونهٔ کوچکی از بد بختی‌ها و ونابسامانیهای هراس انگیز این قرنیست که ما در آن زندگی میکنیم خیلی مرا متأثر کرد اما اجازه بدهید عرض کنم که نیم بیشتر این بلاهائی که بسرشما و خانوادهٔ‌تان آمده نتیجهٔ مستقیم غفلت‌ها ، سهل انگاریهاومسامحهٔ‌شدیدخودتان‌درانتخاب‌راه‌غلطی بوده که برای تربیت فرزندتان انتخاب کرده‌اید ؛ چون از طرفی اگر شما پسرتان را از روز اول تا این درجه خود خواه وعزیز بیجهت بار نمی آوردید که چیزهائی

ازپدر ومادرش بخواهد که خارج از حدود توانائی مالی آنهاست ، اگر شما از روز اول سعی کرده بودید او را موجودی واقع بین و آشنا با حقایق زندگی تربیت کنید و حقیقت وضع مالی خود را از او پنهان نمیکردید، اوهم هرگز بخودش اجازه نمیداد که چنین بلای خانمانسوزی برسرتان بیاورد وهستی‌شما را بباد بدهد .

ازطرف دیگر من نمیدانم این مرض امریکا رفتن از کجا و کی میان جوانها و خانواده‌های ما شایع شده که حتی بخاطر آن حاضرند عزیزترین کسان و گرانبهاترین افراد خانوادۀ خود راهم قربانی کنند بدون آنکه در این معاملۀ وحشتناك ذره‌ای عقل و منطق خود را بکار بیندازند و لااقل مقایسه‌ای بین آنچه از دست میدهند با آنچه بدست می آورند بکنند .

باور کنید آنچه برای من مسلم است و کمتر دیده‌ام که دیگران توجهی به‌آن بکنند این است که هرچیزی در این دنیا قیمتی دارد و بحکم عقل ومنطقی که خداوند بما داده است ما باید همیشه تناسبی‌میان قیمت واصل کالائی که میخواهیم بدست بیاوریم قائل باشیم . پس ناچار بایدبپذیریم که درس خواندن‌دراروپا وامریکا ومسافرت‌بخارج‌هم قیمتی دارد که‌اگر قرار باشد ما برای انجام‌پذیرفتن آن بیش‌ازاین‌قیمت بپردازیم بهتراست بطورکلی ازرسیدن باین‌هدف چشم بپوشیم،و باین‌ترتیب باآنکه امریکا رفتن وتمام کردن‌تحصیلات در آنجا کارمطبوع و با ارزشی‌است‌اما اگر قرار باشد که‌انجام‌دادن‌این‌عمل برای یکنفر بقیمت‌انهدام‌ومتلاشی‌- شدن‌زندگی‌خانواده‌اش تمام‌شود هرگزحق ندارد بچنین کاری‌دست‌بزند مگرآنکه دیوانۀ محض باشد .

البته آن مرد وارسته وشریفی که حتی فراموش کردم اسمش را بپرسم حرفهای مرا تائید کرد ولی من بازهم موقع خدا حافظی باو گفتم :

ـ آقای محترم ! امروز بسیاری از خانواده‌های ما دچار این وضع اسفناك و درد بیدرمان هستند و من با کمال صراحت در برابر شما میگویم و در این عقیدهٔ خود اصرار میورزم که اگر پدر و مادرها فرزندان خود را مطابق اصول صحیح بار بیاورند ودر آنها حس مسئولیت ایجاد کنند هرگز چنین حوادث غم‌انگیزی در زندگی آنها اتفاق نخواهد افتاد وشماهم تنها راه نجاتتان از این بن‌بست هراس‌انگیز این است که مجامله وتعارف را کنار بگذارید و صریحاً به پسرتان بنویسید که اگر او از گرسنگی‌هم بمیرد دیگر قدرت فرستادن یك دینارهم برایش ندارید و عقل سلیم حکم میکند که او بارش را ببندد و بوطن باز گردد یا برای همیشه در همانجا بماند و شما را فراموش کند !

ولی آیا شما فکرمیکنید ماحتی درلحظهٔ مرگ‌هم چنین صراحت لهجه وچنین شهامتی را برای حل مشکلات خود داریم ؟

گلهای عشق

بچه‌داری وسرو کله زدن با بچه‌ها طاقت وحوصله میخواهد واین طاقت و بردباری در پدر ومادرها باید خیلی بیش از یك فرد عادی وجود داشته باشد تا بتوانند فرزندان خودرامطابق اصول صحیح تربیت کنند ولی با کمال تأسف مادر زندگی روز مرهٔ خود مشاهده میکنیم که غالب پدر ومادرها این صبر وحوصله‌را بعلل مختلف ندارند ، سهل است اینها ازیك آدم عادی، هم کم‌حوصله‌تر ونابردبارترند وهمین بی‌حوصلگی و نا بردباری باعث میشود که نتوانند بچه‌هایشان را درست تربیت کنند و آنها را بصورت افرادی کامل و بدون نقص تحویل اجتماع بدهند .

البته آن عده از پدران ومادران تربیت شده‌ای که دارای تمام شرایط یك پدر و مادر نمونه هستند خوب درك میکنند که مقصود من از این دو کلمهٔ « حوصله و بردباری » چیست و همین دو کلمه در سرنوشت بچه‌ها چه تأثیر عمیق و شگرفی دارد ، زیرا آنها خودشان بکرات در برابر سئوالات پی در پی و خسته کنندهٔ بچه ها ولجبازیها وعناد آنها قرار گرفته‌اند وبانرمش و صبر و حوصله‌ای که در خور چنین مواقعی است فرزندان خودرا متوجه اشتباه خود کرده‌و بسئوالات آنها هرقدر هم که بی معنی و کودکانه بوده جوابهای قانع

کننده‌ای داده‌اند . امااروی سخن من در اینجا باآن پدر ومادرهائیست که با کمال تأسف برای بچه‌های خود شخصیتی قائل نیستند و مطلقا بحرفهاوپرسشهای بیشماری که برلبان آنهاجاری‌میشود اهمیت نمیدهند و اعتنا نمیکنند و همین پدر و مادرها هستند که فرزندانشان از سنین خیلی‌پائین دچار دهها‌عقده ودردهای روحی وفکری‌میشوند وبدون‌شک همهٔ آنهاهم‌بصورت آدمهائی‌غیرطبیعی، کم‌حوصله،عصبانی ودارای‌احساس شدید حقارت در می‌آیند و آنچه انسان را دربارهٔ تربیت نسل‌های سر گردان امروزی‌بوحشت می‌اندازد این‌حقیقت تلخ است که بدبختانه تعداد اینگونه پدر ومادرها واین‌سبك تعلیم و تربیت بسیار زیاد وحتی بیشمار است تا جائیکه نمیتوان پیش‌بینی کرد که این تعداد کثیر بچه‌ـ هائی که امروز با چنین سبك غلط وخانمان براندازی تربیت میشوند در اجتماع فردا چگونه زندگی خواهند کرد و چطور گلیم خودشان را از اقیانوس خروشان حوادث این دنیا بیرون خواهند کشید ! با این همه نمیتوان انکار کرد که وضع بچه‌های امروز وشخصیت نسبی که در اجتماع پیدا کرده‌اند بهیچوجه قابل قیاس با سی‌چهل‌سال قبل نیست و بعبارت بهتر بچه‌های زمان ما باین لحاظ موجودات نسبتاً خوشبخت‌تری هستند، چون درهرحال‌چه در منزل وچه در مدرسه برای آنها شخصیت بیشتری قائلند و لااقل تا اندازه‌ای باصطلاح داخل آدمشان میدانند، ولی‌اذعان باین حقیقت نمیتواند ما راوادار کند که از مفاسد وخطاهای فاحشی که هنوزهم در روش تعلیم وتربیتمان وجود دارد و از اشتباهاتی که نسبت به بچه‌ها میکنیم‌چشم بپوشیم وتنها دلمان را باین خوش کنیم که امروز گروهی از بچه‌های ما را بهتراز گذشته تربیت میکنند،

زیرا غـایت آمال اصلاح طلبان یك جامعه اینست کـه فرزندان آن جامعه به بهترین نحو تربیت شوند نه اینکه فقط طرز تربیتشان نسبت بگذشته کمی بهتر باشد .

بنظرمن برای نشان دادن واصلاح کردن مفاسد و نابسامانیهائی که دریك‌رشته از زندگی مردم یك جامعه وجود دارد بهتراز این‌راهی نیست که ما نمونه‌ای از وضع یك خانوده راکه نمونهٔ تعداد کثیری از خانواده‌های دیگردرآن رشته است زیرذره‌بین بگذاریم وبزرگ کنیم و در برابر دیدگان مردمی که در این مسئله ذینفعند قرار بدهیم . پس وقتی‌هم میخواهیم روش‌های غلط ونادرست تربیت بچه‌ها را درخانه‌هـا ومدارس خوب بشناسیم واین روش‌ها را مورد انتقاد قرار دهیم بهترین راه رسیدنمان بهدف اینستکه حقیقت چنین تعلیم و تربیت نادرستی را در یك خانواده مورد بحث‌قراردهیم تا ازآن نتیجهٔ مطلوب بدست‌آید. ومنهم حالامیخواهم نمونه‌ای ازطرز تربیت ورفتار یك‌خانواده رانسبت به‌فرزندشان‌برای شما تعریف کنم تاشما بدانیدامروز باآنکه مامعتقدیم وضع تربیت بچه‌هایمان‌خیلی از گذشته بهترشده هنوزهم حتی‌در‌بهترین خانواده‌های‌ماطرز رفتاربابچه‌ها وسیستم‌تربیت آنها تاچه‌حدوحشتناکی از اصول صحیح تعلیم وتربیت و روانشناسی کودکان که در کشورهـای متمدن دنیا معمول است فاصله دارد ! و این ماجری چنین است کـه برایتان شرح میدهم :

«چند شب قبل قرار بـود برای‌بازدید بمنزل دوستی بروم کـه دهسال است ازدواج کرده ومحصول این ازدواج یك پسر ۸ ساله و یك دختر ۷ ساله است .

خانم این دوست برای تعطیلات عیدو باصطلاح آمریکائیها استفاده از « وکیشن ! » دوماهه باروپا رفته وبسیار طبیعی است که با نبودن او بچه‌هایش‌هم دچار بی‌سروسامانی و سرگردانی عجیبی شده‌اند ، چون پدر آنها که مرد خوشگذرانی است غالباً در منزل نمی‌ماند واین بچه‌ها مدام زیر دست خدمتکار و آشپز هستند ، تازه اگرهم ابوی مکرمشان در منزل آفتابی شود جزخشونت وعصبانیت واخم وتخم وظیفهٔ دیگری برای‌خودقائل نیست‌ودریغ‌ازیك ذره مهرومحبت که نسبت به‌بچه‌هایش نشان بدهد .

اتفاقاً ساعتی قبل از آنکه بنابر قرار قبلی بمنزل این دوست بروم چون بیکار بودم کتابی راکه تازه از آمریکا برایم رسیده و «بسئوالات بچه‌های خوددرست‌جواب‌بدهید» نام‌دارد ونوشتهٔ نویسنده و روانشناس امریکائی «آرت باچ وارد » است برداشتم تاچند صفحه از آن را بخوانم . در فصل اول این کتاب ماجرای کوتاهی از یك صحنهٔ واقعی زندگی خود نویسنده نقل شده بود که چون خیلی جلب‌توجهم را کرد وفکر میکنم خواندن آن برای هرپدر و مادر ایرانی لازمست ترجمهٔ کامل آنرا بنظرتان میرسانم وبعد می پردازم به اصل مطلب . نوشته بود :

«هفته گذشته شبی پسر ۸ ساله‌ام را به سینما بردم . فیلم سینما داستانی از جنك امریکا و ژاپن بود وقسمت های تکان دهنده ای از جنایات ژاپنی‌هارا نشان میداد . وقتی‌از سینما درآمدیم پسرم که خیلی بفکر فرورفته بود بمحض آنکه در اتومبیل کنار من نشست برگشت و گفت :

ـ پدر، ژاپنی‌ها آدمهای بدی‌هستن که‌اینکارهارو میکنن، نیست؟
گفتم :

ـ همینطوره پسرم، اما تو باید بدونی که این فیلم ربطی بمردم امروزی ژاپن نداره و موضوع اون مربوط بزمان جنك گذشته است و ژاپنیهای امروز مردم فعال و مهربان و خوبی هستن و دیگه از این کارهـا نمیکنن.

پسرم لحظه‌ای مکث کردو در حالیکه معلوم بود بهیچوجه‌قانع نشده چندبار روی صندلی اتومبیل جابجا شد وباز پرسید :

ـ پدر، چرا ژاپنیها اونوقتها این‌کارهارو میکردند؟

ـ نمیدونم پسرم! شایدبرای این بوده که نمیدونستن این‌کارها بده، چون اگه کسی بدونه‌کاری بده ممکن نیست اونرا انجام بده.

پسرم باز مدتی فکر کرد ودوباره گفت :

ـ چرایه‌نفر پیدانمیشدباونها بگه که این کارهابده وچرابهشون نمیگفتن که کارهای خوب بکنن؟

جواب دادم :

ـ در اونموقع تمام مردم دنیا از جمله خود ما امریکائیها خیلی سعی کردیم که این مسئله روباونها بفهمونیم اماموفق نشدیم.

در اینجا پسرم مدت یك دقیقه سکوت کرد و آنوقت بار دیگر پرسید :

ـ پدر، یادت هست اون فیلمی رو کـه از زندانهای زمان جنك آلمانهادیدیم؟ یادت‌هست نشون‌میداد که‌اونهاهم آدمهای خوبی‌نبودند؟
گفتم :

– پسرم تواشتباه میکنی ، چون اون فیلم‌هم مال زمان جنك‌بود وآلمانهاهم حالا آدمهای خوبی شده‌اند وما همه اونها را دوست داریم . چیز دیگری که می خوام بهت بگم اینه که وقتی‌جنك تموم‌شد ما باید خاطرات و کینه‌ها و بدبختی‌های‌اونروهم فراموش کنیم والاجنك‌تازه‌ای درست میشه .

پسرم در حالیکه معلوم بود مقصود مرا درست نفهمیده مدتی با قیافهٔ گنگ وبی تفاوت بمن نگاه کرد ودوباره پرسید :

– پدر ، اصلا خوب وبد چه معنی داره وچراتو این‌دنیا بعده‌ای میگن خوب وبعدهٔ دیگه میگن بد ؟

گفتم :

– اونها که کار خوب میکنن ، مهربون و با عاطفه اند و همیشه بفکر کمك بمردم دیگرن بهشون میگن آدم‌های خوب ، واونهائی که کارهای بدمی کنن ، آدم‌میکشن ، جنایت میکنن وهمیشه‌اسباب‌زحمت دیگرانند بهشون میگن بد .

– خوب پاپا دراین صورت خوبها از روز اول خوبندو بدها هم‌از روز اول بد ، خوبها همیشه خوبند و بدهاهم همیشه بد، پس چطوره که بعضی ملتها درزمان جنك‌بد بودند وحالا مردم خوبی شده‌اند و بعضی‌ها اونوقتها خوب بودند وحالا‌بد شده‌اند ؟

منکه کاملا در برابر سئوالات منطقی او عاجز شده بودم گفتم :

– پسرم ، این چیزها رو وقتی بزرگتر شدی خودت می فهمی چون این مسائل مربوط بوضع سیاسی دنیاست وربطی بخوبی و بـدی آدمها نداره . فهمیدی پسرم ؟

اما پسرم بازهم باهمان قیافهٔ گنگ وتردید آمیز درجوابم گفت:

ـ نه پدر نفهمیدم !

گفتم :

ـ پس حالا که نفهمیدی صبر کن وقتی بمنزل رسیدیم من ومادرت سعی میکنیم اونقدر برای تو توضیح بدیم تاموضوع روخوب درك کنی.

وپسرم گفت :

ـ بسیار خوب پدر .

وبعد ساکت شد ودیگر حرفی نزد .»

بعد از خواندن این فصل کتاب که دنبالهٔ آن وارد مسائل دیگری میشد وذکر آن از حوصلهٔ این بحث خارج است برخاستم وعازم منزل دوستم شدم درحالیکه تمام حواسم متوجه وضع غم انگیز بچه‌های خودمان بود که حتی یك درصد آنها هم در زندگی شبانه روزی خوداز نعمت داشتن چنین مربیانی برخوردار نیستند که بسئوالات ومعماهای درونی آنها جواب قانع کننده‌ای بدهند .

اتفاقاً پس از ورود بخانهٔ دوستم بامنظره‌ای روبرو شدم که بخوبی نشان میداد آنچه دربارهٔ بچه‌های ایرانی وسیستم نادرست تربیت آنها بفکر من رسیده کاملا بجا ومنطقی بوده وبهیچوجه باحقیقت زندگی آنها مباینت نداشته است وشرح آن منظره از این قرار بود :

«پس از آنکه وارد شدم دوستم را دیدم که باقیافه خسته و گرفته‌ای که گوئی تمام غمهای دنیا برسرش خراب شده متفکر بالای اطاق نشسته بود وعلائم عصبانیت وعصیان درصورتش خوانده میشد؛ هنوز چند دقیقه‌ای از سلام واحوالپرسی مانگذشته بود که ناگهان در اطاق بازشد

وپسر خوشگل و با تربیت او که کثافت دستها وصورتش نشانهٔ خوبی از نبودن «مادر» در آن‌خانه بود وارد شد و با حالت تردید آمیخته بترس سلامی داد و بطرف پدرش رفت و کنار صندلی او ایستاد . ازحالت پر از التماس صورت او بخوبی معلوم بود که میخواهد چیزی بپرسد اما جرأت نمیکند . پدرش‌هم که باهمان قیافهٔ عبوس‌مشغول درد دل کردن و گله وشکایت از زندگی و بیوفائی دنیا بود کوچکترین توجهی باو نمیکرد. عاقبت پسر او باتمام‌قدرتی که داشت بخود جرأت داد و گفت :

ـ پاپا ، خواهرم میگه مامان حالا حالاها نمیاد . راست میگه ؟

پدر بدعنق و عاصی که از لحظهٔ ورود پسرش، حالت خفقان و عصیان شدیدتری درصورت وحرکاتش ظاهر شده بودیکمرتبه ازشنیدن این حرف زشت خصمانه‌ای بخود گرفت و بطرف بچه برگشت و گفت :

ـ چند دفعه بتو گفتم که وقتی‌من مهمون دارم تواین اطاق نیا و مزاحم‌من نشو. ازدیروزتا حالاده‌دفعه اومدی‌این سئوال‌رواز من کردی من چه میدونم که مادرت‌میاد یا نمیاد! میخواد بیاد، میخواد نیاد! بجهنم که نیومد ! میری بیرون یا خودم پاشم بندازمت بیرون با اون لب و لوچهٔ کثیفت !

در این موقوع علائم بغض و تأثر شدیدی در صورت پسر بیگناه او موج‌زد و در حالیکه بزحمت‌جلو گریهٔ خود را گرفته بود برگشت واز اطاق بیرون رفت و مرا که یکساعت قبل شرح طرز رفتار آن پدر امریکائی راباپسرش خوانده بودم در حال بهت‌و حیرت باقی گذاشت . بهت و حیرت از اینکه چرا زن و مردهای ما که غالباً خودشان مثل بچه‌های نا بالغ هستند باهم ازدواج میکنند وبچه‌های بدبخت دیگری

را بدنیا می‌آورند ؟ از خود میپرسیدم پس کی و چه موقع پدران و مادران این جامعهٔ نفرین شده خواهند فهمید که مقصود ومفهوم‌ازدواج تنها آن جشن مجلل و پر زرو زیور و آن مهریه‌های سنگین و آنهمه دروغسازی و دروغپردازی نیست ؟ پس اینها چه موقع خواهند فهمید که وقتی بچه‌ای را بدنیا آوردند مسئول تربیت و سعادت و خوشبختی او هستند واز لحظه‌ای که بچه دار می‌شوند بکلی، باید لذائذ و خود پرستیها و خود نمائی‌های خویش را از یاد ببرند ؟ پس کی وچه موقع اینها باین حقیقت پی خواهد برد که آنچه‌ازجشن‌ازدواج ومراسم بعله برون! وماه عسل و خواستگاری و ملك ومستغل بقباله انداختن انجام می‌دهند تنها يك « تقلید » خنك و احمقانه از زندگی واقعی واصیل خانوادگی است. »

امـا تایکساعت بعد، که با روحی خسته و افسرده از دوستم خدا حافظی کردم واز منزل اوبیرون آمدم برای این سئوال‌ها وده‌ها سئوال دیگری کـه در مغزم طرح شده بود جوابی پیـدا نکردم ! حالا آیـا شما که این مقاله را خوانده‌اید میتوانید جوابی باین سئوالات بدهید ؟

هنر گوش دادن

یکی از بزرگترین بیماریهای رایج در محیط مـا بیماری گوش ندادن بحرف دیگران وعدم توجه بگفته‌های کسانیست که برای تقاضا یا انجام کاری نزدما آمده‌اند یامیخواهند مطلبی را باطلاع مابرسانند. شما بهرطرف این اجتماع بروید که بخواهید کار کوچك یا بزرگی در آنجا انجام بدهید وبا چند نفر سروکار پیدا کنید نمونه‌های زیادی از این بیماری روانی رابچشم خود خواهید دید وشاید دروهلهٔ اول نتوانید باور کنید که یکی ازعلل بسیار مهم نابسامانیها وپریشانیهای اجتماعی ما همین بیماری «گوش ندادن بحرف» است، ومتاسفانه این بیماری هم مثل بسیاری از امراض اجتماعی دیگر از دوران کودکی و در محیط خانهٔ پدر و مادر دامنگیر مامی شود وتا بروز مرگ همراه ماست وچه رنجها وبدبختی‌های بزرگی که برای خودما و کسانیکه با ما ارتباط دارنـد ایجاد میکند!

من ازعدم توجه و گوش‌نکردن مردم بحرف دیگران خاطرات زیادی دارم که میتوان دربارهٔ هریك از آنها ده ها مقالهٔ جالب نوشت و بدون تردید این عارضهٔ غم‌انگیز در زندگی خود شماهم بکرات آثار نامطلوبی از خود بجا گذاشته‌است واگر اهل درد باشید خوب‌میتوانید

بفهمید که من چه میگویم و باین‌سبب فکر میکنم خواندن این‌ماجرائی که من دیروز شنیده‌ام برایتان خالی از لطف نباشد :

دیروز حسن را که ازدوستان صمیمی دوران تحصیل من است در خیابان دیدم . قیافه‌اش مثل همیشه حالت عصیان شدیدی داشت وکاملا معلوم بود که باز با نابسامانی واشکال تازه‌ای روبروشده است که چون نتوانسته آنرا هضم کند آثارش درصورت او آشکار شده است .

باآنکه‌در آن‌لحظه حالت روحی خودمن‌هم‌طوری بود که‌حوصلهٔ حرف‌زدن نداشتم ولی‌چون‌باین دوستم خیلی علاقمندم خواستم تسکینی باو داده باشم وباهمین فکر گفتم :

ـ حسن ، باز خیلی ناراحتی ، چطور شده ؟ لابد باز اتومبیلی بیخبر جلو اتومبیلت پیچیده یا رهگذری در خیابان بتو تنه زده ، یا سگ همسایه صبح زود پارس کرده وتواز خواب بیدار شده‌ای !

بابی تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت ولبخند تلخی‌زد و گفت:

ـ توهم که‌درهیچ حالت‌دست‌از شوخی‌ها ومتلکهایت‌بر نمیداری. باآنکه خودت‌میدانی‌زند گی‌دراین محیط‌چقدرسخت‌است بازنمیخواهی بروی خودت بیاوری وهمه چیز را مسخره میکنی .

گفتم :

ـ اتفاقاً تنها وسیله‌ای که بمن کمك کرده تا با روح عاصی ونا-آرامی که دارم دراین محیط باهمهٔ این ناملایمات زنده بمانم همین حالت تمسخر واستهزائیست که درتمام موارد زندگی دارم ، چون من سالهاست، که فهمیده‌ام با عصبانیت و ناراحتي و خشم و غضب من هیچ

یك از اصول پوسیدهٔ این‌جامعه و رسوم و عاداتی که مردم دارند تغییر نخواهد کرد .

حسن آهی کشید و گفت :

ـ آخر توفکرش را بکن ، انسان این درد را بچه کسی بگوید که هیچ کس در این محیط بحرف گوش نمی دهد ؟ تو برای هر کاری پیش هر کسی میروی فقط بخاطر آنکه او بحرفت گوش نمیدهد کاری که داری هر قدرهم کوچك باشد انجام نمی‌پذیرد ، وچطور ممکن‌است در محیطی که هیچکس بحرف گوش نمیدهد زندگی کرد ؟

گفتم :

ـ اتفاقاً من‌هم دراین محیط با کمتر کسی روبرو میشوم که بـا ـ کمال دقت بحرف گوش بدهد و اگر تو دقت کرده باشی این‌درجامعهٔ ما یك بیماری عمومی است و وقتی مرضی دریك جامعه بصورت عام در آمد دیگر غصه خوردن من‌وتو برای آن خیلی مضحك است !

حسن که گوئی توانائیش تمام شده بود با بی قراری خاصی که کمتر دراو دیده بودم گفت :

ـ نه جانم ، این حرفهائی که تومیزنی مربوط بکارهای روزانه‌و اداری و برخورد های معمولی ماست که همه کم و بیش بـه آن عـادت کرده‌ایم ، ولی وقتی پای جان یکنفر درمیان باشدچطور میتوان‌ازاین موضوع چشم پوشید و آنرا نادیده گرفت ؟

گفتم :

ـ پس دراینصورت موضوع جالبی‌است. بگو به‌بینم‌ازچه قراراست؟

همانطور که در زیر آفتاب ملایم قدم میزد سیگاری روشن کردو بعد باصدای خسته وملایمی شروع بصحبت کرد و گفت :

ـ همانطور که گفتی در این‌محیط هیچکس بحرف گوش‌نمیدهد؛ برای انجام دادن کاری باداره‌ای میروی ، رئیس اداره که از صورتش علائم اضطراب و خستگی ممتد و پریشانی شدید روحی آشکار است در حالی که یکدستش به تلفن است ویك دستش بقلم باهریك از مراجعین تعارفی میکند و مرتب لبخندهای دروغی اداریست که برلبانش نقش می بندد و گم می شود ، بهمه وعدهٔ موافق میدهد و بحرف و تقاضای هیچکدام هم گوش نمیدهد و درحقیقت عمرخودش و دیگران را ضایع میکند. ولی تنها تفاوتی که او بامن و تو دارد اینستکه عنوان ریاست یك اداره را دارد ! اگر هم‌اعتراضی بکنی که‌آقا تو با این سن و سال برای چه باندازهٔ یك بچهٔ کوچك هم در کارت نظم و ترتیب نیست و چرا بلد نیستی بحرف مردم بادقت گوش بدهی‌فریادش بلند میشود که « ای آقا ، گرفتارم ، کارم زیاد است ، مگر نمی‌بینی که فرصت سر خاراندن ندارم ؟»

سوار تاکسی‌میشوی ، راننده‌به‌آدرسی که با کمال دقت باوداده‌ای گوش نمیدهدودر عوالم خودش غرق‌است ، ودر نتیجه ترا که‌منتهای عجله را داری عوضی بخیابان دیگری میبرد و یکساعت وقتت را تلف میکند وکارت از دست میرود ، اگر باو هم اعتراض بکنی دوقورت و نیمش باقیست که «ای آقا دوتومن پول که اینهمه افاده نداره ، ما هزار بدبختی داریم که‌آدرس‌جنابعالی درمیان آنها گم است .»

بله ، این تراژدی وحشتناك درتمام موارد زندگی‌ما ادامه داردو ماهم چاره‌ای جز این نداریم که در هرمورد نتایج دردناك آنرا تحمل کنیم ودم برنیاوریم . ولی توبمن بگو وقتی مثلا مادرت مریض است و او را نزد دکتر برده‌ای میتوانی حرف گوش نکردن دکتر را تحمل

کنی وحرفی نزنی ؟

صحبت حسن کـه باینجا رسیده آه عمیقی کشید و ساکت شد . آنوقت من شروع بصحبت کردم و گفتم :

ـ دوست عزیز ، تمام حرفهائی که زدی درست است . اما من باز مثل همیشه معتقدم که این بیماری‌هم از دوران طفولیت در روح و جان ما لانه میکند وتاوقتی که ما ازبچگی درمنزل بکودکانمان نیاموزیم که گوش‌دادن بحرف چه فن ظریف ومهمی‌است وتاوقتی که ازهمان‌دوران کودکی بحرفهای بچه‌هایمان گوش‌ندهیم آنهاهم یادنخواهند گرفت که بحرف دیگران گوش بدهند . توبیا وانصاف بده ، آیاخودت در منزل بحرف خانمت وبچه‌هایت گوش میدهی ؟

کمی فکر کرد و گفت :

ـ تـو باز قضیه را بمن و زنم و موضوع هـای خانوادگی و زناشوئی کشاندی .

گفتم :

ـ بله ، و مطمئنم که حق با من است . چون معتقدم توهم بـا دیگران فرقی نداری ، یعنی تا وقتی که صحبت از عیوب دیگرانست ناطق زبردستی هستی ولـی وقتی عیوب اخلاقی و روحی خودت مورد بحث قـرار میگیرد آنوقت مثل همهٔ مردم میخواهی طفره بروی و از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنی ! در حالیکه من بکرات در منزل تو بوده‌ام وباهمین دوچشمم دیده‌ام که پسرده‌ساله‌ات بامحبت ونیازبدانستن مطلبی بسراغ توآمده وبالحن مؤدبی گفته :

ـ پاپا میخواستم بپرسم که ....

وتوقبل ازآنکه‌او حرفش‌را تمام کندبابی حوصلگی‌باو گفته‌ای:

ــ بابا جون برو بازیت رو بکن ، برو درست رو بخون ، بگذار راحت باشم !

و نه تنهاتو در برابر بچه‌هایت این‌حالت را داشته‌ای بلکه‌خانمت هم‌در برابر تو و بچه‌هایش همین‌حال‌را داشته‌است. پس در نظر من‌تو با آن دکتری که هنوزهم عادت ندارد بحرف گوش بدهد هیچ فرقی نداری . تو در محیط منزل وکارت بحرف گوش نمیدهی واوهم درمحیط منزل‌و کارش بحرف گوش‌نمیدهد . هیچیك از شما وهزاران امثال‌شماهم بعلت خود خواهی بیشتر ازحد حاضر نیستید قبول کنید که هریك‌ازما اول باید ریشهٔاین عیوب و نقائص را درخودمان ومحیط زندگی خودمان جستجو کنیم . پس این بیماری اجتماعی وصدها بیماری دیگری که در جامعهٔ ماهست همینطور نسل‌بعد ازنسل ادامه خواهد داشت وتاوقتی ما تعلیم‌و تربیت و سبك زندگی و رفتار بازن و فرزند خودمان را عوض نکنیم هیچیك از این دردهای اجتماعمان‌هم درمان نخواهد شد . تاوقتی تو درمنزل بادقت‌کامل بحرف بچه‌هایت گوش ندهی بچه‌هایت هم گوش کردن بحرف را نخواهند آموخت و وقتی بچه‌های تو در طی سالها اینطور تربیت شدند که هیچکس بحرفشان گوش‌نداد آنوقت خودشان هم عادت میکنند که بحرف کسی گوش ندهند و همین افرادند که وقتی قدم در اجتماع گذاشتند بصورت آن دکتر ،آن دوا فروش ، آن رئیس اداره ، آن رانندهٔ تاکسی ومن وتو وامثال ما درمی آیند .

بله دوست عزیز،تاوقتی که‌هریك ازمادرمان‌این‌دردهاو بیماریها و نقائص‌روحی‌واخلاقی‌را ازخودمان ومحیط زندگی‌خودمان‌شروع نکنیم تنها باناله وشکوه کردن هیچیك ازاین مفاسد رفع‌نخواهد شد. تاانصاف تو برای قبول کردن این حقایق چه اندازه باشد !

مرد یا شوهر؟

«مرد» خانه‌داری و کدبانوئی زن را تحقیر میکند، اما «شوهر» این کار را نمیکند و از او خانه‌داری میخواهد!

«مرد» در آن چند لحظه‌ای که با شما میرقصد چنان هیجان و التهاب و حرارتی نشان میدهد که شما ناگهان می‌بینید مرد ایده‌آل خود را یافته‌اید اما «شوهر» معمولا میگوید حوصله ندارم برقصم یا پایم درد میکند!

مسئلهٔ ازدواج معمای بغرنج ولاینحلی است که بشر با تمام ترقیات و پیشرفتهائی که کرده هنوز هم موفق بحل آن نشده است سهل است هر قدر انسانها در راه تمدن وتجدد گامهای بلندتری برمیدارند ودختر و پسر وزن ومرد بایکدیگر آمیزش وتماس بیشتری پیدامی کنند بهمان اندازه هم اساس زندگی خانوادگی و زناشوئی متزلزل تر و سست تر میشود.

گروه کثیری از مردان بخصوص جامعه‌شناسان براین عقیده‌اند که یکی از بزرگترین علل درهم ریختن اساس خانواده وازدیاد روز افزون طلاق درمیان ملتهای دنیا همین آزادی نامحدود زن ومرد در آمیزش ومعاشرت با یکدیگر است واینها برای اثبات مدعای خود این دلیل رامی آورند که چون افراد بشر را بطور کلی نودوست ومتلون المزاج وتنوع خواه

خلق کرده‌اند و از آنجا که هر زنی در معاشرت‌های نامحدود ورفت و آمد در مجالس و محافل مختلف با مردانی روبرو می‌شود که در هر حال بهتر از شوهر او هستند یا بنابر قانون طبیعت سعی در بهتر و کاملتر جلوه دادن خود می کنند باین جهت اولین شکاف در کاخ زناشوئی یك زن وشوهر از آن لحظه‌ای آغاز می‌شود که آنها بدون هیچ قید و شرطی معاشرت کنند و به کلیهٔ مجالس و محافل بروند و زن با هر مردی دلش خواست برقصد و بگوید و بخندد وشوهر هم همین کار را با زنان دیگر بکند ! در حالیکه وقتی این برنامه‌ها ادامه پیدا کرد هر قدر هم این زن و شوهر خود دار و نسبت بیکدیگر وفادار باشند باز چون هوسها و آرزوها و رؤیاهای انسان پایان و منتها ندارد و چون در هر حال در جامعه زنها و مردهائی بهتر از این دو نفر یافته میشوند پس بهیچوجه مانعی ندارد که وقتی مدتی این معاشرت‌ها ادامه پیدا کرد خانم مردی را پیدا کند که از نظر او هزار بار بهتر وکاملتر از شوهری باشد که سالها قبل باافکار محدودتر خود انتخاب کرده است! وقتی این مردپیدا شد آنوقت مشکلات و معایب زندگی این زن با شوهر خود روز بروز درنظرش بزرگ‌تر جلوه می کند تا عاقبت پس از مدتی نتیجه این می‌شود که دعوا ومرافعه و زد و خورد و مبارزه میان این زن و شوهر آغاز می‌شود و بزودی کار آنها به لحظات غم‌انگیز جدائی میرسد.

این عقیدهٔ گروهی از نقادان وجامعه شناسان امروزی دنیاست که میگویند نیم بیشتر طلاق‌های امروزی میان ملت‌ها نتیجهٔ همین آزادی نامحدود است و اگر این آزادی ومعاشرت‌ها مثل قرون گذشته محدودتر باشد و بعبارت بهتر زنها محدودتر و پوشیده‌تر از این باشند که هستند

طبیعی است که چون چشم‌ها کمتر می‌بیند دلها هم کمتر می‌خواهد و تعداد جدائی زن و شوهرها هم باندازهٔ قابل ملاحظه‌ای پائین می آید.

اما گروه دیگری از مردان و زنان و محققین و جامعه‌شناسان را عقیده بر اینست که بطور کلی ازدواج یك فرمان جبری و یك قانون اجباریست که بدختران و پسران هر جامعه تحمیل شده و چون طبع بشر را طوری ساخته‌اند که تماس و زندگی مداوم دو نفر بتدریج آنها را در نظر یکدیگر مبتذل و بی‌ارزش میکند خستگی زن وشوهرها هم‌از یکدیگر پس ازچند سال یك‌امر طبیعی واحترازناپذیر است. منتها گروهی از زن وشوهرها حس گذشت وعاطفهٔ بیشتری دارند و این بار تحمیلی را تا آخرین مرحلهٔ حیات خود بدوش میکشند و گروه کثیردیگری که‌خودخواهی بیشتر و گذشت کمتری دارندبمحض احساس خستگی از یکدیگر جدا میشوند و زندگی زناشوئی خود را متلاشی میکنند.ولی علت هرچه‌باشد واین دلائل وهزاران علت‌دیگری را که‌جامعه شناسان عرضه میکنند قبول داشته باشیم یانه قدرمسلم‌اینست که ازدواج‌معمای حل ناشدنی وبغرنجی است که کلیهٔ اجتماعات‌بشری گرفتار آن هستند و با تمام تلاشی که امروز چه از طرف دولتها وچه ازطرف جمعیت‌های‌اصلاح طلب مبذول میشوداین معما همچنان‌بصورت لاینحل باقی مانده و روز بروز هم بصورت بغرنج‌تری در می‌آید و در میان خانواده‌های امروزی دنیا بندرت میتوان زن و شوهر خوشبختی را پیدا کرد که باتمام وجودشان برای مدت طولانی درآغوش‌یکدیگر مانده وکارشان بجدائی کشانیده نشده باشد.

حالا بیائیم واین «مسئله» را ازنقطهٔ نظر یك خانم امروزی که

دارای تمام شرایط یك زن کامل است مورد بحث و بررسی قرار دهیم؛ اگر ظاهر سازی‌ها و تعارفاتی را که زن و شوهرها نسبت بیکدیگر میکنند کنار بگذاریم و اگر قبول کنیم که عشق واقعی به آن صورتی که ایده آل زنها و مردهای دنیاست خیلی کمیاب و نادر است حقیقت عریان ازدواج و زندگی زناشوئی و آنچه در دل یك خانم تحصیل کرده و عمیق و کامل نسبت به دو کلمهٔ «شوهر و مرد» میگذرد بسیار جالب توجه است.

هنگامیکه باعماق روح اسرار آمیز و احساسات و عواطف مبهم و پیچیدهٔ یك «زن کامل» رسوخ کنیم می بینیم نظر وطرز تفکر او و آنچه در بارهٔ «مرد و شوهر» می‌اندیشد از این قرار است که میگوید:

«بطور کلی سنجش و تعیین تفاوت «مرد با شوهر» کاردشوار و پردردسریست. مردها جذاب، قابل توجه، رمانتیك و هیجان انگیزند! شوهرها خفقان آور، خسته کننده، بی‌تفاوت و گنگ و بی‌حواسند. مردها بهترین وشیرین‌ترین تعارفات را نسبت به آرایش ولباس خانمی که می‌بینند ابراز میکنند در حالی که یك شوهر هرگز بلباس و طرز آرایش خانمش توجه نمیکند و اگر زنی از شوهرش بپرسد: «عزیزم امروز خوشگل شدم؟» او با عجله و بی اعتنائی و عصبانیت میگوید: «بله، بله! خیلی خوشگلی، زودباش، عجله کن دیر شد!»

شوهرها «همانطور که هرزنی میداند» مملو از اشتباهات و خطاها و عیوب غیر قابل بخشایشند، همیشه همان شوخی‌ها را تکرار میکنند، همیشه همان حرفهای یکنواخت رامیزنند، لباسهایشان را که درمی آورند هر تکه‌اش را بیك طرف اطاق می اندازند، خمیر دندان و مسواك را روی میز طالار میگذارند، خاکستر سیگار را روی فرش میریزند

(راستی فکر میکنند چه کسی بایـد این ریخت و پاش آنها را جمع و جور کند ؟ فرشته‌های آسمان ؟ عجب موجودات خودخواهی هستند!) تمام نیازمندیها و تمایلات زن خود را فراموش میکنند . بعد از شام یـا روی صندلی راحتی مـی‌افتند و چرت میزنند و خورخور میکنند یـا بلافاصله ببهانهٔ خستگی برختخواب میروند؟ و اگر راستش را بخواهید اینها مجموعه‌ای از عادات و مشخصات ناپسند و نفرت‌انگیز دیگرند . (البته هیچ شوهری خودش به‌این حقایق تلخ اعتراف نمـی‌کند) اینها غالباً کسالت‌آور وغیر قابل‌تحملند وهمه بدون تفاوت یکجورند! باین معنی که تصورمیکنند زنشان بایدعاشق دلخسته وتسلیم محض آنهاباشد و هیچ مردی را در دنیا خوشگل‌تر و بهتر از آنها نداند !

امامردهادرست نقطهٔ مقابل شوهرها هستند : رؤیاانگیزند! خیال پرورند! بی‌عیب وکاملند! شاهکارند! ایده‌آلند وبطور خلاصه گنجینه‌ای از کلیهٔ صفات عالی ودوست داشتنی هستند! آن مردی که از گوشهٔسالن یك رستوران با تحسین بشما مینگرد ، آن مردی که در یك شب نشینی با شما روبرو میشود ، آن مرد ناشناس و اسرارآمیز و خیال‌آوری کـه هنگام مسافرت با هواپیما یا کشتی یا راه‌آهن همسفر شماست و همیشه هم منشاءِ ماجراهای دل‌انگیز در زندگی خانمها میشود ، اینها و صدها امثال اینها سلطان آرزوهای واقعی یکزن هستند و همیشه هـم در نظر او مثل یك شوالیهٔ بی نقص و ناشناس جلوه میکنند !

ما زنهـا همیشه به این بیگانهٔ اسرارآمیز بصورت یك مـوجود ایده‌آل که در هر حال و بطور خود بخود عالیترین لباس را بتن دارد و مظهر بهترین آرزوهای ماست نگاه میکنیم ؛ موجودی که بحداعلی

با نزاکت ، مطبوع ، مشغول کننده ، لذت‌بخش ، خوش اخلاق و قابل پرستش است! ما هرگزاو را به‌آن صورت خسته کننده‌ای که یك‌شوهر مدام در برابر زنش ظاهر میشود در نظر خود مجسم نمیکنیم ! شوهر از خود راضی و عزیز بیجهتی که انتظار دارد هر وقت دلش میخواهد زنش را در آغوش بکشد و اوهم باید در برابرش تسلیم محض باشد ! همان شوهری که از هشت نه ماه بعد از ازدواج دیگر برای زنش ذره‌ای اهمیت و شخصیت قائل نیست ، در تمام مدتی که در منزل است ریشش را نمیتراشد ، ببهانهٔ استراحت بدترین ونامرتب‌ترین‌لباس را در خانه میپوشد ، صبحهای تعطیل مثل برج زهرمار است و تا لنگ ظهر میخوابد و انتظار دارد همهٔ اهل منزل در سکوت مرگ فرو روند و همین که هوا تاریك شد و شب فرا رسید خسته و بی‌حوصله بگوشه‌ای می‌نشیند و بهیچ چیز و هیچ کار ابراز تمایل نمیکند. ولی با همهٔ اینها نباید فراموش کرد که همین شوهر خسته کننده و مبتذل در نظر زنهای بیگانه درست صورت و حال همان مرد ایده‌آل را دارد و چه بسا زنها که‌آرزوی معاشرت با او را دارند .

پس حقیقت اینست که تمام آن مشخصاتی که در«یك مرد»جذاب ودوست داشتنی جلوه‌میکند دریك «شوهر» خسته کننده وزننده ومبتذل بنظر میرسد. هنگامی که مردی بصورت هستهٔ مرکزی وتنها نقطهٔ‌توجه مهمانها در یك شب نشینی در می آید و یاد آوریهای مکرر خانمش را برای رفتن بمنزل رد میکند واو را دشمن خوشحالی و خوشگذرانی خود مینامد ، با خانمها شوخی می کند ، با هیجان و شوری که هرگز زنش از او ندیده میرقصد ، شما این مرد رابامزه ترین وبهترین‌مردی

میدانید که بعمر خود دیده‌اید (بخصوص اگر پیش همهٔ خانمها بشما توجه کند و تملقتان را بگوید) اما اگر شوهر شما درست در چنین موقعیتی قرار بگیرد و عیناً همین حرکات را بکند وحتی کار بجائی برسد که تمام حاضرین در آن مجلس از خنده به پشت بیفتند صبح روز بعد عکس العمل شما با چشمهائی که آتش خشم در آنها میدرخشد نسبت باو با این جملهٔ دوپهلو وتحقیر آمیز شروع میشود که میگوئید: «خوب! حضرت آقا! شمع محفل زیبایان، امروز صبح حالتون چطوره؟ حتماً خیلی خوشحال و سر دماغید! واقعاً که چقدر برای من شرم آوره که تو دیشب خودت رامثل یك احمق مسخرهٔ زن ومرد کرده بودی، ایکاش از اول میدونستم که زن یك دلقك شدم!»

حالا مردی‌را بنظر بیاورید که‌سحر کلام دارد و وقتی حرف میزند شما نمیتوانید چشم از دهان اوبردارید، او با داستانهای رنگ آمیزی شده و سراسر احساس وعشق خود شما را چنان مسحورخود میکند که نمیتوانید حتی یك لحظه ترکش کنید وهرگزاز حرف زدن او خسته نمیشوید، آنوقت دردل میگوئید، «آه زندگی با چنین مردی چه سعادت وخوشبختی ولذت بزرگیست!» بله، همینطور است، اما لطفاً باهمین مرد ازدواج کنید، بزودی خواهید دید که با تمام آن‌مشخصات وصفاتی که برایش قائل‌بودید چطور برایتان بصورت یك موجودخسته کننده، یکنواخت و غیر قابل تحمل در می آیـد و وجودش برایتان درست بسختی وتحمل ناپذیری رژیم غذائی‌میشود که دکتر بشماتحمیل کرده باشد! همان مردی که روزگاری اگر ساعتها حرف میزدبرای شما لذت بخش ودل انگیز بود، حالا پس از آنکه شوهرتان‌شده هر-

وقت درمقابل شما دهان باز میکند بلافاصله وسط حرف او میدوید ومیگوئید: «خوبه، خوبه، میدونم، باز میخواهی قصه اون روباهه رو بگی!» یا اگر در مجلسی بخواهد داستان خنده داری را تعریف کند شما صحبتش را قطع کرده وخواهید گفت: «بخدا دلم بهم‌خورد از بس این انکدوت‌رواز دهن توشنیدم.» وعاقبت روزگاری‌فرامیرسد که در دل خود آرزو میکنید که «ایکاش زن مرد کم حرفی شده‌بودم که طولانی‌ترین حرفش این بود که از من میپرسید: «عزیزم دکمه سردستهای منو ندیدی؟ نمیدونی کجا گذاشتمشون؟»

شاید شما دختر خیالباف، رویا دوست وراحت طلبی باشید و در رؤیاهای روزانهٔ خود بارهاازته‌دل آرزو کرده باشید که زن یك ستارهٔ سینما، یك میلونر، یك نجیب زادهٔ سرشناس وباعنوان، یك رهبر بزرك سیاسی یاحتی بزرگترین شخصیت دنیا بشوید و هنگام تجسم بخشیدن باین رؤیاها در دل گفته باشید: «آه که چنین مردانی چه شوهران ایده‌آل و بی‌نظیری خواهند شد! چه سعادتی است که من زن چنین مردانی شوم!» ولی اجازه بدهید من با کمال صراحت بشما بگویم که حتی همین مردهاهم‌باتمام قدرت، باتمام تمول و باتمام وسائلی که در اختیار شما خواهند گذاشت هرقدرهم مردان کاملی باشند وقتی شب و روز در یك خانه باشمازندگی کردند خیلی زودتراز آنچه تصورمیکنید برایتان خسته کننده وحتی هراس انگیز خواهند شد.

بسیاری از خانمها هستند که از نگاه‌های شیطانی وحتی دور از عفت ونزاکت یك مرد بیگانه‌لذت میبرند در حالی که اگر شوهرشان یکبار با چنین نگاهی به آنها بنگرد او را غیر قابل تحمل و وقیح

خواهند خواند .

من زنی را میشناختم که عاشق جوان زیبا وخوش اندام‌وجذابی شد . این جوان هرشب تاصبح درکاباره‌ها میرقصیدومشروب می‌نوشید، صبحها باید او را بزحمت از خواب بیدار میکردند تاسرکارش برود . نامرتب وعصبانی‌بود وجزمشروب ورقص ایده‌آل و هدفی نداشت. اما هیچیك از این خصوصیات اخلاقی قبل از آنکه آن زن با او ازدواج کند بنظرش مهم نمی‌آید و او را عذاب نمیداد و تنها چند سال بعد از ازدواج بود که او شوهرش را غیر قابل تحمل خواند واز او جدا شد. در حالیکه‌آن مرد حتی یك نوك سوزن هم عوض نشده بود! پس چرا بعد ازازدواج درنظرزنش اینقدر بدوتحمل ناپذیرجلوه کرد؟چون‌اینها همه نتیجهٔ تغییراتی‌بود که درآن‌خانم پیدا شده بود! این طرز فکر آن خانم بود که پس از ازدواج نسبت باو تغییر کرده بود .

پس حالا باین نتیجه میرسیم که تقریباً درهمهٔ موارد آنچه دریك مرد قابل ستایش و پرستش بنظر میرسد در یك شوهر نفرت انگیز و قابل سرزنش است !

آن جوان خوشگل وخوش قامت و سراپا زیبائی و حسنی که بنظر زنها غیر قابل مقاومت میرسد وربالنوع آرزوها و رؤیاهای آنها محسوب میشود پس از ازدواج بطور اتوماتیك تبدیل به‌یك «کازیمودو» خواهد شد . اما زن‌های بیگانه هنوزهم اورا بشکل همان دون ژوان و خداوند رؤیاهای خویش می‌بینند ! در حالی که او برای زنش بصورتی درآمده که گذراندن لحظات بیکاری در کنارش وحشتناك وهراس انگیز است ! »

اما حالا به‌بینیم آیا راستی گناه بگردن ازدواج است؟ یا علت اینهمه بدبختی را باید درجاهای دیگری جستجو کرد؟

من اطمینان دارم شما خانم محترمی که این مطالب را با منتهای علاقه ودقت خوانده‌اید ازنظر یك زن بی طرف وبی غرض هیچیك ار نکات آنرا انکار نمیکنید ولی باهمهٔ این از خود میپرسید پس چه باید کرد؟ تکلیف ما زنها چیست و برای این‌معمای‌ازدواج درقرن بیستم‌چه راه حلی باید اندیشید؟

جواب این سئوال بسیار پیچیده وبسیط است و باید در بارهٔ آن بحث بیشتری کرد ولی اگر بخواهم بطور خلاصه نظرخود را برای‌شما تشریح کنم باید بگویم:

«از نظر من ازدواج بخودی خود مسئله و معمای لاینحل مردم قرنی که ما درآن زندگی میکنیم نیست، بلکه وضع زندگی، تمدن عجیب وخسته کننده وماشینی‌وطرز تربیت‌مردم‌این‌قرن است که‌ازدواج وزندگی زناشوئی را بصورت معمای‌لاینحلی درآورده است.

بله، ازدواج برای زن قرن بیستم معما نیست، بلکه آنچه تا حد بسیار زیاد وشاید پایان ناپذیری این معما را در زندگی خانمها بوجود آورده؛ آزادی نامحدود، زندگی ماشینی، طرز تربیت، نامحدود شدن هوسها و رؤیاهای طلائی، ارتباط پهناور سمعی و بصری مردم این زمان بایکدیگر است که توقعات وایده‌آل‌های زن امروز را دربارهٔ زندگی زناشوئی وشوهر بحدی بالا برده‌است که باعث شده‌آنها بصورت موجودات «غیر ممکنی» درآیند! شاید بتوان نیم گناه این توقعات وهوسهای غیرواقعي را بگردن کارگردانان سینما گذاشت؛ چون

اینها غالباً بروی پردهٔ سینما چنان نمونه‌های کامل و بی نقصی از یك زن یا یك مرد در برابر چشمان مردم قرار میدهند که پس از چندی دیگر برای زنها ومردهائی که چنین نمونه‌هائی از مرد و زن ایده‌آل مشاهده کرده‌اند مشکل‌است که بتوانند مرد یازن معمولی را به‌پسندند! وهمین تمدن ماشینی وارتباط عظیم و پهناوری که مردم جهان امروز با یکدیگر پیدا کرده‌اند واین آزادی نامحدودی که بزنان و مردان در زندگی روزمره داده شده و هوسهای آنها را بمرحلهٔ جنون آمیزی رسانیده است آنها رابصورتی درآورده که میتوانند خیلی زودایده‌آلهای خود را عوض کنند و غایت آمال خود را از نقطه ای بنقطهٔ دیگر منتقل کنند!

پس باین نتیجه میرسیم که اگر این مردی که قبل از ازدواج برای شما یك مرد نمونه وایده‌آل بود امروز بعد از ازدواج بصورت مرد مبتذل و خسته کننده‌ای درآمده است ، او باروز اول ذره‌ای فرق نکرده بلکه این خود شما هستید که بدون اراده تغییر کرده‌اید. این عقایدونظرات خود شما بوده که‌عوض شده‌است و شاید بزرگترین عامل تزلزل خانواده و زندگی زناشوئی در قرن ما همین تحول روحی و بالا رفتن توقعات زن و مرد از یکدیگر و نامحدود شدن هوسها و رؤیاهای طلائی آنهاست.

حرف مردم !

در نور ملایم مهتاب فروردین قدم میزدم و در فکر داستانی بودم که غروب همانروز خوانده بودم . آخرین جملهٔ این داستان همینطور درذهنم تکرار میشد که نوشته بود : «ما انسان‌ها همیشه خیال را بحقیقت رجحان میدهیم ومادر « راشل » هم دختر خودش‌را قربانی همین‌اشتباه کرد . او باآنکه می‌دانست دخترش گناهی نداشته باز حرف مردم را به زندگی وخوشبختی اورجحان داد واورا در بهترین ایام عمر بآغوش خـاك فرستاد .»

ماجرای «راشل» همینطور درنظرم بود وباخود فکر می کردم که نه تنها در محیط ما حرف مردم وآنچه یك عده زن و مرد بیکار ونادان بنام شایعه رد و بدل میکنند تـا عاقبت آنـرا بصورت حقیقت مطلق در میاورند مهمتر از حقایق امور است بلکه این بدبختی بزرگی است که درکلیهٔ اجتماعات دامنگیر افراد بشراست وتا وقتی که مردم دنیـا بآن مرحله ازتربیت انسانی نرسند که همهٔ آنها بتوانند مستقل و قائم بذات فکـر کنند حـرفهای مهمل و نادرست مردم بهمین قوت وقدرتی که هست باقی خواهد ماند ، خانواده‌ها را بباد خواهـد داد ، زن و شوهرها را از یکدیگر جدا خواهد کـرد ، دختران جوان را بسینهٔ خاك خواهد فرستاد وبچه‌ها را ازآغوش گرم وپرمحبت پدرو مادرشان

دور خواهد نمود و ببدبختی وسر گردانی خواهد کشانید . لابد شما هم بی میل نیستید که ماجرای این دختری را که «راشل» نام داشت بشنوید، پس گوش کنید تا من آنرا بطور خلاصه بگویم :

☆☆☆

« راشل دختر ۱۶ سالهٔ بسیارزیبائیست که باپدر ومادر وبرادرش خوشبخت وسعادتمند دریکی از شهرهای امریکا زندگی‌میکند . او گل درخشان دخترهای شهریست که در آن بسر میبرد وبهمین جهت همه‌جا و در میان همهٔ خانواده‌ها صحبتش نقل محافل است . اما راشل دختر بی گناهی است که از زیبائی خارق العادهٔ خود هیچ خبر ندارد و نمی داند که این زیبائی درخشان چطور قلب بسیاری ازدختران همسال او و مادران آنها را لبریز از حسادت کرده و چطور همهٔ چشمها متوجه اوست تابمحض پیدا شدن کوچکترین نقطهٔ ضعفی در زندگیش او را مورد حمله قرار دهند ودامنش راآلوده کنند . این راشل زیبا وبیگناه هرسال تابستان پس ازگذراندن امتحانات مدرسه اش با اجازهٔ پدر و مادرش نزد مادر بزرگ خود که در مزرعهٔ بزرگی در شهر دیگری زندگی میکرده میرفته ودر آن دهکدهٔ باصفا وخوش آب وهواروزهای تابستان را در سکوت وتنهائی باگردش وتفریح میگذرانیده است . اما آنسال‌تابستان راشل بنابدستورپدرش مجبورشدازرفتن نزدمادربزرگش خودداری کند اوروزها وهفته‌ها بخاطر این ظلمی که باوشد بود اشک ریخت ولی قلب سنگ پدر و مادرش بحال او نسوخت و کسی بناله‌ها وفریادهایش گوش نداد .

در میان مردم در بارهٔ راشل صحبت‌های در گوشی آغازشده بود

و این صحبت‌ها بتدریج صورت جدی تری بخود می گرفت تا جائیکه راشل بیچاره دیگر از خانه نمی‌توانست بیرون بیاید . سرچشمهٔ این شایعات هم از اینجا بود که‌او یکروز همراه دخترها وپسرهای‌همسالش برای شنا از شهر بیرون رفت ولی وقتی بکنار برکهٔ بزرگی که محل شنا بود رسیدند از رفتن درآب خود داری کرد . امتناع او از رفتن در آب باعث شد که دخترها وپسرهای همسالش خیالاتی درباره‌اش بکنند واین خیالات واهی از فردا بصورت حقیقت در مدرسه دهان بدهان‌نقل شد ویکی از معلمین مدرسهٔ آنها وقتی این ماجری را شنید با التهاب و عجله نزد مادر راشل دوید وبا اطمینان خاطر باو خبر داد که دخترش حامله شده‌است! مادر ساده‌لوح وبیچارهٔ راشل وقتی این ماجرا راشنید مثل دیوانه‌ها دوید وروی سکوی جلو منزل نشست تا راشل از مدرسه آمد . آنوقت او را باطاقش برد و جریان را از او پرسید ؛ راشل که غرورش سخت جریحه دار شده بود اشکها ریخت ، فریادها زد ، گریه‌ها کرد که مادر ، بخدا علت اینکه من آنروز آب تنی نکردم این بود که عادت ماهانه‌ام شروع شده بود ونمیتوانستم بآب بروم .

اما مادر راشل که زن متعصبی بود بحرفها و ناله های دخترش گوش نداد وجریان را باتلفن به پدر او که دور از شهر بود خبر داد و بهمین علت بود که پدرش‌هم پای تلفن با عصبانیت دستور داد تا دیگر راشل نه از خانه بیرون برود ونه بفکر رفتن نزد مادر بزرگش باشد . چون اگر باین سفر برود همهٔ مردم خواهند گفت که مطمئناً برای «سقط جنین» شهر را ترك کرده است .

راشل بی گناه همچنان درآتش حرفهای نادرست و تهمت های

بیرحمانهٔ مردم میسوخت تا آنکه پدرش آمد و بی آنکه درصدد تحقیق درست و کاملی برآید او را چندین بار کتك زد وعاقبت راشل کـه مثل گلهای بهاری تروتازه وظریف وزیبا بـود به بستر بیماری افتاد وشبی از صمیم قلب از خدا آرزوی مرگ کرد .

بیماری راشل شدت یافت وعاقبت یکشب مقاومتش در برابر بیماری و نومیدی بپایان رسید ومثل شکوفهٔ سرمازده‌ای پرپر شد وچشم ازجهان پوشید . و تازه آنوقت بود کـه پدر و مادرش توانستند بفهمند گـوش کردن به حرفهای بی سروته مردم به چه بهای گزافی بر ایشان تمـام شده و دخترشان مثل یك فرشته بیگناه بوده است . اما چه فایده ؟ پدر ومادر راشل هم مثل بسیاری از افراد بدبخت وساده‌لوح این دنیا که در هر حال مهمترین مسئله بر ایشان حرفهـا و عقاید پوچ و بی اساس مـردم است روزی متوجـه اشتباه خود شدند که دیگر پشیمانی سودی نداشت . »

☆☆☆

همچنان زیـر نور غم‌انگیز مـاه قدم میزدم . نسیم شاخه های درختانی را که در سر راهم بود بهم میزد . نالهٔ مرغ شب از اعماق سکوت بگوش میرسید . سگی از دوردست پـارس میکرد و من در افکار خودم غوطه می‌خوردم .

آنوقت بیاد آوردم که این داستانها هرروز و هرشب در زند گی هزارها خانوادهٔ گمراه وبدبختی که درمحیط خود ما زند گی میکنند تکرار میشود . چه نو گلهای شادابی که براثر همین حرف هـا پر پر میشوند و باآغوش خاك میروند ! چه جوانهائی که کارشان بسر گردانی

ودیوانگی وخودکشی کشانیده میشود ! چه زنهای خوشبختی کـه از آغوش شوهران خودجدامی‌شوندوچه‌مادرهائی که جگر گوشه‌های‌خود را از دست میدهند ! فقط برای اینکه گوش شنیدن حقیقت را ندارند و تمام اساس زندگیشان بروی شایعات و حرفهـای مهمل وصد تـا یك قاز مردم است ...

وعجب اینجاست که همین مردم نامرئی که گوئی از طرف‌شیطان ماموریت یافته‌اند تاکانون سعادت همنوعان خود را بهم بزنند و زندگی آنهارا بر باد دهند، خانواده‌ها رامتلاشی کنند ومردهارااوارد به‌خودکشی نمایند ، وقتی حرف هایشان نتیجهٔ نهائی را داد ، وقتی کسی که هدف تیر تهمتهای بیرحمانهٔ آنها بود مرد و بسینه خاك رفت ، آنوقت همـه ساکت میشوند ! همانها که آن‌تهمت‌های ناروا را باو نسبت می دادند و دیوانه‌وار واحمقانه هرتهمتی‌را هم‌بزرگترمیکردند، شروع به‌دلسوزی برای او میکنند ، مدام از یکدیگرمیپرسند راستی‌فلانی چرا خودش را کشت؟راستی فلانی چرادیوانه شد؟ راستی این جوان چرایکمرتبه‌ترك همه چیزش را کرد وسر به بیابان گذاشت !

سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود . ماه مثل همیشه ، مثل دهها و صدها قرنی که همچنان بی‌تفاوت‌وساکت برجنایات وبدبختی‌های‌افراد محکوم این کرهٔ خاکی نـور پاشیده است بسوی زمین مینگریست و من‌تك وتنها در آن صحرای‌ساکت وآرام قدم برمیداشتم و در حالیکه دچار عصیان شدیدی شده بودم زیر لب از خود می پرسیدم :

«راستی بـا این سرطان درمان ناپذیر « حرف‌مردم » چه بـاید

کرد؟ آیا تنها راه‌درمان این‌درد متعفن و وحشتناك اجتماع این‌نیست که خانواده ها ، دخترها ، پسرها ، زنها و مردها تصمیم بگیرند گوش‌های خود را بروی « حرف مردم » به بندند و مطلقا بآنچه این مردم از خدا بی خبر میگویند اعتنا نکنند ؟

متشکرم، عزیزم!

این دو کلمهٔ سحر آمیز اساس زندگی زناشوئی را محکم میکند و قلبهای زن و شوهران جوان را بیکدیگر می‌پیوندد.

برای ابراز قدرشناسی وصمیمیت خود نسبت بکسی‌که دوست میداریم چه راهی بهتر از این است‌که مدام این دوکلمه برلبانمان جاری باشد: «متشکرم عزیزم!»

اگر دقت کرده باشید یکی از خصوصیات اخلاقی ما اینستکه غالباً در بکاربردن این کلمهٔ «متشکرم» بسیار ممسك و خسیسیم و بزبان آوردن آن برایمان ازهر کار دیگری مشکلتر است. شاید این‌هم نتیجهٔ طرز تربیت ومحیط زندگی ماست که از کودکی چه در مدرسه وچه در منزل کمتر اتفاق می‌افتد که از دیگران نسبت بخودمان حالت تشکرو سپاسگزاری به بینیم‌و کمتر این کلمهٔ «متشکرم» بگوشمان‌میخورد. تاوقتی که دوران طفولیت‌رامیگذرانیم کمتر برایمان اتفاق می‌افتد که به‌بینیم پدر ومادرمان در موردی از یکدیگر تشکر کنند یا قیافهٔ مهربان و دوستانه‌ای نسبت بهم‌داشته‌باشند! برعکس، این‌دو نفر درتمام دورهٔزندگی حالت دونفرمدعی‌وطلبکاررا نسبت بیکدیگر هم‌داشته‌اند. اگر پدرمان کار خوبی‌انجام داده مادرمان در عوض تشکر باو گفته است: «این‌وظیفهٔ

تو بوده ! » واگرهم مادرمان درموردی‌طوری رفتار کرده که مستوجب تحسین‌وسپاسگزاری بوده پدرمان بعلت خودخواهی‌وتکبروغروربیجا یا دربرابراین عمل‌همسرش سکوت کرده‌یاتاآنجاکه توانسته آنرا مورد تحقیرقرار داده است . سالها بعد وقتی وارد مدرسه شده‌ایم بازهم اثری از روح سپاسگزاری وصمیمیت درآنجا ندیده‌ایم ؛ هرقدر در سر کلاس بهتر کار کرده‌ایم معلم ذیربط یا این تلاش و کوشش‌ما را ندیده گرفته یا اگرهم خواسته ازآن قدرشناسی کند سه چهار تـا متلك آبدار و زننده بنافمان بسته که‌مثلا «پسر ، راستی‌توهم‌خیلی حرومزاده‌ای‌ها» واز این قبیل !

وبه این‌ترتیب و با داشتن‌چنین‌طرزتربیتی بهیچوجه عجیب نیست اگرما می‌بینیم در اجتماعمان‌هم مطلقاً اثری از روح پسندیده و قابـل ستایش‌حقشناسی‌وجود نداردومردم‌اینهمه درابرازصمیمیت وسپاسگزاری وبکاربردن این کلمهٔ «متشکرم» نسبت به یکدیگرخسیس‌وممسکند وبـه عبارت بهتر زورشان می آید تشکرخود را بزبان بیاورند ، چون‌بهریك از ما ازهمان دوران کودکی این‌صفت نادرست را آموخته‌اند کـه آدم سنگین ومهم‌حتماًبایدخودش‌را بگیرد واگر کسی خندید وخیلی‌مهربان وصمیمی بود آدم سبك و جلفی‌معرفی میشود و بعلت وجود همین نوع تربیت وهمین‌عقدهٔ روحی‌است که غالب ما آنقدر ازخود راضی ومتکبر تشریف داریم که تصور میکنیم تشکر کردن از دیگران شخصیت ما را کوچك میکند وبرایمان نوعی کسرشأن بشمار می‌آید!

« جیمس فارلی» نویسنده و روانشناس معاصر امریکائی که یکی از استادان جامعه شناسی‌است تاکنون در بارهٔ این نزاکت اجتماعی و

صفت سپاس گزاری نسبت بدیگران مقالات زیادی نوشته که مورد توجه عموم قرار گرفته است. از جمله در یکی از رساله‌های بسیار جالبش مینویسد:

«من نخستین بار ازیکی از شاگردانم آموختم که تشکر نکردن از دیگران چقدر زشت و نفرت انگیزاست و ماجرای آنهم از این قرار است که سالها پیش از این یکی ازشاگردان کالجی که خود منهم در آنجا درس خوانده بودم برای من نامه‌ای نوشت و تقاضا کرد که در نوشتن رسالهٔ پایان تحصیلش درچهل مورد باو کمك کنم. من‌هم با وجود آنکه آنروزها خیلی گرفتار بودم باز از آنجا که عادت ندارم تقاضای کمك دیگران را رد کنم یك هفته وقت صرف کردم و تمام چیزهائی را که او خواسته بود برایش نوشتم وفرستادم اما او نه آنکه تنها تشکری از من نکرد بلکه حتی جواب نامهٔ محبت آمیزی راهم که برای او نوشته بودم نداد. در روزهای اول سعی کردم این اهانت را بروی خودم نیاورم و آنرا بدست فراموشی بسپارم اما مدتی که گذشت حس کردم فراموش کردن آن برایم غیر ممکن است چون بیش از اندازه از این کار او ناراحت و عصبانی شده بودم. اما تصور نکنید که من در برابر این عمل زشت او عکس العملی نشان دادم یا به او اعتراضی کردم، نه، بهیچوجه، چون پس ازتفکر زیاد دراین مورد باین نتیجه رسیدم که این جوان با چنین رفتاردور ازانسانیتی یك درس بزرگ هم بمن داده و آن درس عبارت از این بوده که او ببهترین وجهی به من فهمانده که تشکر نکردن از خدمت دیگران هر قدرهم که کوچك باشد چه عمل زشت و نفرت انگیزیست وتا چه اندازه ممکن است دل آنها را بشکند یا آنها رادر سلك دشمنان

اجتماعی‌ما درآورد. حقیقت اینست که حق‌ناشناسی وناسپاسی هردوطرف یک ماجری را زجرمیدهد واذیت می کند. یک طرف را بخاطر ظلمی که باو شده وطرف دیگر را بلحاظ اینکه می‌توانسته دوستی برای خود بوجود بیاورد ولی بجای آن دشمن سرسختی برای خود آفریده است که احتمالا در راه طولانی ودور ودراز زندگی‌ممکن است خطرهائی ازجانب اومتوجهش‌شود. آنوقت من‌ازاین درس بزرگ باین نتیجه رسیدم که هروقت‌عمل‌زشتی‌ازجانب یکنفرنسبت بما انجام‌می گیرد بهترین‌کاری که مامیتوانیم‌بکنیم اینستکه بلافاصله دردرون خودجستجو کنیم وبه بینیم مبادا این صفت درخود ما باشد و دیگران از وجودآن نسبت بخود رنج بکشند ولی بروی خود نیاورند.»

اینها حقایقی بود که یک روانشناس امریکائی آنرا بیان کرده ولی‌حالا بیائیم وبه بینیم در جامعهٔ‌ما بخصوص درمحیط زندگی‌زناشوئی همسران جوان این روح ناسپاسی وحق‌ناشناسی تا چه اندازه رایج‌است وچه عواقب وخیم وخانمان برباد دهی برای هریک ازما دارد.

باکمال تأسف این‌روح ناسپاسی‌درتمام صحنه‌های زندگی‌ما و در بیشتر کارهائی که انجام میدهیم بچشم میخورد؛ آن رئیس اداره‌ای که دربرابرخدمت صادقانهٔ‌کارمند خود بجای تشکروحقشناسی وتقدیر،سکوت میکند یامطقاً طوری رفتار میکند که باو بفهماند که این فقط یک انجام وظیفهٔ عادی بوده بحد افراط دچار همین بیماری روحی است و عملا باعث می‌شود که رفته رفته روح خدمتگزاری در درون همکارانش بمیرد و لاابالیگری وبی‌بند وباری جایگزین آن شود.

آن‌رانندهٔ بی‌نزاکتی که‌وقتی شمادربرابراتومبیلش ترمزمی کنیدو

باوراه‌میدهید که عبور کند بجای یك ابر ازتشکر کوچك وفرود آوردن سر یا لبخند زدن اخمهایش‌را درهم می کشد و مثل کسی که ارث پدرش را را ازشما میخواهد فرمان اتومبیل‌را میچرخاند وبا بی‌اعتنائی راه خودش را میگیرد و میرود اساس نزاکت و تربیت اجتماعی را در وجود شما متزلزل میسازد وباعث میشود که شما دیگر براننده‌ای راه عبور و حق تقدم ندهید ودر نتیجهٔ همین بی‌بند و باری عده‌ای وضع رانندگی شهر مختل‌میشود .

اما بیش‌ازهمهٔ این موارد نتایج داشتن این روح ناسپاسی و حق ناشناسی‌وبی‌نزاکتی‌دامنگیرزندگی زناشوئی و زن‌وشوهرهائی‌میشود که باصطلاح قرار گذاشته‌اند که یکعمر در کنار یکدیگر زندگی کنند. چون هیچیك از افراد یك اجتماع به اندازهٔ زن و شوهرها با یکدیگر تماس ندارند و بهم نزدیك نیستند. شاید شما تکرار این دو کلمهٔ «متشکرم، عزیزم» رادرزندگی‌زناشوئی یك امر غیرلازم و کوچك تلقی کنید. ولی اجازه بفرمائید که بشما عرض کنم سخت در اشتباه هستید ، چون تجربیات عمیق و دامنه دار ثابت کرده است که همین چیزهای کوچك‌وبظاهر بی‌اهمیت‌است که‌میتواندزندگی‌زن‌ومردی‌رادر کناریکدیگر استواروپایدار کندیاآنراخیلی‌زودمتلاشی‌سازدوازهم‌بپاشد. درحقیقت اگرما وجود هزارها موریانه راکه موجودات خیلی کوچك وناچیزی هستند دردرون دیوارها ودر وپیکر یك‌ساختمان چوبی‌بتوانیم نادیده بگیریم وبه‌آن اهمیتی ندهیم، آنوقت میتوانیم ادعا کنیم که‌این عوارض ونواقص کوچك‌هم درزندگی‌زناشوئی وثبات‌کاخ‌سعادت‌یك زن و شوهرتأثیری ندارد .

اگر قبول ندارید کمی تأمل بفرمائید تا برایتان مثالی بزنم :

این خانم دراوائل زندگی زناشوئی یکروز ازصبح تا ظهر زحمت کشیده و با تمام وجودش سعی کـرده است بهترین غذا و آراسته‌ترین میز ناهار را برای ظهر که شوهرش از اداره برمیگردد درست کند و در تمام مدت قبل از ظهر کوشیده است کاری کند که باصطلاح برای شوهر خود ایجاد «سورپریز» نماید وتشکر وتحسین او را نسبت بخود جلب نماید. درعین‌حال ازنیم‌ساعت به‌آمدن شوهرش مانده که میز ناهار را کاملا آماده کرده در برابر آئینه نشسته و صورت خود را بزیباترین وجهی آراسته، بهترین‌لباس خود را پوشیده و بمحض اینکه زنك درمنزل صدا کرده خودش دوان‌دوان رفته و دررا بروی شوهرش باز کرده است؛ اما بمحض روبروشدن باقیافهٔ بـی‌تفاوت و حتی لبریز ازخشم و نفرت شوهرش‌حالت تاجری را پیدا کرده که یکباره انهدام سرمایه و هستی خود رابا چشمان خویش دیده است ! اما چون او زن است و در برابر ناملایمات تحمل بیشتری دارد بروی خود نیاورده وباخنده وخوشحالی دست شوهرش‌را گرفته و او را به اطاق ناهارخوری برده است . ایـن آقای ازخود راضی که در اولین برخورد با بی‌اعتنائی‌نسبت به آرایش گیسو ولباس خانمش بقلب‌حساس‌او کارد زهر آلودی فرو کرده است‌این بار ضربهٔ حقیقی را هنگام نشستن سرمیز بروح بیچاره او وارد ساخته؛ بااین‌معنی که بمحض دیدن میز آراسته و غذائی که خانمش آورده قیافهٔ بی‌تفاوت وغرورآمیزی بخود گرفته و گفته :

– اه! چرا مثل‌بچه‌ها گل‌رومیز گذاشتی؟ این‌چه غذائیه؟ اصلاتو غذا پختن‌بلد نیستی، من‌هیچ زنی‌رو ندیدم کـه مثل‌زن احمد غذا بپزه !

درحالیکه درتمام این موارد زدن یک لبخند محبت آمیز یا گفتن دو کلمهٔ «متشکرم عزیزم» بهیچوجه کار دشواری نبوده که آقاتااین درجه در بکار بردن آن خست بخرج داده است!

راستی آیا شما تصور میکنید تنها همین طرز رفتار حتی اگر یکبارهم ازجانب شوهری نسبت بهمسرش اعمال شود کافی نیست که برای همیشه آتش محبت را در دل اوخاموش کند؟

و آیا شما باورمی کنید که بیش ازصدی پنجاه زندگی های زناشوئی، ما بعلت همین غفلتها و لغزشهای کوچک و همین بی نزاکتی ها و همین بی بندوباریها و خشونت ها ازهم پاشیده میشود؟

وحالا که این مقاله راخواندید درصورتیکه با نظر من موافقت فرمودید اجازه بدهید صمیمانه ازاینکه چند دقیقه وقت خود را بمن و نوشته های من اختصاص دادید تشکر کنم.

نوروز باستانی !

بحمدالله عید سعید نوروز که یادگار عظمت دیرین و روزگار باستانست تمام شد واز شر دیدو بازدیدهای زورکی ولبخندهای دروغی، ماچ وبوسه‌های رعشه آور واجباری وکلیهٔ اعمال شاقهٔ وابسته به آن خلاص شدیم ! اما اگر خود عید تمام شد نباید فراموش کرد که عواقب وحشتناك آن برای گروهی تادوسه ماه بعدازعیدو برای عده‌ای تا آخر عمر باقی خواهد ماند وبرای همیشه داغ خود نمائی‌ها، آرتیست بازیها، چشم هم چشمی‌ها وظاهرسازیهائی که با کمال تأسف از عوارض احترازناپذیر این قرن است برپیشانی این خانواده‌ها دیده خواهد شد .

شاید شما تعجب کنید از اینکه من میگویم برای گروهی از خانواده‌ها عواقب مراسم هراس انگیزاین عید تا آخر عمر باقی خواهد ماند ولی اگر کمی حوصله داشته باشید وفرصت بدهید قضیه رابرایتان توجیه وتحلیل میکنم تا بدانید که وقتی اکثریت افراد ملتی تا این حد جنون آمیز در دریای خود نمائی وظاهرسازی غرق شدند چگونه همه چیز برای آنها اصالت وحقیقت خود را از دست میدهد وچطور با دست خود وسائل بدبختی وانهدام خویش رافراهم میکنند .

لابد شماهم میدانید که یکی از مسائل بغرنج ولاینحلی که از یکماه بعید مانده برای خانواده‌ها اعم از فقیر وغنی ایجاد میشودوعقل

هیچ مهندسی قادر به پیدا کردن راه حلی برای آن نیست این مسئلهٔ مسافرت عید است که ـ حتی بسیاری از آنهائی هم که خودشان با این مسافرت اجباری وسراسر زدوخورد وناراحتی مخالفند بدون هیچ دلیلی وشاید فقط بعلت پیروی از مد روز و اینکه بهر نحوی هست از دیگران عقب نمانند ـ محکوم این رسم نیم فرنگی ونیم ایرانی هستند و بفرض اگرهم خود این افراد نخواهند ازاین مد جدید مخصوص عید پیروی کنند کسانی در خانوادهٔ آنها هستند که بازور وفشاراجرای این عمل عجیب را به آنها تحمیل میکنند.

ممکن است شما بگوئید مسافرت عید که چیز بدی نیست و این کار در همه‌جای دنیا معمول است وهیچ عیبی ندارد. منهم حرفی ندارم که مسافرت ایام عید وتعطیلات چند روزه وپشت سرهم از کارهای عادی مردم در اروپا وامریکاست، اما اگرشما بادیدهٔ بصیرتر و عمیق تری باین تقلید بی‌اراده وبی مزه نگاه کنید باکمال تأسف بامن هم عقیده خواهیدشد واعتراف خواهید کرد که درپشت پردهٔ همین عمل صددرصد عادی ومعمولی چه بدبختی‌های بزرگی برای خانواده‌ها نهفته است! چه زن وشوهرها که درنتیجهٔ عدم توانائی شرکت دراین مسافرتها از یکدیگر جدا میشوند! چه خانواده‌ها که در اثر داشتن حس شدید چشم‌هم چشمی ورقابت و متناسب نبودن وضع مالیشان باآرزوهایشان ازهم میپاشد وازهمهٔ اینها بدتر چه خانوادهائی که بخاطر این تظاهر خنك و بی معنی برای تمام عمر دغدار و عزادار میشوند و عزیزترین کسان خود را در تصادفات جادهای پررفت وآمد ایام عید که بیشتر شبیه راهروهای دارالمجانین است از دست میدهند! برای چه؟ فقط

برای اینکه ماشنیده‌ایم فرنگی ها عید بسفر میروند ! ولی از آنجا که‌ما اینروزها در پیروی وتقلید ظواهر تمدن غرب‌حتی ازخود آنها‌هم‌جلوتر افتاده‌ایم محکومیم که دراین قسمت هم از آنها عقب نمانیم !

میگوئید نه ؟ میگوئید اینها نتیجهٔ حس بدبینی شدید نویسندهٔ این مقاله است ؟ پس گوش کنید تا برایتان بگویم تاشاید اگر ذره‌ای انصاف داشته باشید عقاید مرا تائید بفرمائید وقبول کنید که حق با من است ! قضیه از این قرار است :

«منوچهرخان‌یك‌کارمند سادهٔ وزارت دارائیست‌باماهی‌هزارتومان حقوق ! اما این منوچهرخان‌هم جزو مردم آبرودار وباصطلاح معروف «خانواده» است، بخصوص‌از وقتی که‌زن‌مدرن، آخرین‌سیستمی‌ازدختر-های‌تحصیل کردهٔ‌شهرمانیز گرفته‌این‌مسئلهٔ«آبرو» وتظاهر بوابستگی به طبقهٔ‌اول!وخانواده‌های اعیان مملکت‌برایش اهمیت‌بیشتری پیدا کرده ویك امرجدی وحیاتی شده است و مشکلترین‌مسئله‌ای که در اثرهمین بیماری ظاهرسازی‌و«هم‌پایهٔ‌دیگران زندگی کردن» برای او بوجود آمده اینست که اوهم مثل بسیاری از افراد سر گردان و بدبخت نسل فعلی‌محکوم‌است که باهمین«ماهی هزارتومان‌حقوق‌ومزایای‌قانونی‌آن» نقش یك میلیونر را بازی کند و برای حفظ آنچه از نظر او و زنش «آبرو» نامدارد بهزار بی آبروئی و نکبت و ذلت و خواری تن در دهد .

وبعلت ابتلاءِ به همین بیماری مهلك «نقش میلونر بازی کردن» است که درست از یکماه بعیدمانده در خانهٔ منوچهرخان وکانون گرم! سعادت خانوادگی او حالت عصیان و خفقانی بوجود آمده و اگر

بفرض محال دراین وضع وخیم خود منوچهرخان‌هم بفکر بیفتد که تا اندازه‌ای ترمز زندگی را بکشد وبروی آرزوهای سر کوفتهٔ خودش سرپوش بگذارد ، بلافاصله چماق تهدید وارعاب حضرت علیه خانمش که نمیخواهدمیان «سروهم سر» آبرویش برود وازهیچکس کمتر نباشد چنان برمغزش فرود می آید که بی‌اراده برای شرکت در مراسم عید و عقب نماندن از «سروهم سر!» حاضرمیشود بهرذلت وننگی تن در دهد.

مقصود اینستکه اگر احیاناً این آقای منوچهرخان مختصر عقلی هم در کله‌اش باقی مانده واین بیماری وجنون شرکت درمسابقهٔ تظاهر وتقلید همهٔ حواس ومشاعرش را تعطیل نکرده باشد وشبی بیاید وبخواهد وضع مالی خودش را برای خانم تشریح کند وبگوید که من‌امسال عیدبعلت خالی بودن جیبم نمیتوانم تورا بصفحات شمال یا بمناطق جنوب ببرم ناگهان طوفان ورعد وبرق هراس انگیز خانم آغاز میشود وچنان‌سیلی ازکلمات تحقیر آمیز ومتلك‌های جانخراش و فحشهای آبدار برسر آقا باریدن میگیرد که حتی همان شخصیت دروغی وظاهری خودش راهم‌از دست میدهد ! چون این خانم منوچهرخان‌هم بـاتمام زیبائی ظاهری و شباهت عجیبی که بین‌طرز آرایشش با آرایش بریژیت باردو یا گربهٔوحشی فرانسه‌وجود دارد متاسفانه از لحاظ روح وعقل و طرز تفکر موجودی علیل ومریض‌است که‌تنها مسئلهٔمهم‌زندگی برای‌او «حرف مردم» است ! وبهمین علتهاست که‌بمحض شنیدن نغمهٔمخالفت آمیز شوهرش بامسافرت عید چشم‌های‌خودرا ازحدقه در می آورد، پره‌های دماغ‌سوفیائی‌خودش راباز می کند، لبهایش‌رابشکل نفرت‌انگیزی بهم گره میزند،ابروهایش رامنکسروزیگ زاگ می کند وبا صدائی «سوپر سونیك» و گوشخراش

فریاد می‌زند که : «دهه ! فلان فلان شده ، هر کس خربزه میخوره پای لرزش هم می‌شینه ، مگـه من از زن کی کمترم کـه باید عید مثل کتهٔ خمیر کنج خونه بتمر گم وشکل قناس‌تورو تماشا کنم ؟ خوشگلیم نقص داره که نداره ! از لحاظ فامیل کم و کسری دارم که ندارم ! اندامـم قشنگ نیست که هست ! مرد حسابی مگه ته عقلتو از دست دادی کـه همه‌اش توقع داری من ازتمام خوشی‌ها ولذت‌های این دنیا چشم بپوشم؟ مگه آدم چند دفعه بدنیا میاد ؟ تو که نداشتی چشمت کور میخواستی زن نگیری ، مقروض میشی که بجهنم ! بمن چه ؟ منکه مسئول داشتن ونداشتن تو نیستم ، یاالله پاشو ، پاشو برو ، یا و سایل و پول مسافرت عید منو به رامسر فراهم کن یا که مهرم حلال جونم آزاد ....»

اما حالا اگراین منوچهرخان تا اندازه‌ای آدم سر وزبان داری باشد ودر برابر توپ وتشرهای حضرت علیه ازجا در نرود وتسلیم نشود ومقاومت کند آنوقت صحنه یکباره عوض‌میشود وخانم بلافاصله نقش‌یك زن مظلوم وشکست خورده را بعهده می گیرد و چنان گریه و شیون و قشقرقی راه می‌اندازد وچنان سیل‌اشك ازدیده جاری میسازد کـه دل سنگ بحالش‌میسوزد وعاقبت منوچهرخان بیچاره که می بیند قضیه‌خیلی جدی‌تراز آنست که او فکرمی کرده و عنقریب کانون گـرم! سعادت خانوادگیش را بکلی متلاشی خواهد کرد تن‌به قضا میدهد و هـرچه بادابادی می گوید وبرای آنکه رضایت این‌همسرمدرن قـرن بیستم را فراهم کند صددرصد تسلیم هوسها وتقاضاهای او میشود وازفردا گیوه‌ها را ورمی کشد ودوره می‌افتد و با فروختن یکسال حقوق خود بیك ربا خوار بی‌انصاف وخونخوار پول و پلهٔ کافی‌تهیه می کند و بی آنکه بیاد

بیاورد که از پانزدهم شانزدهم فروردین ماه تا آخر سال باید با قرض و قوله و هزار بدبختی و نکبت زندگی کند ، بالبخندی ملیح و آمیخته به حس شدید فداکاری بخانه می آید و بخانم مژده میدهد که وسایل مسافرت ایام عید برامسرفراهم شده و اتاق‌هم برای خانودهٔ‌محترم و آقازاده‌ها «رزرو» شده است .

وشما خیلی بهتر ازبنده‌میدانید که این‌خانواده و صدها امثال آن چه بهای سنگینی‌برای اجرای همین‌هوس کودکانه خواهند پرداخت و چطور درعرض‌یکی‌دوسال پرداختن ربحهای سنگین کمر آنها راخواهد شکست وخانه و زندگیشان را برباد خواهد داد !

پس حالا به‌این نتیجه‌می‌رسیم که‌اگرمن‌می گویم‌این‌عید ومراسم ساختگی آن عواقب وحشتناکی دارد که گریبان گروهی‌ازخانواده‌هارا تا لب گور و آخرین لحظهٔ عمرهم رها نمی کند بهیچوجه‌مبالغه نکرده و حرف نادرستی نزده‌ام .

حالا شما بیائید زندگی توام با دروغ وریا وحیله و خیانت این زن‌وشوهر را ـ که بیچاره‌ها مثل‌بسیاری‌ازمردم‌زمان ما ادای‌زندگی‌را در می‌آورند و فقط خودشان خیال می کنند که مشغول زندگی هستند ـ مقایسه کنید با زندگی یك زن وشوهرخوشبخت انگلیسی یا امریکائی که وقتی‌ایام ژانوایه نزدیك میشود تمام حواسشان متوجه این است که مبادا یك سنت بیشتر خرج کنند تا به تحصیل بچه‌هایشان در سال بعد لطمه‌ای بخورد . زن و شوهری که معنای واقعی زندگی را از کودکی‌درك کرده‌اند و جز کمك ومساعدت بهم و خوشبخت کردن بچه‌های خود منظور و هدفی‌ندارند. زن وشوهری که مثل‌دو نفردوست

صمیمی تمام مخارج زندگیشان را بروی کاغذ می آورند و اگر هم در ایام عیدمی خواهند استراحتی بکنند و بگردش بروند محل این استراحت و گردش خود را متناسب با درآمد و پس انداز وسطح زندگی خود انتخاب می کنند و چون ازدواجشان هم ازروز اول بمنظور تجارت ومال یکدیگر را خوردن و کلاه سرهم گذاشتن انجام نگرفته ویکدیگر را واقعاً دوست دارند درایام ژانویه و عید سال نوهم تنها چیزی که برایشان اهمیت دارد این است که در کنارهم با بچه هایشان باشند و هیچ برایشان فرقی نمی کند که محلی را که برای گردش و تفریح خود انتخاب می کنند جای خلوت ودور افتاده وارزان قیمتی باشد یا محل پر آمد ورفتی که «موند!» خوبی داشته باشد.

استدلال من در اینجا تمام نشد وبازهم می خواهم دلائل زنده و جاندار دیگری برایتان بیاورم. مسئلهٔ دیگری که در آغاز این مقاله عنوان کردم موضوع عزادار شدن گروهی ازخانواده ها واز دست رفتن عزیزان آنها دراثر شرکت در این مسابقهٔ جنون آمیز مسافرت ایام عید بود؛ متأسفانه اینهم نمودار دیگری از بیماری و پریشانی شدید فکری وروحی اجتماع امروزی ماست که هر کس بهر وسیله ای که برایش مقدور بوده اتومبیلی تهیه کرده و بی آنکه بفهمد و بداند راندن این اتومبیل چه موضوع مهم وچه مسئلهٔ حساسی است و تا کجا با هستی خانوادهٔ خودش ومردم دیگر ارتباط و بستگی دارد مثل دیوانه ها پشت رل آن می نشیند وچون آسانترین کار برایش فشاردادن پدال گاز وچرخاندن فرمان است اتومبیلش رامثل یك گیوتین متحرك دروسط جاده راه می اندازد وخرمن جان وزندگی خودش ومردم دیگر را درو می کند! راستی آیا

شما در روزنامه‌های بعداز عیدخوانده‌اید که چند صد حادثهٔ رانندگی درجاده‌های شیراز ورشت واهواز واصفهان رخ داده و درهمین چند روز چندصدنفر ازعزیزان‌مردم به آغوش خاك‌رفته یا باسر وصورت‌های‌مجروح ودست‌وپای‌شکسته‌وخون آلود و گچ گرفته‌در کنج بیمارستان‌ها افتاده‌اند؟

چرا اینطوراست ؟ چون ما مردمی هستیم که متأسفانه اکثریتمان معنی ومفهوم اتومبیل ورانندگی آنرا نمیفهمیم و باور کنید که من گاهی وقتی میبینم‌راننده‌ای بدون این که رعایت هیچیك ازقوانین رانندگی‌را بکند وحتی بفکرجان زن و بچه‌ای که در اتومبیلش هستند باشد مثل موشك فضاپیما با سرعتی سرسام‌آور می آید و بی‌خبراز دست راست من می گذرد بااین‌فکر می‌افتم که این‌راننده وامثال او بدون شك از سلامت عقل و فکر برخوردار نیستند وآن دستگاهی که بااین گروه از مـردم اجازه داده پشت این گیوتین‌های‌متحرك بنشینند و جان‌وزندگی‌مـردم را درو کنند قابل‌سرزنش است.

ودرد اینجاست که اگر شما درایام عید توی‌این جاده‌های‌عریض وطویل راه‌بیفتید واز این سوسول های حرفـه‌ای ، ازاین افراد وابسته بنسل سر گردان و بدبخت راك اندرولیست امروزی و از این قهرمـان های آرتیست بازی بپرسید که : « سوسول خان ! برای‌چه اینقدر تنـد میروی ؟ کجا میروی ؟ چه کار مهمی ایجاب کرده است که تو با این سرعت دیوانه وار از لابلای اتومبیل‌ها بگذری ، ژست بیائی ، ادا در بیاوری وعاقبت‌هم عده‌ای از خانواده‌های مردم‌را بخاك‌و خون‌بکشی؟» خدامیداند که خودش‌هم نمیداند ! ونه‌این که تنها این مسئله رانمیداند بلکه بطورکلی نمیداند چرا ایام عید راه افتاده وبمسافرت رفته ؟ چرا

در خانهٔ راحت و آسوده‌اش ننشسته ؟ چرا این همه ناراحتی و خرج و زحمت و مصیبت‌را بجان خریده و چرا باتمام قوا سعی کرده که عاقبت این همـه ندانم‌کاری راهم بـه متوفیات و گورستان بکشاند و خودش و گروه دیگری از خانواده‌های مردم را عزادار کند !

سخن خیلی بدرازا کشید . دردهای مایکی دوتانیست و نمی‌توان همهٔ آنها را دریك مقاله مطرح کرد ، اما با این همه من از صمیم قلب آرزو دارم‌شما که‌این مطالب راخوانده‌ایدجزو کسانی نباشید که‌عواقب خونین ایام عید دامنگیرتان شده باشد .

بچه‌های ریشدار!

احمد باحرارت و هیجان حرف میزد و دستهایش را در هواتکان میداد ومیگفت:

ـ بعداز نودوبوقی اومدیم بریم اروپا چهار روزآزاد باشیم و نفسی بکشیم اما مگه ممکنه؟ مگه وقتی مردی زن گرفت دیگه‌راحتی و آسایش و استقلال براش معنی و مفهومی داره؟ راستی که شاعر چه خوب گفته:

ای گرفتار و پای بند عیال   دگر آسودگی مبند خیال

در اینجا هیجان احمد باوج خـود رسید و درحالیکه قیافه‌ای صددرصد حق بجانب گرفته بود لحظه‌ای ساکت شد وبعد گفت:

ـ آخه فکرش روبکن به‌بین من حق دارم یانه؟ به بین من‌مرد قابل ترحمی هستم یانه؟ من باین زن میگم خونهٔ راحت، زندگی، پول، اتومبیل، همهٔ اینها که دراختیارتو هست، بیشتراز ده دفعه‌هم که تورو اروپا بردم، اقلا این یه‌دفعه رو بگذار من بیچاره تنها برم و یـه نفسی بکشم، مگه پای من و تورو بهم بستند که من‌هرجا میخواهم‌برم توهم فوراً حاضر یراق میشی که باهام بیائی؟ نه، حالاتو بیا وانصاف بده، دروغ میگم؟

امامن که باطرزفکر احمد ومردهایی مثل اوکاملا آشنا هستم در

عوض اینکه جوابی باو بدهم همچنان ساکت در برابرش نشسته بودم و دم نمی‌زدم ووقتی احمد دید که مطلقا حاضر نیستم به حرفهایش جواب بدهم بیشتر از جا در رفت و گفت :

ــ توهم که مثل مجسمه روبروی من نشستی وصدات درنمیاد، چرا جواب منو نمیدی ؟

من بازهم مدتی بصورت اوخیره شدم و بعد گفتم :

ــ برای اینکه حرفهای تو جواب نداره !

با عجله پرسید :

ــ جواب نداره ؟ چرا جواب نداره ؟

جواب دادم :

ــ برای اینکه‌من ازاصل باطرز فکروحرفها وعقاید توومردهائی نظیرتو مخالفم‌ومعتقدم اشتباه اصلی دراین‌بوده است که توازدواج کرده وزندگی خانوادگی تشکیل داده‌ای .

گفت :

ــ برای چه ؟

گفتم :

ــ برای اینکه توهم مثل گروه کثیری از مردان محیط ما معنی زندگی خانوادگی وعشق به‌خانواده‌رانفهمیده‌ای وهیچوقت هم‌نخواهی فهمید پس‌چه‌لزومی دارد وقتی مردی هنوزمعنی واقعی کاری‌را نمی‌داند به‌آن‌کار دست بزند ؟

دراینجا احمد که صورتش از عصبانیت برافروخته شده بود روی صندلی جابجا شد ، سیگاری آتش زد و گفت :

ــ تواز کجا فهمیدی من معنی زندگی خانوادگی رو نمیدونم ؟

واگر تومعنی اونو میدونی بهتره بگی شاید منهم بفهمم.

گفتم:

ـ متأسفانه چون تو باحرفهای من قانع نخواهی شد ومطمئنم که اگر دو روز هم برایت صحبت کنم باز درتو کوچکترین اثری نخواهد داشت حوصله ندارم خودم را خسته کنم.

با بی تابی وبی‌قراری گفت:

ـ اگر حرفهای تو منطقی و اصولیه چطور ممکنه من قانع نشم؟

گفتم:

ـ اشکال کار درهمینجاست که تو اهل منطق واصول نیستی!

گفت:

ـ پس من چه هستم؟

گفتم:

ـ یك بچهٔ ریش دار!

احمد که بهیچوجه منتظر شنیدن این‌جمله نبود وازطرفی چون اولین باری بود که این عنوان را می‌شنید چندلحظه ساکت ماند وبعد باحالت تعجب گفت:

ـ بچه ریش دار؟ بچه ریش دار یعنی چه؟

گفتم:

ـ خیلی ساده‌است؛ بچهٔ ریش‌دار یعنی آدمی که هیکلش و جسمش رشد کرده و بزرگ‌شده ولی متاسفانه رشد عقلی و مغزی و بلوغ فکری او درهمان سنین ده دوازده سالگی متوقف شده و بعبارت بهتر یعنی بچه ای که ظاهرش بشکل مردهای عاقل و کامل است و ریش هم در آورده.

با ناراحتی گفت :

ـ آخه تو از کجا فهمیدی که من رشد عقلی و مغزیم در دورهٔ بچگی متوقف شده ؟ چرا بامن اینطور حرف میزنی ؟ برای چه راجع بمن اینطور فکر میکنی ؟

گفتم :

ـ حالا که اینقدر اصرار میکنی بگذار جوابت را بدهم بشرطی که بعادت معمولی مدام وسط حرفهایم ندوی وصحبتم راقطعی نکنی .

گفت :

ـ قول میدم ، بگو :

گفتم :

ـ دوست عزیزم ، تو ومردانی مثل تو که آزادی و آسودگی و نفس راحت کشیدن را درولگردی و هرروز در آغوش زنهای هرجائی اروپا گذراندن و در خیابان‌ها پرسه‌زدن میدانید ، اولین و بزرگترین اشتباهتان اینست که زن میگیرید و بچه‌دار میشوید ، چون بعقیدهٔ من ازدواج وزناشوئی کاریست که هرفردی باید پس از رسیدن بمرحلهٔ تکامل انجام دهد و چطور ممکن است وقتی هنوز مردی آنقدر رشد عقلی و فکری پیدا نکرده که معنی واقعی زندگی ، مفهوم حقیقی ازدواج و تشکیل خانواده رابداند ، زن بگیرد و بتواند خوشبخت شود ؟ من از لحظهٔ اول هم میل نداشتم باین بحث کشانیده شوم چون متاسفانه دیگر آدم زیاد پرحوصله‌ای نیستم که بتوانم در این موارد با کسی مباحثه کنم ولی سؤال من ازتو ومردان همفکر تواینست که درصورتیکه شما زندگی بازن وفرزند رابرای خودنوعی‌زندان واعمال شاقه‌تلقی‌میکنید

و راحتی و آسایش هنگامی برایتان معنی و مفهوم پیدا میکند که زن و بچه خودتان را بگذارید و باروپا بروید تا بقول‌خودتان «نفس راحتی» بکشید چرا ازروز اول‌زن میگیریدوچرا دخترمردم‌را بدبخت میکنید؟

احمد دراینجا صحبت مراقطع کرد و گفت:

ـ برای اینکه‌هرمردی بایدزن‌بگیره وهرزنی‌هم بایدشوهر کنه!

گفتم:

ـ واختلاف اصلی منهم باتو ازهمین جا شروع می شود که تو میگوئی هرمردی باید زن بگیرد وهرزنی هم باید شوهر کند درحالیکه من میگویم که‌زن ومردتاوقتی باین‌حقیقت‌پی نبرده‌اند که‌ازلحظهٔ‌ازدواج باید بکلی بصورت دوموجود تازه درآیند وزند گی و هستی‌شان را وقف یکدیگر کنندنباید بفکرازدواج بیفتند. تومیگوئی آزادی من‌دراینستکه زنم‌را بگذارم اینجا وخودم برخیزم وبروم اروپا وآزاد باشم وباصطلاح امروزیهاخوش‌بگذرانم وشلنگ تخته بیندازم. درحالیکه من عقیده‌دارم معنی آزادی‌مطلق‌وآسایش‌اینستکه مرد وزنی که باهم‌زند گی‌میکنندشب و روز و ماه وسال باهم باشند و روزهای جدائی از یکدیگر را دوران اسارت وبرد گی خود تلقی کنند. توچرا اسم تمایل بهرز گی وعیاشی‌و پیروی از هوسهای کودکانهٔ خودت را آزادی و راحتی و «نفس راحت کشیدن» می گذاری؟ چرا دست ازپرده پوشی برنمیداری و شهامت اینرا نداری که صاف و پوست کنده بگوئی میخواهم زنم را بگذارم اینجاو بروم اروپا وبازنهای‌ارزان وقابل‌خریداری آن دیارهم آغوش‌شوم وباصطلاح بهتر طبع هوسرانم را با این الواطی و ولگردی و هرز گی ساکت کنم؟ و چرا گناه طبع هوسران و هرزهٔ خودت را بگردن زن

بیگناهی میاندازی که می خواهد از طبیعی ترین حق خودش استفاده کند وترا که شوهرش هستی ازهوسرانی باز دارد وبرای خودش نگه دارد؟ اشکال کار دراینجاست که ماغالباً شهامت آنرا نداریم که دل خود را باز کنیم ومقصود حقیقی خود را بزبان بیاوریم، سهل است از فرط خودخواهی میخواهیم به مقاصد پست وحیوانی خود لباس انسانیت و انساندوستی هم بپوشانیم و در تمام موارد هم خودمانرا موجودی حق بجانب و مظلوم نشان بدهیم! و اگر من بتو ومردانی نظیر تو میگویم «بچه‌های ریش دار» بهمین دلائل است و اگر کمی انصاف داشته باشی تصدیق خواهی کرد که حق بامن است.

اشکال دیگر کار در اینجاست که مامردهای این‌مملکت با تمام بوق و کرناهائی که میزنیم وباتمام سر وصداهائی که در بارهٔ تساوی حقوق زن ومرد راه انداخته‌ایم هنوز از لحاظ فکر آمادگی برای‌این تحول بزرگ نداریم، یعنی‌اگر نخواهیم خودمان راگول بزنیم عملا هنوززن ومرد را مساوی نمیدانیم وهنوزهم طرز فکرمان نسبت‌بخانمها همان طرز فکر مردان یك قرن قبل است وچقدر جای تأسف است که حتی روشنفکرترین وتحصیل کرده ترین مردهای ماهم همینطورند.

احمد باز حرف مرا قطع کرد و گفت:

ـ دلیلت برای این مدعا چیست؟

گفتم:

ـ بزرگترین دلیلم برای این مدعا حرفهائیست که خود توچند لحظه قبل میزدی. راستی کمی فکر کن! اگر تو واقعاً و قلباً حقوق زن و مرد را مساوی میدانستی ممکن بود حتی این فکر را بسرت راه

بدهی که اورا تك و تنها بیندازی اینجا و بخواهی بروی اروپا و بقول خودت آسوده باشی وچند روزی از زنـدگی لذت ببری ؟ من بتو چـه بگویم کـه توهنوز در مرحلـه ای از عدم رشد و هوسرانی و سبکسری هستی که بزرگترین لذت دنیارا که زندگی در کنار زن و فرزند است درك نمیکنی و هنوزهم مثل بچه‌های شانزده هفده ساله معنی و مفهوم لذت برایت عبارت است از ولگردی و دنبال زنهای دیگر پرسه زدن و امثال اینها ! نه رفیق عزیز ، نه تو و نه هیچیك از مردانی که مثل تـو فکـر میکنند معنی ازدواج ، زندگی زناشوئی ، بچه داری و تشکیل خانواده را نمیدانید ، سهل است هنوز معنی آزادی زن و تساوی حقوق اوراهم بامرد نفهمیده‌اید. چون اگرانسان حقوق زنی‌را باخود برابر بداند هرگز قدمی برنمیدارد کـه با برداشتن آن ظلمی نسبت باو روا دارد ، آنهم زنی که مقام مقدس مادری فرزندان اورا دارد . تو و امثال تو باتمام تحصیلاتی که کرده‌اید وادعاهائی که دارید وباتمام چاچاها و تویست‌های‌مدرنی که‌میرقصید هنوزهم آنقدر دردریای خودپرستی‌وجهل غرقید که نمیدانید زن امروزی زن هشتاد سال پیش این مملکت‌نیست که‌آقا اورادر «اندرون» حبس کند واسمش را والدهٔ آقا مصطفی‌بگذارد وخودش برود هرکاری دلش میخواهد بکند ودنیا را بگردد و هر زنی راکه دید ودلش خواست دمکار بکشد وهرشب هم میل مبارك کشید باندرون بسراغ زن خود برود . باکمال تأسف آقای احمدخان ! منو تو وهزارها مرد نظیرما فقط لباده وسرداری وردا وقبارا کنار گذاشته‌ایم وبجای آن کراوات‌سولکا‌و«لانون»می‌زنیم‌وپارچهٔ‌ممتازانگلیسی‌میپوشیم، وگرنه طرز فکر مانسبت بزنها ذره‌ای فرق نکرده وعملا میل داریم و

میخواهیم که باز نها همان رفتاری را بکنیم که چهل پنجاه سال پیش از این میکردیم یعنی آنها را فقط وسیله‌ای برای دفع شهوات و کسب لذات آنی و جسمانی خود بدانیم و این تنها ظاهر ماست که عوض شده و گرنه اگر کسی پرده‌های تاریك قلبمان را بشکافد هنوزهم بی میل نیستیم که زن خودمانرا در اندرون بیندازیم و او را چیزی جز آلت تسکین تمایلات جنسی خود ندانیم. ولی چون مقتضیات زمان اجازه نمیدهد این رفتار را با او بکنیم باین طرز فکر خودمان‌هم لباس مدرن پوشانیده ایم واو را اینجا میگذاریم و برای خوش گذرانی باروپا میرویم! واز نظر من هرمردی که زن میگیرد و قدرت درك این حقیقت را ندارد که بزرگترین لذت وسعادت برای یك مرد بالغ‌وکامل زندگی در آغوش زن و فرزندانش است جز یك بچهٔ ریش دار چیز دیگر نیست!

صحبت من که باینجارسید زنگ درمنزل را زدند و دونفرمهمان تازه رسیدند وبحث ما قطع شد. حالا آیا راستی‌از نظر شما مردانی نظیر احمد بچه های ریش دار نیستند؟

سخت نگیر!

ما غالباً نه‌جای درست کلمات و جملات را میدانیم و نه معنی و محل بکار بردن آنها را بلدیم و بهمین علت هم هست که در بسیاری از موارد نتیجه گیری واستدلالمان دربارهٔ مطالب و حوادث روزانهٔ زندگی غلط است و بسیار طبیعی‌است که نتیجهٔ این استدلال‌ها هم‌همیشه بایدغلط ازآب در آید.

از نظر گروه کثیری از مردم زمان ما همه چیز شوخی است با همه چیز بایدشوخی کرد، هیچ‌امر جدی وحقیقی وجود ندارد وبزرگ ترین مشکلات زندگی را میتوان با یك جملهٔ «سخت‌نگیر» حل کرد و اگر شما خودخواهی را کنار بگذارید قبول خواهید کرد که بی‌بند و باری و بی‌اعتنائی همین عدهٔ بیشمار در محیط ما منشاء قسمت‌اعظم نابسامانیها و پریشانیهای این اجتماع است. برای اثبات این مدعادلائل فراوانی وجود دارد ؛ دلائل قوی و مستدلی که مظاهر مشخص وزندهٔ آن بهر طرف که روی بگردانیم بچشم میخورد و لزومی ندارد که مادر این موردبخود زحمتی بدهیم. اما گاهی اتفاقاتی در همین زمینه می‌افتد که بحدی غیر انسانی و زجردهنده است که ممکن نیست انسان بتواند باآنها روبرو شود وساکت نماند ودم برنیاورد. ماجرائی راکه برایتان نقل میکنم از همین نوع است و خواندن آن برای پی‌بردن بروحیهٔ

گروهی از مردم این سرزمین بد نیست :

دوستی دارم که از کارمندان عالیرتبهٔ دولت است و سال گذشته بازنشسته شده واز آن هنگام دیگر کمتر از خانه بیرون می آید و بیشتر اوقاتش به‌مطالعه وتحقیق در رشته‌های مختلف میگذرد. دیروز بعد از مدتها تصادفاً او را در خیابان دیدم . با تمام بی‌حوصلگی وعجله‌ای که داشتم چون باو خیلی احترام میگذارم بمحض دیدنش ایستادم و ازحال و زندگیش پرسیدم ؟ آهی کشید و گفت :

ـ زندگی خودم بحمدالله خوبست اما اخیراً ماجرائی در منزلم اتفاق افتاده که آرزومیکردم ترا به‌بینم وآنرا برایت تعریف کنم تااقلا دلم خالی شود .

وبی آنکه منتظر شود تا عکس‌العمل مرا در مورد داستانی که میخواهد بگوید به‌بیند دنبالهٔ صحبتش راگرفت و همانطور که به‌آرامی در کنار هم قدم برمیداشتیم گفت :

ـ در منزل ما دختر شانزده هفده سالهٔ بسیار زبروزرنگی بود که خیلی خوب کار میکرد و تمام کارهای خانهٔ ما را انجام میداد اما چون این دختر بیش از اندازه قشنگ و وجیه وخوش اندام بود من وخانمم شب و روز نگران سرنوشت و آینده‌اش بودیم و میترسیدیم مبادا بااین محیط غرقه بفسادی که پیدا کرده‌ایم چشم زخم و لطمه‌ای باو برسد . عاقبت هم از ترس اینکه مبادا این دختر فریب شیطانی را بخورد و از راه‌راست منحرف شودیکسال پیش وسائل‌ازدواجش را با رانندهٔ‌خودمان فراهم کردیم و مجلس عقد مفصلی هم برایشان راه انداختیم .

مدتی گذشت و این دختر حامله شد و یکماه قبل موعد وضع

حملش فرا رسید وچون شب ودیروقت بود ما اورا بیکی از زایشگاهها بردیم. حالا ما چقدر دم در زایشگاه معطل شدیم و بعد از ورود به آنجا با آنکه من آدم سرشناسی هستم چقدر دوندگی کردم تا بندهٔ خدائی پیداشد وبما جواب داد بماند، چون این خود داستان جداگانه‌ایست! باری، عاقبت ما را نزد دکتری بردند که بر طبق معمول زمان مامطلقاً بحرف گوش نمیداد، چون درتمام‌مدتی که من باعجله موضوعرا برایش شرح‌می‌دادم‌نگاه‌سرگردانش نشان میداد که حواسش‌جای دیگراست! ولی خوب، هر طور بود با هزار منت اطاقی در اختیار نوعروس ما گذاشتند و من پس از جابجا کردن او در این اطاق دنگال نیم تاریك بهمان‌آقای‌دکتر وسه‌چهار پرستار آخرین سیستم که دور و برش«ویراژ» میدادند و مدام بزلف‌های مرتبشان دست میکشیدند مکرر در مکرر با خواهش و التماس سپردم و تاکید کردم که این دختر بیچاره خیلی بچه سال است و چون این اولین وضع حمل اوست حداعلای مراقبت را نسبت باو بکنند و مبادا او را تنها بگذارند واطمینان دادم که مخارج این‌کار هر چه باشد خواهم داد.

اما این پرستارهاهم که متأسفانه‌مثل کارمندان بسیاری‌ازسازمانهای مامدام وبی‌اراده به اینطرف وآنطرف میدویدند وخودشانهم نمیدانستند چرا میدوندو مقصود و هدفشان چیست وقتی با عجله وشتاب بحرفهای من گوش دادند با تصدیق‌های بلاتصور که فقط بهانه‌ای برای زودتر دست بسر کردن من بود قول دادند که در این‌زایشگاه مدرن حداعلای مراقبت از بیماران محترم (!) بعمل می‌آید و هیچگونه جای نگرانی نیست.

و با اینهمه من با منتهای نگرانی آنجا را ترك کردم و آنشب تا صبح خواب بچشمانم نیامد.

در اینجا دوست من سیگاری آتش زد و نفسی تازه کرد و باز در کنار من براه افتاد و گفت:

ـ حالا باقی این داستان را از زبان خود این دختری که وضع حمل کرده بشنو، دختر بیچاره میگوید:

ـ بمحض اینکه شما از اطاق من بیرون رفتید یك پرستار جوان و بداخلاق آمد و یك پارچ آب را با عصبانیت بالای سر من روی میز کوبید و بعد چراغ اطاق را خاموش کرد و مرا که از فرط درد بخود می‌پیچیدم و ناله میکردم تك و تنها گذاشت و موقع رفتن هم با لحن زننده‌ای گفت:

ـ اوهوی، زیاد سخت نگیر، خودتم بیخود و بیجهت لوس وننر نکن. همهٔ دخترها و زنهای این دنیا این روزها رودیدند، اینجا ما کسی رو نداریم که ناز سر کارو بکشه!

و بلافاصله در را بر روی من قفل کرد و رفت. من بیچاره که از طرفی درد میکشیدم و از طرفی بشدت در آن تاریکی میترسیدم و وحشت کرده بودم آنقدر ناله و زاری کردم که از هوش رفتم و صبح که بحال آمدم فهمیدم شب در همان حالت بیهوشی بچه‌ام را بدنیا آورده‌ام اما هنوز هم کسی بسراغ من نیامده است. وقتی مدتی ناله کردم و در منتهای ضعف فریاد زدم عاقبت پرستار دیگری که او را ندیده بودم با عصبانیت در را باز کرد و با صورت گرفته وخشم آلودی بطرف تختخواب من آمد و با لحن زننده‌ای گفت:

ـ چه خبرته؟ اینهمه ناله و زاری میکنی؟ مگه نو برشو آوردی ؟ مگه زنهای مردم نمیزان ؟ چه دخترهٔ لوس وعزیز بی جهتی هستی !

در اینجا دوست من از فرط عصبانیت ایستاد و چشمهای نافذش را بصورت من دوخت و با صدای لرزانی دنبال صحبتش را گرفت و گفت:

ـ روز بعد من و خانمم برای ملاقات بیمار خود بزایشگاه رفتیم و وقتی از این جریان اطلاع پیدا کردیم مدتی با عصبانیت اینطرف و آنطرف دویدیم تا یك دکتر مسؤل پیدا کردیم وجریان را بعنوان شکایت برای او گفتیم اما او هم مثل سایر همکاران خود در آن دستگاه مدام در حال عجله و شتاب بود و در حالیکه میکوشید بهر نحوی هست ما را دست بسر کند با حالتی مملواز بیقراری و بی‌تابی صحبت ما راقطع کرد و گفت :

ـ این دختر هر چه بشما گفته دروغ گفته ، چون من دیشب تا صبح خودم بالای سر او بودم و بچه را خودم بدینا آوردم .

اما من که خوب میدانستم او دروغ میگوید برای آنکه مچش را باز کنم گفتم :

ـ خوب آقای دکتر ! اگر اینطور است بگوئید ببینم آیا نوزاد پسر بود یا دختر ؟

دکتر که بهیچوجه انتظار شنیدن چنین سؤالی را نداشت دست و پایش را گم کرد و به‌تته‌پته افتاد و با ناراحتی دستی بموهای خاکستریش کشید و گفت :

ـ ای آقا ، ما اینجا شبی پنجاه بچه‌بدنیا می آوریم ، مگرممکن است جنس همهٔ آنها را درخاطر نگهداریم ؟

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جواب من بشود راه افتاد و بداخل اطاقی رفت و در را بروی خودش بست .

اما من وخانمم که عصبانی‌تر شده بودیم باهم بسوی دکتر دیگری که بطرف ما می آمد رفتیم و با حرارت بیشتری موضوع را برای او نقل کردیم . اوهم صحبت ما را شنیده و نشنیده گفت :

ـ خوب آقا، اینطور که شما میگوئید بچه که سالم بدنیا آمده ، دیگر چرا اینقدر سخت میگیرید ؟ مگر نشنیده‌اید که میگویند : سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش ؟

وقتی او هم از کنار ما دور شد و رفت من و زنم مدتی با حالت بهت و تعجب بصورت یکدیگر نگاه کردیم و بعد ناچار تن بقضا دادیم و بی آنکه دیگر حرفی بزنیم بر بالین بیمارمان رفتیم و تا آنجا که ممکن بود خودمان از او مراقبت کردیم . چهار پنج روز بعد بهر نحوی بود او را بمنزل آوردیم وجانمانرا از شر این کمدی وحشتناك نجات دادیم.

صحبت دوست من که باینجا رسید ساکت شد و من که مدتهاست سعی دارم خودم را از تمام این حوادث وماجراها دور نگه دارم وحتی‌ـ المقدور بااین دردهای درمان ناپذیر اجتماع خودمان تماس نداشته باشم با لحن اعتراض آمیزی گفتم :

ـ چرا این داستان را برای من تعریف کردی ، از دست من که کاری بر نمی آید . تنها نتیجه‌ای که شنیدن این گونه مطالب برای من دارد خرد شدن اعصاب و ناراحتی شدید روحی است که روزها وهفته‌ها زجرم میدهد .

درجوابم گفت :

- برای آنکه میدانم تو از این دردها خوب آگاهی و فقط خواستم درد دلم را خالی کنم و از تو بپرسم چارهٔ این دردها چیست ؟

نگاهی باو کردم و گفتم :

- از اینکه توانسته‌ام وسیله‌ای شوم که بار درد سنگینی را از دل تو بردارم خوشحالم اما در بارهٔ اینکه علاج این دردها را از من میپرسی چیزی جز سکوت در جوابت ندارم .

گفت :

- چرا ؟

گفتم :

- برای آنکه ما مردمی هستیم که متاسفانه غالباً در تمام امور ادای زندگی را در می‌آوریم . از زندگی زناشوئی تا مرگ و میر و عزاداریمان ادای فرنگیها را در می‌آوریم و بنابراین هیچ تعجبی ندارد اگر تو می‌بینی وقتی زایشگاه یا بیمارستانی هم درست میکنیم منتهای کوشش را در ایجاد عظمت و جلال و زیبائی عمارت و وسائل ساختمانی مدرن آن میکنیم در حالیکه هدف اصلی از ساختن یك بیمارستان یا زایشگاه بکلی در زیر این بیماری ظاهرپرستی و صحنه‌سازی‌ها پنهان شده و آن مقصود اصلی که از ایجاد هر درمانگاه بهداشتی در دنیا هست یعنی محبت ، انسانیت ، مهربانی و انسان‌دوستی بطوری از نظرمان دورمانده که تصور میکنیم بیمارستان یا زایشگاه یعنی عمارت مجلل و با عظمتی که در ساختن آن از تمام وسائل آخرین سیستم باید استفاده شود ولی در آن کوچکترین اثری از عشق و محبت

و انسانیت وجود نداشته باشد و تا وقتی که مادر کلیهٔ شئون زندگیمان ادای زندگی را در می‌آوریم در این قسمت هم جز آن رفتاری که بانو عروس تو شده رفتار دیگری با مردم نخواهیم کرد مگر آنکه روزی برسد که بخواهیم خودمان را عوض کنیم.

دراین‌موقع مردی که از کنارما ردمیشد تنهٔ‌سختی بمن‌زد بطوری که چیزی نمانده بودتعادل خودم رااز دست بدهم وبروی زمین بغلتم. بمحض آنکه بطرف او برگشتم و زبان باعتراض گشودم با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت:

- رفیق، سخت نگیر، حالا که طوری نشده!

با حالت خفقان و عجله از دوستم خدا حافظی کردم و بطرف منزل رفتم در حالیکه در دل آرزو میکردم که ایکاش ما آنقدر رشد عقلی و فکری پیدا کرده بودیم که اقلا میتوانستیم جای بکار بردن جملات وضرب‌المثل‌ها و کلمات رایاد بگیریم!

هنر شوهری

آقای محترم ! شماکه خیلی بخود اطمینان دارید و تصور میکنیدکه بهمهٔ رموز و تاریکی‌های روح همسرتان پی برده‌اید در حالیکه کوچکترین ارتباطی با روح وقلب زن خود ندارید - باید این حقیقت را بدانید که :

«گاه یك نگاه بموقع، یك حرکت مناسب یك کلمهٔ درست وحساب شده، یك لبخند یا نوازش بجا ، عشق وعلاقهٔ همسرتان را نسبت بشما چند برابر میکند ... در صورتیکه عدم توجه باین نکات دقیق وحساس درطی ماهها وسالهای زناشوئی بتدریج رشته‌های طلائی محبت وروابط قلبی شما را از هم می‌گسلد تاآنکه یکروز چشم باز می‌کنید و می‌بینید با همسر محبوب خودچنان بیگانه شده‌اید که گوئی هرگز اورا نمی‌شناخته‌اید !»

نفوذ وتسلطی که مرد بر روی زن دارد ، نتیجهٔ قدرت بدنی او ، قوت وبرتری جنسی او یازور بازوانش نیست ؛ بلکه این تسلط نتیجهٔ مستقیم طرز لباس پوشیدن ، نوع کراواتی که انتخاب میکند ، طریق

خاصی که درحرف زدن بکار می‌برد وطرز نگاه‌هائی است که درمواقع مختلف بزن‌خود می‌افکند. اما متاسفانه مردهای ماغالبا تمام این نکات رافقط ازلحظهٔ آشنائی تاپایان ماه عسل رعایت می کنند وهنگامی که ماه عسل تمام شدبلافاصله تبدیل‌میشوند بموجوداتی خشن، بددهن، موقع نشناس، بی‌تفاوت واز خود راضی که برای زن‌خود کوچکترین ارزشی قائل نیستند .

این‌مردهای‌ازخودراضی‌غالباً ازاین‌نکتهٔ بظاهر کوچك‌ولی‌درمعنا بزرگ غافلند که گاهی یك نگاه بموقـع ویك‌کلمه مناسب چطور قلب زن آنها را ازعشق ومحبت لبریز میکند وغبارهر کدورت وسوءِ ظنی را ازروح حساسشان می‌شوید ومیبرد .

حالا بیائید مطالعه درطرز رفتار وحرکات وبرخـورد یك شوهر جوان را بازن خود از چشمهای او شروع کنیم که تنها دریچه‌ایست که ازروح وقلب زن وشوهر بسوی یك دیگر بازاست و ارتباط معنوی آنها را بطور مداوم حفظ می کند . این شوهرجوان میگوید :

« برای چه من باید بادقت بصورت و اندام وآرایش یاطرز لباس پوشیدن زنم نگاه کنم ؟ درحالیکه در سراپای اوهیچ چیز نیست که من آنرا ندیده یا ازآن بی‌خبر باشم . اگرمن بلباس یاآرایش زنم توجه نمیکنم این دلیل بـی‌محبتی و سردی من نسبت باو نیست بلکه دلیلش اینستکه معتقدم مردی که شب وروز بازنی زندگی میکند لزومی ندارد که بیست وچهار ساعت در فکر چاپلوسی کردن و تملق گوئی و دروغ گفتن باو باشد ! »

امـا اجازه بـدهید بشما عـرض کنم کـه اولین پلهٔ شکست

شما و کلیهٔ مردان دیگر در زندگی زناشوئی ازهمینجا آغاز میشود واین بزرگترین اشتباه‌است اگرمردی تصور کند بعد ازازدواج دیگر مطلقاً حس تعریف وتحسین شنیدن در خانم او مرده ودیگر دلش نمی‌خواهد زیباتر و بهتر جلوه کند و بعبارت بهتر خیال می کند که همه چیز برای او تمام شده است!

شوهران جوان بخصوص باید باین نکتهٔ حساس توجه داشته باشند که بحکم طبیعت وقانون خلقت قویترین انگیزه‌ای که ازنخستین سالهای کودکی در یك دختر وجود دارد حس زیبا جلوه گر شدن و حسن فروشی است و اگر مردی باین حس بسیار قوی خانمش توجه نکند یا بکوشد این حس را با بی‌اعتنائی‌ها وخشونت‌ها و بی بندوباریهای خود درقلب اوبکشد باید اطمینان داشته باشد که خیلی زود ریشهٔ عشق ومحبت هم دردل خانمش خشك خواهدشد و بعد ازآن دیگرهیچ نیروئی قادر بروشن کردن این آتش مقدس نخواهد بود واین یکی ازمهمترین علل شکست شوهرهای امروز درزندگی زناشوئی‌است.

شمااین حقیقت رابدانید که اگردهسال هم با زنی زندگی کنید او درسال دهم ازدواج هم بهمان اندازه میل به شنیدن کلمات تحسین آمیز از دهان شما دارد که در سال اول ازدواج داشته وشاید حتی در سالهای دهم ویازدهم زناشوئی این میل دراو بعلت بالارفتن سن بمراتب قوی‌تر ازایام طراوت وشادابی‌دوشیزگی‌باشد چون درسال‌های درخشان دوشیزگی اعتماد بزیبائی، یکدختر را تااندازهٔ زیادی ازاین میل بی‌نیاز می کند، درحالیکه درسنین بالاتر هرقدر ازدرخشندگی وطراوت ظاهری او کم می‌شود بهمان نسبت این میل در او شدت پیدامیکند.

امروز شما پس از چند سال که با خانمتان زندگی کرده‌اید بنظرتان میرسد که دیگر هیچ نیازی ندارید باینکه از لباس زیبا و خوشرنگی که اوپوشیده ، ازآرایش دل‌انگیز و ظریف گیسوانش یا از درخشندگی چشمهایش حرفی بزنید . درحالیکه برخلاف تصور شما او روزبروز برای موردتوجه قرار گرفتن درنظرشما گرسنه‌تر وحریص‌تر می‌شود وتراژدی دردناك زندگی زنان ماازهمین جاآغاز میشود که در ایامی که بیش‌ازهرموقع دیگر به‌نگاه محبت‌آمیز شوهرخود، به توجه عاشقانهٔ او بآرایش و زیبائی خود نیاز دارند ، شوهرشان کوچکترین توجهی باین حس درونی آنها نمیکند و این در حقیقت مبارزهٔ شدید و بیرحمانه‌ایست که هرشوهری باشخصیت ، باروحیه وباتمنیات غریزی وطبیعی زن خودآغاز می کند وباکمال تأسف همین بی‌مبالاتی‌ها و بی‌بند وباریهاست که درزندگی‌زناشوئی بزودی منجر بسردی روابط قلبی ومرگ جاویدان عشق در دل خانم ها میگردد .

شماهر که هستید وهرموقعیت ومقامی که دارید باید این حقیقت را بدانید وقبول کنید که خانم شما درهر لحظه‌ای که درطی‌شب وروز با شما روبرو میشود آرزو دارد بنحوی ازانحاءِ باو یادآوری کنید که اورا خیلی خوب میشناسید ، زیبائیهای روحی وجسمیش را بیاد دارید وطرز لباس پوشیدن وآرایش گیسوی اورا تحسین میکنید . او میل دارد که حتی‌اگرشده روزی دویاسه بارشما بانگاهتان یاباچند کلمهٔ ساده وبموقع باو یادآوری کنید که : « دوستت دارم ، میدانم چقدر زیبائی ، متوجهم که چقدر خوب و با سلیقه لباس میپوشی وتا چه اندازه دوست داشتنی هستی . »

راستی اگر شما میل دارید بدانید این تراژدی «یعنی مرگ عشق در دل زنهای جوان» چگونه آغاز میشود ومعنایش چیست بصورت‌ها و حرکات ورفتار این گروه‌های بیشمار زن وشوهرهائی که هرروز و هر شب در رستوران ها، سینما ها، خیابان ها و سایر جاهای عمومی می‌بینید توجه کنید؛ نگاه‌های مرده و بی‌محبت آنهارا به‌بینید که هرگز باهمدیگر تلاقی نمیکنند، طرز حرف زدنشان را باهم گوش کنید که ذره‌ای بوی رفاقت وعشق ومحبت نمیدهد، بکلمات خشك و دوپهلوئی که میانشان رد و بدل میشود توجه نمائید. ولی درعین حال این نکته را هم بیاد داشته باشید که بجز چند مورد بسیار استثنائی این تراژدی هرگز بوسیلهٔ زن آغاز نشده واو کمترین تقصیری در بوجود آمدن این فاجعهٔ جبران ناپذیر نداشته است. بلکه در کلیهٔ موارد این شوهر غافل و بی‌مبالات وازخود راضی بوده که در مرگ عشق زنش و انهدام روابط قلبی خود با او پیش‌قدم‌شده و بعبارت بهتر اولین گلوله را او خالی کرده است. دلیلش هم اینستکه یك زن جوان تا آن لحظه‌ایکه کوچکترین امیدی نسبت به‌شوهرش دارد درجستجوی نگاههای محبت آمیز، کلمات دوست داشتنی وابراز عشق وصمیمیت ازجانب او بهر نحوی که باشد نسبت بخود است واین بسیار طبیعی است که‌وقتی این جستجوی دیوانه‌وار واین نیاز درمان ناپذیر مدت مدیدی بدون جواب ماند، رفته رفته نشاط و عشق وامید وشور زندگی درقلب زن میمیرد وجای همهٔ اینها را کینه، نفرت اززندگی، خشم وغضب نسبت بخود وهمهٔ مردم دیگر میگیرد. آنوقت زن موجودی میشود زود رنج، بهانه جو، بی گذشت وعصبانی، که شوهر خود را با بد خلقی‌ها و عصبانیت‌های مداوم بستوه میآورد و

در این‌میان مضحکتر از همه اینستکه شوهر چنین خانمی مدام‌ازخود و دیگران‌میپرسد: «من که نسبت بزنم کوچکترین کوتاهی نکرده‌ام، من که تمام وسائل‌راحتی‌اورا فراهم کرده‌ام ، پس علت این‌همه بهانه‌جوئی وخشم وناسازگاری اونسبت به من‌چیست ؟»

وچنین شوهرانی غافل‌ازاین‌نکته هستند که نیازمندی‌های روحی وقلبی یکزن به هیچوجه اهمیتش کمتر ازنیازهای مادی وجسمانی آنها نیست، سهل است دراکثر موارد خیلی هم قوی تر وپر قدرت تر است و نتیجهٔ همین بی‌مبالاتی‌ها و بی‌بند وباریهاست که یکروز شما دررستوران زن و شوهرجوانی را می‌بینید که با آنکه تازه با هم ازدواج کرده‌اند درست مثل دونفر بیگانه برسر یك میزنشسته‌اند ، مطلقاً به صورت یك دیگرنگاه نمیکنند ، مثل اینکه روزهای متوالیست باهم قهر کرده‌اند وموقع حرف زدن یاباشیاءِ روی میز یا بمحتویات داخـل بشقاب خود مینگرند . اگرشما بحرف‌های این زن وشوهر جوان گوش بدهید در آهنك صدایشان حتی کوچکترین ارتعاشی‌ازعشق‌ومحبت حس‌نمیکنید. کلماتی که نسبت بیکدیگر ادا میکنندآلوده بنوعی سردی و نفرت از زندگی وبیزاری ازلحظات خسته کننده و کسالت‌آور عمراست و غالباً هم‌همین‌زن وشوهرها هستند که‌کارشان خیلی‌زود بجدائی میکشد، چون زندگی زناشوئی‌وطرزرفتار بایکزن ازظریف ترین هنرهای زیباست که متاسفانه درزمان‌ما کمتر مردی هنگام ازدواج بااین هنر ظریف و زیبا آشناست!ولی‌چه میتوان کرد که بنابرقانون اجتماع هرمردی باید زن بگیردوهرزنی باید شوهر کند! گواینکه‌هیچیك‌ازاین دونفر کوچکترین اطلاعی ازفن دشوار باهم زیستن و آئین همسری و زندگـی زناشوئی

نداشته باشد .

تردیدی نیست که برای یك مرد خیلی آسانتر و مطبوع تر است که هر روز بزیبائیهای نو و ناشناسی نگاه کند که کاملا برایش تازگی دارد ؛ نه مناظر وچیزهائی که هرروز دیده واز دیدن آنها خسته وبیزار شده است .

شوهران جوانی که بیش‌ازچند سال ازازدواجشان نگذشته است همیشه صحبت از « کسالت آور شدن » زن خود میکنند ولی هرگز باین نکته توجه‌ندارند که خود آنهابزرگترین عامل« کسالت آورشدن» خانمشان‌بوده‌اند؛ باین‌معنی که زیبائی، طراوت، نشاط وهیجان زندگی وشورعشق‌یکزن تنهابوسیلهٔ توجه مداوم‌شوهراوزنده میماندوبه عبارت ساده‌تر وبهتر گل جوانی وزیبائی روحی وجسمی زن زیرنگاه‌های نافذ و محبت آمیز شوهرش هر لحظه در حال شکفتن و عطر افشانی است اما بدون این توجه مستمر ، همهٔ این ها در وجود او میمیرد و نابود می‌شود .

حالا ازچشمها ونگاه بگذریم وبپردازیم بقسمت های دیگر :

زنی که درطی شبانه روز بنحوی ازانحاءِ مورد محبت و نوازش شوهرش قرار نمیگیرد ، پس از مدتی‌ممکن است بصورت یك «شخص» وجودداشته باشد امادیگر بعنوان یك «زن» وجود نخواهد داشت! یعنی خاصیت زن‌بودن خود رابطور کلی ازدست میدهد ومتاسفانه بسیارنادرند شوهرانی که حتی پس‌از ۵ـ۱۶ سال زندگی بازن خود ، هنگام عصر که ازکار روزانه برمیگردند سراپای او راغرق در بوسه‌های پرشور و لبریز ازمحبت خود کنند در حالیکه بی‌شخصیت‌ترین زنهاهم در این

جهان بچنین ابراز محبتی ازجانب شوهرشان محتاجند .

بدون شك شوهری که میداند چه‌موقع مثلا دست خودرا بعنوان ابراز صمیمیت روی شانهٔ زنش بگذارد یا بازو دربازوی اوبیاندازد یا با یك بوسهٔ کوچك مهرآمیز برروی گونهٔ اوعشق عمیق وجاویدان خود را بیاد اوبیاورد، یاچه موقع دربرابر اوسکوت کند یاجوابش را بطرز مطبوعی بدهد ؛ همیشه در زندگی زناشوئی موفق و پیروز و سعادتمند است ومن بارها دیده‌ام که خانم ها تعجب میکنند از اینکه چرا مردها از انجام دادن کار های باین کوچکی و سادگی نسبت بآنها غفلت میکنند !

البته این غفلت‌ها وبی‌بند وباریهای شوهران درزندگی زناشوئی نظایر فراوانی دارد که قسمتی از مهمترین این علت‌ها در نوع و علل ازدواج آنهاست ومن بکرات در بارهٔ آن برای شما نوشته و گفته‌ام .

در زورق زندگی!

در سفر اخیرم بخوزستان روزی فرصتی دست داد و با دوستی که در زندگی زناشوئی شکست خورده است سوار بلم شدیم تا در زیر آفتاب ملایم و مطبوع اسفندماه ساعتی بر روی آبهای کارون گردش کنیم. آنروزمنوچهر دوست من صورت گرفته‌ای داشت ومثل همیشه در افکاردور ودرازی غرق بود و پشت سرهم سیگار می کشید . هوای لطیف بهار خرمشهر آغشته به عطر گلهای صحرائی بود و این هوای لطیف وقتی بصورت مامیخورد با بوی آب مخلوط میشد و تمام منافذ مغزمانرا پرمیکرد . تصادفاً وقتی من و منوچهر روی صندلی تخته ای اینطرف قایق نشستیم ، دو نفری که معلوم نبود کدامشان صاحب قایق هستند، بر سر زدن پارو دعوایشان شد وهر کدام پاروهای خودرا بدست گرفتند و با عصبانیت و صورت های برافروخته بر خلاف جهت یکدیگر شروع بزدن پارو کردند و در نتیجهٔ این لج ولجبازی قایق‌ما بروی آب چند بار بدور خودش گردید و وقتی کار مبارزهٔ این دونفر خیلی بالا گرفت من و منوچهر زبان باعتراض گشودیم چون دراین میان چیزی نمانده بود که قایق واژگون شود و ما بوسط رودخانه بیفتیم .

عاقبت چندتا از قایق های دیگر بما نزدیك شدند و قایق‌رانهای دیگر آندو را که گویا هر دوحرف ناحق میزدند از قایق ما که سخت

بتلاطم افتاده بود و بچپ و راست می‌رفت بیرون بردند و آنوقت مرد دیگری باقیافهٔ پیروزمندانه آمد وشروع بزدن پارو کرد وقایق‌ما بطرف وسط رودخانه‌حرکت کرد. ولی‌تا وقتی ازساحل خرمشهر و درختهای بلند نخل آن‌دور میشدیم ، من صدای آن پاروزن دیگر را می‌شنیدم که فریاد میزد وبا کلمات نامفهومی ناسزا می گفت.

هنگامیکه ما کاملا از ساحل دور شدیم ودیگر هیچ صدائی بجز صدای برخورد پاروها به‌آب رودخانه شنیده نمی‌شد منوچهرلب بسخن گشود و با لحن آرامی پرسید :

– بچه فکر میکنی ؟

گفتم :

– بزندگی زناشوئی تو و جدائیت از همسرت !

گفت :

– چطور شد که درمیان این جنجال وهیاهو بیادزندگی‌زناشوئی من و جدائیم از همسرم افتادی ؟

آهی کشیدم و گفتم :

– برای آنکه شباهت عجیبی بود بین این دو نفر پاروزن که هر دو بر خلاف یکدیگر پارو میزدند و هر کدام سعی داشتند حرف خود را بکرسی بنشانند ، با زن و شوهری که بدون ذره‌ای گذشت و بدون گوش کردن بحرف بکدیگر هر یك سعی دارد عقیده خودش را بطرف دیگر تحمیل کند و در عین حال هیچکدام از این دونفرمتوجه نیستند که پایان این لج و لجبازی جز غرق شدن قایق چیز دیگری نخواهد بود و باز چون ماههای متمادی شاهد همین طرز رفتار تو با

زنت بودم و عاقبت هم دیدم که قایق‌زندگانیتان چه‌بیرحمانه واژگون شد و هر یك بسوئی پرتاب شدید و تنها فرزندتان هم قربانی همین لجاجت‌های کودکانه و بی اساس شد بی‌اراده دیدن منظرهٔ مشاجرهٔاین دو قایقران مرا بیاد تو و زندگی غم‌انگیز زناشوئیت انداخت.

منوچهر که هیچ منتظر چنین تشبیه و مقایسه‌ای نبود وقتی دید که تیر من خیلی خوب بهدف نشسته عقده ها و درد هـای قدیمی و کهنه اش تر کید و در حالیکه بطرف من خم میشد با صدای لرزان و غضبناکی گفت:

ـ ولی تو خوب میدانی که این قایق را زن من واژگون کرد نه خودم!

گفتم:

ـ اتفاقاً وقتی با زنت هم حرف میزنند عقیده‌اش اینستکه‌تو عامل اصلی واژگون شدن این قایق بوده‌ای ...

حرف مرا قطع کرد و گفت:

ـ اما تو عقیده‌ات چیست؟

گفتم:

ـ البته من صد در صد با زن تو موافق نیستم ولی با کمال‌تأسف باید بتو بگویم که‌تا اندازهٔ زیادی با اوهم عقیده‌ام.

گفت:

ـ چرا، چرا اینطور ظالمانه قضاوت میکنی؟

گفتم:

ـ این قضاوت بهیچوجه ظالمانه نیست بلکه خیلی‌هم عادلانه است چون باین حقیقت ایمان دارم که فرمان اصلی زندگی زناشوئی دردست‌مرداست واگر مردی براستی عاقل وکامل واز رشد وبلوغ‌طبیعی برخوردار باشدآنقدر دربرابر مخالفت‌ها و ندانم کاری‌ها و لجبازیهای زنش نرمش وازخودگذشتگی بخرج میدهد تا عاقبت روزی خـود او قانع شود که راه عوضی‌رفته واشتباه کرده است ولی اگر قرار براین باشد که‌ازهمان لحظهٔ اولی که زن ومردی درون قایق زناشوئی نشستند هریك بخواهد مطابق میل‌خودش‌پارو بزند نتیجه همان خواهد شد که چند لحظه قبل شاهد آن بودی !

منوچهر روی صندلی قایق نیم‌خیزشد و در حالیکه قطره‌های درشت عرق روی پیشانیش میدرخشید گفت :

ـ ولی‌این زن است که باید ازروز اول زیرفرمان مرد باشد وزن من از لحظه اول یاغی‌بود.

گفتم :

ـ واشتباه توهم‌درهمین جاست که تصورمیکنی معنی فرمانروائی وتحکم برروح زن اینستکه شوهرچشم به بندد ولب بگشاید و عربده جوئی کند وفحش و ناسزا بدهد در حالیکه این محال است که مردی بتواند بـی شخصیت‌ترین زنها راهم بـا چنین روشی مطیع و منقاد خود کند گواینکه من بطور کلی بااین فلسفهٔ تو و امثال توهم در بارهٔ فرمانروائی مرد برزن مخالفم .

گفت :

ـ پس راهش چیست ؟

گفتم :

ـ یکذره نرمش، خون سردی ، سکوت ، و نشان دادن محبت وحسن نیت ! واگرمردی غیراز این رفتار کند آنوقت من مثل همیشه نام اورا شوهر نمیگذارم بلکه باو می گویم بچهٔ ریش‌دار !

منوچهر که دیگر پاك ازجا در رفته و کلافه شده بود گفت :

ـ چرا ، آخر چرا مرد باید در برابر خشونت و خشم و غضب زنش سکوت ومحبت وخونسردی نشان دهد؟

گفتم :

ـ برای آنکه قانون زندگی زناشوئی دردفترطبیعت اینطور نوشته شده و خداوند زن را طوری خلق کرده که هیچ موجودی در جهان با لجبازی و یك وبدو کردن وبد وبیراه گفتن وعربده‌جوئی نمی‌تواند باو حکومت کند . اگر هم این مخلوق بدیع و ظریف آفرینش گاهی با خشونت رام شود تو و امثال تو موقع درست آن خشونت را نمیدانید!

گفت :

ـ تو که میدانی بگوتا من‌هم یادبگیرم .

گفتم :

ـ متأسفانه این هنر ظریف چیزی نیست که با گفتن و تلقین و نصحیت کردن بتوان آنرا یاد گرفت وباید در طبیعت و بقول معروف در خون هرمردی باشد .

منوچهر رفته رفته بیقرارتر و بی‌تاب‌ترمیشد و در حالیکه کف بلب آورده بود ودستش را درهوا تکان میداد گفت :

ـ تو اصلاهمیشه‌عادت‌داری ازخانم‌هاحمایت کنی. این کارامروزت نیست، همانوقتهائی‌هم که برای مردم حرف میزدی کارت همین بود

گفتم :

ـ برعکس نظر تو من همیشه حقیقت را میگفتم و الان‌هم دارم حقیقت را بتو میگویم منتها خود خـواهی و خودپرستی تو وامثال تو آنقدر زیاداست که گوش شنیدن حقیقت‌را ندارید .

منوچهر کمی عقب رفت و روی صندلی قایق جابجا شد و بار دیگر گفت :

ـ آخر تو بمن بگو به بینم وقتی زنی لجام گسیختگی میکند ، مطلقاً بحرف شوهرش گوش نمیدهد ، خود رأی و بد دهن و عصبانی است ، شوهر او چطور میتواند در بـرابر او نـرمش نشان بـدهد و خونسرد باشد ؟

گفتم :

ـ اتفاقاً مرد واقعی ؛ یعنی مردی که زنش را دوست دارد و معنی زندگی زناشوئی را می‌فهمد و می‌خواهـد با زنش زندگی کند اگر در برابر چنین رفتارها و بد اخلاقی‌هائی محبت وخونسردی نشان داد مرد است و گرنه در برابر زن مهربان و خوش خلق ورام و مطیع همهٔ مردها مردند !

گفت :

ـ آخر اگر من در برابر این زن خونسرد و مطیع بودم سوار من میشد .

گفتم :

ـ برعکس، اشتباه‌دیگر توهم‌درهمین جاست؛ چون همانطوریکه گفتم او در آن‌ایام خطا میکرد ومثل همهٔ‌آدمهای دیگری که راه خطا

میروند خودش متوجه نبود و این وظیفهٔ تو بود که آنقدر خونسردی و متانت و صمیمت نشان بدهی تا روزیکه او خودش بفهمد اشتباه کرده و قانع شود که راه خطا رفته است ! ببین رفیق عزیز نه سعی کن مرا گول بزنی ، نه خودت را گول بزن ، وظیفهٔ یك شوهر رهبری زندگی زناشوئی و همسرش است نه ایجاد جبهه در برابر او و علم مخالفت بلند کردن و گردنکشی و داد و بیداد و هیاهو راه انداختن و مثل فیلم‌های آمریکائی هفت تیر کشیدن و سیلی بگوش زن زدن ! ولی با کمال تأسف شوهرهائی نظیر تو غالباً آنقدر از خود راضی تشریف دارند که از همان روز اول مثل همین قایق ران در برابر زن خود ایستادگی میکنند در حالیکه اگر مردی دارای شخصیت واقعی باشد لزومی ندارد که در برابر زنش هیاهو و جنجال راه بیندازد و سنگربندی کند ، بلکه با خونسردی و محبت و پارو زدن در مسیری که زنش پارو میزند میتواند طوری قایق زندگی را بطرف مسیر دلخواه خود بگرداند که زنش مطلقاً متوجه این تغییر جهت‌هم نشود .

گفت :

ـ آخر چطور ؟ واضح تر حرف بزن تا لااقل مقصودت را بفهمم .

گفتم :

ـ ببین : فرض کن این‌دو نفر قایق رانی که در نتیجهٔ لجاجت و سماجت هردو از پولی که قرار بود از ما بگیرند محروم شدند این موضوع را پیش بینی میکردند و حتی اگر یکی از آنها هم این موضوع را نمی‌فهمید طرف دیگر با محبت و خونسردی سعی میکرد نتیجهٔ چنین

زد وخوردی را به همکار خود بفهماند و از او بخواهد که در عوض خصومت ومبارزه ـ باهم شریك شوند و همکاری کنند تا در نتیجه هم بیکار نشوند وهم نفع بیشتری نصیبشان شود. آیا در چنین صورتی بازهم اختلافشان ادامه مییافت وپایان کارشان باینجا میرسید؟

گفت:

ـ البته نه، ولی چرا اینطور نشد؟

گفتم:

ـ برای اینکه این دونفر هردو بچه‌هائی هستند که جسمشان رشد کرده و ریششان در آمده اما رشد و بلوغ عقلی‌شان در همان سالهای کودکی مانده ودر نتیجه حالاهم وقتی میخواهند مشکلی را حل کنند، بهمان حربه‌ای متوسل میشوند که بچه‌ها دردوران کودکستان ودبستان از آن حربه استفاده میکنند در حالیکه اگر هریك از ما رشد مغز وعقلمان مناسب بارشد جسممان باشد خیلی زودتر باین حقیقت پی میبریم که انسان در هر دوره از دوره های زندگی مشکلات خود را بنحوی باید حل کند؛ یعنی در دوران قبل از دهسالگی اگر بچه‌ای برخلاف نظرخود حرفی شنید، لجبازی وعناد میکند. در دوران قبل از بیست سالگی جوانی اگر نتوانست حرف خود را بکرسی بنشاند بمشت ولگد ودعوا و زد و خورد متوسل میشود اما اگر همین آدم در سنین خیلی بالاتر یعنی مثلا درسی وسی وپنجسالگی بخواهد مشکلاتش را همانطوریکه دردوران بچگی حل میکرد حل وفصل کند وذره‌ای از عقل و رشد و درایت خود استفاده نبرد آنوقت باو میگویند بچهٔ ریش دار!

در اینموقع منوچهر که دیگر طاقتش تمام شده بود صورتش را با هردو دست پوشاند وفریاد زد :

ـ ایوای ، این کلمهٔ بچه‌های ریش‌دار را اینقدر تکرار نکن که اعصابم خراب شد .

گفتم :

ـ و همین طرز رفتار وحرف‌های توهم دلیل برآنستکه توهنوز جز بچهٔ ریش‌دار چیز دیگری نیستی وخیلی‌خوب معلوم است که گناه جدائی‌تواز زنت‌هم همین اخلاق و رفتار کودکانهٔ تو بوده وگرنه او زنی نبود که با حرف منطقی وحسابی‌نتوان با اوزندگی کرد.

دراینموقع قایق مابساحل‌رسید ومن‌باردیگرچشمم بهمان‌دوقایق‌ران افتاد که باسروروی‌خون آلودروبروی‌هم ایستاده بودندوعربده‌میکشیدند وپلیس آمده‌بود ومیخواست هر دو را با خود بکلانتری ببرد !

بلای نوروز!

چند شب قبل از عید امسال بیکی از میهمانیهای اجباری رفته بودم که همهٔ شما کم و بیش دچار انواع آن بوده‌اید. چون درمحیط ما این مسئلهٔ اجبار هم یکی از مواد گریز ناپذیر برنامهٔ زندگی است و مثل بلای خانمانسوزی در همهٔ شئون زندگی گریبان ما را گرفته و هرقدر هم تلاش و کوشش کنیم ازشر عواقب آن رهائی نداریم؛ بلائی که محصول رسوم غلط و قیود وحشتنا کیست که بر روح و مغز غالب ما حکومت میکند. چون ما مردمی نیستیم که برای دلخواه خود و بخاطر سلیقه و آرزوهای خود زندگی کنیم بلکه ما مردمی هستیم که غالباً برای تظاهر، برای چشم هم چشمی، برای خود نمائی و بعبارت بهتر برای حرف مردم زندگی میکنیم. اگر زن میگیریم سعی میکنیم آن زنی را بگیریم که چشمهای دیگران را خیره می کند نه آن زنی را که دوست داریم و بنظر خودمان خوبست! اگر خانه میخریم سعی می کنیم خانه‌ای را بخریم که دیگران ازخریدن آن غبطه بخورند ورشك ببرند نه آن خانه‌ای را که متناسب با درآمد و حدود زندگی خودمان است و می توانیم باراحتی و آسودگی در آن زندگی کنیم.... و این بیماری مزمن روحی ومغزی و بلای اجتماعی همینطور از روز تولد تا بروز مرك قدم بقدم همراه ماست و تا روزیکه میمیریم و ما را در گور میگذارند مثل سرطان چنگال خود را در

حلقوم ما فرو برده است و لحظه‌ای از شر آن رهائی نداریم.

اما همانطوریکه هر بیماری جسمانی بحران و اوج کمالی دارد ایامی ازسال نیزهست که این بیماری روانی ومغزی، هم درما مردم بسرحد کمال خود می‌رسد و آن هنگامیست که عید باستانی نوروز وباصطلاح طلیعهٔ فروردین و یادگار عظمت دیرین فرا میرسد و در حقیقت جامعهٔ ما تب سوزانی میکند. تب‌خود نمائی، تب دروغگوئی، تب‌ظاهرسازی و تب چشم و هم چشمی!

زیاد از موضوع دور نیفتم؛ صحبت مهمانی اجباری آنشب بود که من هم با تمام احترازی که از گردن گذاشتن به قیود ورسوم‌عجیب و غریب این اجتماع دارم ناچار از شرکت در آن شدم. رفتم و طبق معمول چند ساعتی زجر کشیدم. بیك مشت حرفهائی که مطلقاً ارتباطی با زندگانیم نداشت و کوچك‌ترین علاقه‌ای بشنیدن آنها نداشتم گوش دادم، بیکعده آدمی که اصلا نمیشناختم لبخند دروغی زدم، بگروهی زن و مرد که با تمام وجودم از دیدنشان بیزار بودم ابراز ارادت‌قلبی و صمیمانه کردم، با آنکـه اشتهائی‌نداشتم غذاهائی‌را که بزور برایم می آوردند خوردم، به قصه های بی مزه و لوسی که آدم‌های خوشمزه با آب وتاب تعریف‌می کردند وبیش ازهمه خودشان به‌آنهامی‌خندیدند گوش دادم و قهقههٔ مصنوعی و نفرت انگیز زدم تا آنجا که‌وقتی‌اواخر شب خسته و درمانده از آنجا بیرون آمدم درست حالت‌سرباز فرسوده و شکست خورده‌ای را داشتم که از جبههٔ جنك گریخته و جان‌سالم‌بدر برده باشد. اما وقتی از آنجا بیرون آمدم بیشتر از زجـر سنگین و طاقت فرسائی که در آن چند ساعت کشیده بودم فکر دیگری آزارم

میداد ومثل سیخ داغی بشبکه‌های مغز و حافظه‌ام فرو میرفت و آن‌فکر عید سعید نوروز و عوارض تلخ و وحشتناك آن بود . عیدی که بهترین و زیباترین اعیاد دنیاست و آنرا هم ما مردم مثل بسیاری از رسوم و سنن باستانی وقابل ستایش خود خراب کرده وبلجن کشیده‌ایم .

نه ، شما بمن ایراد نگیرید ونگوئید که آدم بدبینی هستم زیرا من هم مثل شما عید نوروز را بهترین یادگار باستانی و درخشانترین مظهر عظمت کهن این‌سرزمین میدانم واگر ایرادی می گیرم وانتقادی می کنم از رسوم و قیود غلط و وحشتنا کیست که خود ما با ضعف مغزی و روحی و بیماری‌های اخلاقی‌خود به‌آن افزوده‌ایم ودراین‌راه آنچنان راه افراط پیموده‌ایم که جشن‌باین‌زیبائی و گرانبهائی‌را درزیرسرپوشی ازشکنجه و مشقت و مرارت پنهان کرده‌ایم . میگوئید چطور ؟ گوش کنید تا برایتان بگویم :

از یکماه بعید مانده تمام اطرافیان ما ، تمام زیردستان ما و بعبارت بهتر تمام آنکسانیکه دیناری از وجود ما امید منفعت دارند با ما مهربان و نسبت بما مؤدب وخاکسار میشوند . آن پیشخدمتی که در فلان وزارتخانه یا اداره در تمام ایام سال مارا میدید و درست مثل فرمانده ارتش روس در جنگ پرت‌آرتور بما غرور و تکبر میفروخت و باندازهٔ جینالولوبریجیدا برایمان قر و اطوارمی‌آمد و اگرخودمان را می کشتیم اجازه نمیداد حتی باطاق جناب وزیر یا مدیر کل نزدیك شویم و هنوز زبان به سخن بازنکرده فورمول « آقا کمیسیون دارند » را بنافمان میبست یکمرتبه تبدیل بیك انسان واقعی میشود ، بمحض آنکه قدم در راهرو اداره یا وزارتخانه میگذاریم قبل از آنکه بداند

آیا باکسی کاری داریم یا فقط رهگذر بی‌نیازی هستیم، دولاپهنا تعظیم بطرفمان میپراند و با قیافه‌ای که لبریز از چاپلوسی و تملق و نیاز اقتصادیست و لبخندی که دروغ و ریا و احتیاج در آن موج میزند بصدای خود آهنگ ملیحی میدهد و بله قربان گویان باستقبالمان می‌شتابد!

بمحض آنکه ایام عید رسید افراد هر خانواده نسبت به آن عده از کسان و بستگان خود که بدبختانه درشهرهای خوش آب و هوا مثل آبادان و خرمشهر و اهواز زندگی میکنند مهربان میشوند. درست از اواخر دیماه یکمرتبه همهٔ افراد این خانواده قطب‌نمایشان بطرف جنوب مملکت میچرخد ومثلا آقای‌لطیف دیوان که درعرض یازده ماه گذشته حتی یکبار هم بیاد پسرخالهٔ دختر عمهٔ باباجان بزرگش که در گمرک خرمشهر کارمیکند نیفتاده بودناگهان‌از عشق‌اودچاررعشه‌و التهاب میشود و بلافاصله‌قلم‌برمیدارد ودرحالیکه‌بغض‌عشق‌خانوادگی گلویش را میفشارد مینویسد:

«حسن‌جان، قربان شکل ماه تو هزاربار. مدتیست که بکلی خانوادهٔ خودت‌را فراموش کرده‌ای. خوب برادر عزیزم، توهیچ نباید فکر کنی که یك عموجان و زن عموجان هم داری که ازحال خودت و خانم نگران میمانند؟ باور کن حسن‌جان شبها درسرشام مرتب ذکر-خیر تو و بچه‌هاست! خانم من که دلش برای خانم و بچه‌های مامانی تو ضعف میرود!...

خوب عزیزم، اینقدر بی‌مهر نباش، گاهی هم یادی‌ازاین‌بستگان خود بکن، خانم بزرگ‌و خانم کوچك وفرهاد کوچولو روی‌ماه ترا

میبوسند .زیاده عرضی نیست جز سلامتی شما . خانم را هم سلام دارم.»

بله! حالا اگر این حسن‌جان بیچاره باین نامه جواب بدهدیا نه مهم نیست و فرقی نمی کند . آقای لطیف دیوان مطلقاً این بی‌اعتنائـی را بروی مبارکش نمی‌آورد، چون او وتمام افراد خانواده ازسه ماه بعید مانده دورخیز کرده‌اند کـه ایام عید را بکـوری چشم حسودان و بدخواهان بصفحات جنوب بروند واز آنجا که‌دست‌مبارکشان‌هم برای‌پول خرج کردن خیلی‌سنگین‌است باین‌جهت‌هیچ فرودگاهی‌را برای‌فرود- آمدن وخراب‌شدن مناسب‌تر و بهتر از منزل حسن‌جان که هرسال فقط در پنج روزهٔ آخر اسفند و پانزده روزهٔ اول فروردین عزیز و دوست داشتنی میشود تشخیص نداده‌اند .

باری عاقبت هم‌باتمام سکوت و کم‌لطفی که حسن‌جان نسبت‌باین فرد دورخانوادهٔ خود کرده است دو سه روز قبل از عید فاجعه اتفـاق میافتدونا گهان‌لطیف‌دیوان بی‌انصاف‌همراه‌باده‌دوازده‌نفرازافرادخانوادهٔ خود و علی و قلی و مهری کوره و حافظ کچل قدم در صفحات جنوب میگذارند وبرسرایشان خراب میشوند وحسن‌خان‌بیچارهٔ مادرمرده که درتمام دورهٔ عمرحتی یك شام هم درمنزل این عموجان خـود ساخته نخورده ناچارتن بقضامیدهد ودرخانه‌اش چنان ولوله وبلبشوئی‌می‌افتد که حتی‌مجبور میشود درحیاط چهار متر درهشت مترمنزلش هم تخت بگذارد وپرده‌وپاراوان‌بکشد! ودرمدت ۱٤ روزمخارج‌سه‌ماه‌راپیش‌خور کند که چه خبر است عید سعید نوروز فرا رسیده و تب مزاحمت و بیماری خودنمائـی ، نفع‌طلبی ، مردم‌آزاری ، ظاهرسازی و چشم هم چشمی اکثریت ما مردم بی‌ملاحظه و بیفکرهم بحرانی‌ترین وهذیانی-

ترین لحظات خودرا میگذرانند .

حالا بگذرید از آن عده آدمهائی که شما در دورهٔ عمرتان حتی یکبارهم زیارتشان نکرده‌اید ولی آنها پی‌درپی برای‌شماتبریک‌میفرستند و شماهم‌مجبورید بهمهٔ آنهاجواب‌بدهید و بدروغ سعادت‌وخوشبختی آنها و خانوادهٔ محترمشان را از ایزد متعال مسئلت نمائید و باز بگذرید از مصیبت عیدی دادن و ده برابرشدن مخارج شب عیدبدون آنکه دیناری بدرآمد شما افزوده شده باشد و بازهم بگذرید از بسیاری مصائب و بدبختی‌ها وشکنجه‌های‌دیگری که‌بعقیدهٔ من‌فقط درنتیجهٔ جهالت‌وفقرو بیماریهای‌روحی گروهی ازمردم زمان‌مادامنگیرمان میشودو گرنه عید نوروز هم مثل بسیاری ازرسوم عالی و کهن ما بخودی خود از بهترین مراسم زندگی ماست ولی افسوس که این ما هستیم که آنرا خراب کرده‌ایم وبقول معروف هرعیب که هست ازمسلمانی ماست !

مشکلات زن ایرانی

درمحفلی صحبت ازاین بود که خانمهای ایرانی هرقدر ازلحاظ ظاهر و آرایش گیسو و چشم و ابرو سعی کرده‌اند خودرا به‌پای خانم‌های اروپائی و امریکائی برسانند بهمان اندازه از لحظاظ اخلاق و روحیه و طرزبرخورد ورعایت نزاکت درمعاشرت بامردان ازخانم‌های اروپائی، و امریکائی عقب هستند و حتی دراین امر بسیار مهم به‌آنها نزدیک هم‌نشده‌اند چه رسد باینکه بتوانند طرز رفتارشان را باخانمهای غربی مقایسه کنند.

جوان تازه از امریکا آمده‌ای که این موضوع را مطرح کرده بود با حرارت صحبت میکرد و میگفت:

ـ تنها اینکه خانمهای ایرانی بگویند مادر کلیهٔ شئون اجتماعی با آقایان برابریم و ظاهر و شکل و لباس‌خودشان را مثل زنهای غربی درست کنند کافی نیست، بلکه‌آنچه ازهمهٔ اینها مهمتراست مسئلهٔ طرز فکر و روحیات خانمهاست که باید تغییر کند و به عبارت بهتر تا وقتی خانم‌های ایرانی طرز فکر و عقاید و شخصیتشان را به پایهٔ خانم های اروپائی نرسانند زیبائی و ظاهر آراستهٔ آنها کوچکترین تأثیری در سرنوشت و زندگانیشان نخواهد داشت.

ولی خانم این‌آقا که او هم از تحصیلکرده های امریکا بود

سخت با شوهرش دراین مورد اختلاف نظر داشت و باتعصب و حرارتی که خاص خانم‌های جوان و مترقی‌است حرفهای شوهرش‌را رد میکرد و میگفت :

ـ اگر ما زنهای ایرانی افکارمان عوض نشده و نمیتوانیم بپای زنهای غربی برسیم گناهش بگردن شما مردهاست ، یعنی تا وقتی شما طرز تفکر و روحیات خودرا نسبت بزن و زندگی تغییر ندهید نباید انتظارداشته باشید که‌خانم‌های ایرانی بتوانننددراین‌راه کوتاه‌ترین قدمی‌بردارند . وانگهی دلیل اینکه شمامردها ادعا میکنید ماخانمهای ایرانی افکارمان عوض نشده‌وآداب‌معاشرت بامردهارا بلد نیستیم‌چیست ؟

شوهر این‌خانم دراینجا وسط حرف زنش دوید و گفت :

ـ من دلائل بسیاری برای اثبات این مدعای خود دارم که با ابراز هریك ازآنها میتوانم خانم‌های ایرانی را محکوم کنم .

خانم دیگری که تا این‌لحظه سکوت کرده بود وبمباحثهٔ این‌زن و شوهر جوان گوش میداد گفت :

ـ ممکن است یکی ازاین دلائل را بفرمائید تا ماهم بدانیم ؟

آن جوان گفت :

ـ البته که ممکن است ؛ یکی ازاین دلائل اتفاقی است که همین امروز برای خود من رخ داده وآنرا بدون یك ذره کم و زیاد برای شما نقل میکنم وآن ماجری ازاین قراراست :

« میدانید در آمریکا و اروپا اگر مردی که پشت رل اتومبیل نشسته برای عبورخانمی که در وسط خیابان پررفت وآمدی گیر کرده توقف کند و باو راه بدهد آن خانم بلافاصله باصورتی گشاده ومهربان از او تشکر میکند و این تشکر همیشه با لبخندی که حاکی از قدر-

شناشی و امتنان قلبی اوست همراه است . اما در محیط ما که خانمها این همه ادعای ترقی و تکامل و برابری با زنهای غربی رامیکنند قضیه درست برعکس اروپا و امریکاست بدین معنی که اگر در همین شهرما که صبح تاشب هزارخانم آخرین مد و تمام رنگی در خیابانها در حر کتند مردی ادب و نزاکت بخرج دهد و اتومبیل خود را برای راه دادن بخانمی متوقف کند آن خانم علاوه بر آنکه تشکر نمیکنند قیافهٔ تکبر آمیز واخم آلودی هم بخود میگیرد و باعصبانیت و ترشروئی راه خودش را میگیرد و میرود و امروز من برای سومین بار این اشتباه را کردم واتومبیلم را نگه داشتم تا به خانمی که در وسط خیابان ولابلای اتومبیل ها سر گردان مانده بود راه عبور بدهم واو علاوه بر آنکه تشکر نکرد با عصبانیت و برافروختگی نگاه غضب آلودی هم بطرف من انداخت و با لحن زننده ای گفت :

ـ چه عجب که شعورتون رسید باید وایسین ؟

و من که بهیچوجه انتظارشنیدن چنین جملهٔ اهانت آمیزی نداشتم سخت عصبانی شدم و بخودم هزار فحش دادم که دیگر به هیچ عنوان برای ردشدن خانمهای ایرانی از وسط خیابان اتومبیلم را نگه ندارم. حالا شما بمن بگوئید آیا بهتر نیست این خانم های مملکت ما که تا این حد در ساختن خـود و آرایش ظاهرشان بسبك زنهای اروپائی تلاش میکنند واینقدر بظاهر آراستهٔ خود اهمیت میدهند کمی هم بمسئلهٔ آداب معاشرت و اخلاق و نزاکت در برخورد با افراد جـامعه توجه کنند ؟

دراین موقع خانم دیگری که مخاطب او بود با حالت اعتراض درجوابش گفت :

ـ البته من نمیگویم که این خانم کار خوبی کرده ولی اگر شما

که سالها از این مملکت دور بوده اید بعلت حقیقی این طرز برخورد خانمها با آقایان پی ببرید حق را صد در صد به آنها خواهید داد!

آن جوان با لحن تمسخر آمیزی پرسید:

ـ این علت حقیقی کدام است ؟

آن خانم در حالیکه روی صندلی جابجا می‌شد گفت : «همین که الان عرض میکنم » و بعد اینطور ادامه داد :

ـ ماه گذشته یکروز اتومبیلم را کنار خیابانی نگه داشتم و پیاده شدم تا برای خرید به سوپر مارکتی که درطرف دیگر خیابان بود بروم اما کثرت رفت و آمد اتومبیلها بحدی بود که هرچه میکردم نمیتوانستم ازجایم تکان بخورم . اتومبیل‌ها درست مثل وسائل متحرکی که قدرت توقف ندارند بسرعت میرفتند و می آمدند و هیچکس بخودش زحمت یك لحظه توقف نمیداد و منهم همانطور با عصبانیت ایستاده بودم تا به‌بینم کی میتوانم از میان سیل این‌همه اتومبیل بگذرم و کارم‌را انجام دهم و بمنزل بر گردم . تا آنکه‌عاقبت‌اتومبیل آخرین سیستمی که‌جوان بسیارشیکی‌پشت‌فرمان آن‌نشسته بودرسیدو‌توقف کردو بمن‌راه‌داد.من که براستی از این ادب‌و نزاکت آن مرد خوشحال و ممنون شده بودم بی‌اختیار با صورتی گشاده ولبهائی خندان خیلی گرم ازاو تشکر کردم و دوان دوان خودم را به‌آن طرف خیابان رسانیدم . خریدمن‌درسوپر-مارکت بیش از نیم ساعت طول کشید و بعد ازمغازه بیرون آمدم‌و بطرف اتومبیلم رفتم ، اما با کمال تعجب دیدم همان اتومبیلی که بمن راه‌داده بود جلو ماشین من پارك کرده و جوانی که پشت رل آنست در داخل آینهٔ اتومبیلش مشغول پائیدن من است.

اول متوجه نشدم و فکر کردم که شاید اشتباه میکنم ، اما وقتی اتومبیلم را راه انداختم و اوهم بلافاصله دنبـالم راه افتـاد فهمیدم که بهیچوجه اشتباه نکرده‌ام و این آقای مدرن فرنگی مآب تشکر واظهار ادب مرا نسبت بخودش حمل باین کرده که من از ایشان خوشم آمده و خواسته‌ام بدین وسیله به‌آقا وعدهٔ دوستی و آشنائی بدهم !

باری چه دردسر بدهم ، من آنروز در چند خیابان ومغازهٔ دیگر هم‌کار داشتم و این جوان پررو تا ساعت یك ونیم بعدازظهر مثل سایه‌در همه‌جا دنبال من بود و دست‌آخر هم همانطور بدنبالم آمد تا مـرا دم در منزلمان رساند و مضحك‌تر آنکه این آقا آنقدر مزاحم من شد که عاقبت ناچار شدم موضوع‌را بشوهرم بگویم و او هم عاقبت بوسیلهٔ پلیس شراین مرد نمونهٔ تهران را از سر من کوتـاه کرد ؛ حـالا با شنیدن این‌ماجرائی که برسرخود من آمده آیا شما هنوزهم معتقدید که خانمها باید در خیابان از کسانیکه اتومبیل خود را نگه میدارند و به آنها راه میدهند تشکر کنند ؟ آیـا هنوز عقیده دارید که ما خانم‌های ایرانی از زنهای فرنگی عقب‌تریم یـا اعتراف میکنید که نیم بیشتر عقب ماندگی خانمها در این محیط بگردن شما مردهاست ؟ شما که تااین‌حد درانتقاد و بدگوئی از خانم‌های‌ایرانی افراط میفرمائید چه خوبست که قبل از عیب جوئی و ایراد گرفتن ازما کمی‌هم بعیوب وحشتناك ومفاسداخلاقی مردان این محیط توجه کنید و قبول بفرمائید که اگر در این محیط زنها از مردها فرار میکنند و با آنها مثل زنهـای غربی رفتار نمیکنند گناهش صددرصد بگردن خود مردهاست و گرنه ماخانم‌ها خیلی خوب میدانیم که ادب و نزاکت چه چیز خوبیست و آنرا در کجا باید بکار

ببریم .

شما اینرا بدانید که تا وقتی طرز فکر شما مردها در این محیط اینقدر منحط و عقب افتاده است که تنها یك لبخند یا ابراز تشکر یا یك نگاه زنی را دلیل بر رضایت او بهر عمل کثیفی تلقی میکنید طرز فکر و برخورد ما زنها هم با شما غیر از این نخواهد بود . چون امروز دیگر ما زنهای ایرانی بشخصیت و مقام واقعی خود بخوبی پی برده‌ایم و دیگر حاضر نیستیم که شما مردها بما فقط بنظر یك وسیلهٔ مبتذل کسب لذت نگاه کنید و با کمال تأسف این طرزفکر محدود و نا درست وارتجاعی هنوز بر مغز صدی هشتاد مردان این جامعه حکومت میکند وشما اگر میخواهید ما زنها در طرز فکر و روحیات و عقاید و طرز برخورد خود به پایهٔ زنهای غربی برسیم چاره‌ای ندارید جز اینکه اول خودتان را اصلاح کنید ، اول شما از لحاظ فکر ومغز و اخلاق به‌پایهٔ مردان اروپا و امریکا برسید و مطمئن باشید در این‌صورت ماهم خیلی زودتر میتوانیم بپایهٔ زنهای آن دیار برسیم . پس این حقیقت را قبول بفرمائید که بنا بر آنچه گفته‌اند که در این دنیا همه چیز با هم متناسب است اگر ما زنهای ایرانی هم فقط بظاهر آراستهٔ خود اهمیت میدهیم و از لحاظ فکر ومعاشرت نتوانسته‌ایم بپایهٔ زنهای غرب برسیم قبل ازهر چیز دلیل قاطعش آنست که بامردانی روبرو هستیم که آنها هم فقط ظاهر و طرز لباس پوشیدنشان شبیه مردان فرنگی است و گرنه طرز فکر و عقایدشان همان افکار و عقاید مردان پنجاه سال قبل است !

صحبت آن خانم که باینجارسید تلفن زنگ زد و این بحث شیرین قطع شد. اما راستی حالا شما فکر نمیکنید که حق با آن خانم بود؟

اژدهائی در جعبه!

بچه‌ها برای خودشان دنیای خاصی دارند؛ دراین دنیای عجیب و حیرت انگیز همه چیز زیبا و دوست داشتنی است و بدی و زشتی و گناه در آن راه ندارد. دنیای کودکی تصویری از بهشت خداست، همان بهشتی که میگویند جایگاه ابدی مردم نیکوکار و ارواح پاك و بی گناه است. تصورات و اندیشه‌های کودکان مثل پرده‌های رنك آمیزی شده و دل انگیزیست که هر لحظه درهم میریزد و پرده‌های دیگری جای آنها را میگیرد. ما که این دوران با طراوت و پر از شادی ومسرت را گذرانده و در آلودگیها و مصائب زندگی غرق شده‌ایم دیگر آن لطافت روح و رقت احساس را نداریم که بتوانیم دراین دنیای اسرار آمیز قدم گذاریم. اما بچه‌ها شب و روز با چشم های درخشان و لبریز از شوق خود تمام مظاهر زیبائی این دنیا را می‌بینند و با بالهای نیرومند اندیشهٔ خویش درآسمان پهناور آن بپرواز در می آیند. پدران ومادرانی که درست فکر میکنند و برای تربیت فرزندانشان روش صحیحی اتخاذ کرده‌اند خوب بعظمت و زیبائی های دنیای اندیشهٔ کودکان آگاهند و خوب میدانند که بزرگترین وظیفهٔ آنها اینست که کودکان خود را طوری بار بیاورند که دنیای پهناور اندیشه‌های آنها درهم نریزد و این رؤیاهای طلائی و شیرین بهم نخورد؛ چون سعادت و خوشبختی بچه‌هادر

آینده بستگی زیادی بطرز زندگی واندیشه‌های آنان دوران کودکی دارد. اما پدران و مادرانی که جاهل و غافلند با تحقیر و تمسخر دنیای کودکان وعواطف و احساسات شیرینشان ـ آنها را از آسمان بلند تخیلات و اندیشه‌های خود بزیر می آورند، رؤیاهای لذت‌بخش آنها را بهم میزنند وکاخ با عظمت افکار و آرزوهایشان را خراب میکنند. چنین پدران و مادران جاهلی از همین ایام بادست‌خود آینده‌وسرنوشت بچه های خودرا به تباهی میکشانند. اینها نمی‌خواهند بفهمند که در این دنیا هر موجودی در هر مرحله از زندگی برای خود عالم جداگانه‌ای دارد و بچه ها هم از این قاعده مستثنی نیستند و تا وقتی بسن رشد و بلوغ نرسیده‌اند نباید آنها را از دنیای خودشان بیرون آورد. نباید با تمسخر و تحقیر، احساسات‌وروح‌لطیف آنهاراجریحه‌دار کرد، نباید باندیشه‌ها و تخیلاتشان اهانت کرد تا حس اعتماد آنها از خودشان سلب نشود. اینها حقایقی است که متأسفانه کمتر پدرومادری دراین محیط به‌آن توجه دارند و بهمین علت است که جوانان ماعموماً بعد از گذراندن ایام کودکی همه بدبین وعصبانی و غمگین ونا امیدند چون اینها هرگز بیاد ندارند که کسی به‌احساسات، تخیلات و اندیشه ـ هایشان احترام گذاشته باشد. از روزی که دست چپ و راستشان را شناخته‌اند همهٔ بزرگترها توقع داشته‌اند که‌آنها هم‌مثل خودشان‌فکر کنند و همه چیز را بدانند، همیشه و در همه جا تخیلات و افکار کودکانهٔ آنها را بباد تمسخرو استهزاءِ گرفته‌اند. هرگز کسی حاضر نشده بزبان‌خودشان باآنهاصحبت کند، یا زبان عواطف و احساساتشان را بفهمد؛ بهمین جهت نیزازاولین روزهای کودکی‌هرچه‌آرزوداشته‌اند

در درونشان خفه شده و فشار طاقت فرسای همین آرزوهای خفه شده است که از آغاز جوانی آنهارادر دریای یأس و نومیدی و نفرت از زندگی غرق میکند . نمونه‌های این سبك تربیت غلط و خفقان آور بحدی در محیط ما زیاد است که بهر طرف بنگریم انواع آنـرا در برابر خـود می‌بینیم و باور کنید که من هروقت بخانهٔ یکی از دوستان یـا بستگانم می‌روم آنقدر ازاین رفتارهای ناهنجار با بچه‌ها مشاهده میکنم که‌دچار وحشت‌میشوم ودرد اینجاست که‌اینگونه پدر و مادرها قبول هم‌نمی کنند که با بچه‌ها نباید اینطور رفتار کرد و احساسات و عواطف آنهارا نباید اینطور ببازی گرفت.

مثلا همین پریروز من در منزل خانمی مهمان بودم ؛ این خانم پسر ۸ سالهٔ بسیار با هـوش و با استعدادی دارد که من مطمئنم اگـر تربیت و فرهنك خراب منحط این محیط او را فاسد نکند آدم برجسته و بزرگی خواهد شد . این‌خانم تحصیل کرده و اروپا دیده که متأسفانه جز قمار هیچ سر گرمی و تفریحی آرامش نمیکند بمحض آمدن چند نفر از خانمها بساط قمار را برپا کرد و با چنان ولع و التهابی بر سر میز قمـار نشست که گوئی گرسنه‌ای بعد از روزهای متمـادی بغذای لذیذی رسیده است . در این موقع همان پسر خوشگل و فهمیده از درآمد و بکنار مادرش رفت و با یکنوع صفا و سادگی گفت :

ـ مامی‌جان ، یه دونه موش گرفتم باین گندگی . انداختمش توجعبهٔ اسباب بازیم . بیا ببین چه قشنگه !

ولی مامی‌جان که گویا ازهمان‌اول بازی شروع به‌باختن کرده‌و سخت‌عصبانی بودیکمرتبه بر گشت‌و باصورت بر افروخته‌چنان‌فریادی برسر

او کشید که رنك از روی بچه پرید وسرش را با خجالت بزیر انداخت و مامی جان بدنبال این فریاد با لحن اهانت آمیزی، گفت :

ـ تو باز با اون ریختت اومدی تو اطاق پیش مهمونهـای من ؟ خدا تورو ازمن بگیره که راحت‌شم . وای که چه بلائی‌شدی بجونم بچه، فرصت میدی یه ساعت بنشینم و به بینم چکار میکنم ؟ توغلط کردی رفتی موش گرفتی . اگه بابا اومد منزل میدم یه کتك حسابی بهت بزنه ، وروجك ورپریده !

خوب میتوانید حدس بزنید که پسر به‌آن حساسی ازشنیدن این کلمات تند و اهانت آمیز چطور شخصیتش پا مال شد و چقدر خجالت کشید ، ولی مادرش باین هم اکتفانکرد و از پشت میز بلندشد ودست، او را با خشونت بیرحمانه‌ای گرفت و کشان کشان ازاطاق بیرون برد. من که از دیدن این رفتار زننده سخت منقلب شده بودم بی اختیار بیاد داستانی افتادم که چندی قبل در بـارهٔ یك خانوادهٔ امریکائی خوانده بودم ، این داستان نمونهٔ خوبی از طرز رفتار صحیح و قابل ستایش پدر و مادری با فرزند کوچکشان است ؛ پدر ومادری که شایستگی تشکیل خانواده وبچه دار شدن را داشته‌اند ... این داستان را بخوانید وآنرا بـا رفتار آن مادر مقایسه کنید وانصاف بدهید که تفاوت ره از کجاست تا بکجا :

روز سه شنبه بعد از ظهر مادر « ماتیو » یك ساعت شماطه دار نو خریده بود . وقتی بمنزل آمد و این ساعت را از جعبه بیرون آورد « ماتیو » با خوشحالی گفت :

ـ مادر ، این جعبه‌رو بده بمن ، ممکنه مال من باشه؟

مادر باصورت مهربان و لحن شیرینی گفت :

ـ البته پسرم ، این جعبه مال تو . اما بگو به‌بینم چی میخوای توش بزاری ؟

« ماتیو » با منتهـای ادب جواب داد :

ـ یه چیزی مادر !

ـ بسیار خوب پسرم جعبه رو بردار .

روز چهارشنبه مادر « ماتیو » با کمال تعجب دید که پسرش تمام سوراخها وشکافهای جعبه‌را با نوار چسب و کاغذ بدقت بسته و در آن‌را هم چسبانده است ودرعین حال هرجا میرود وهرچه میکند این جعبه‌را زیر بغلش گرفته و لحظه‌ای آنـرا از خـود جدا نمیکند . شب هم که ببستر رفت جعبه‌را کنار بالشش گذاشت و خوابید.

مادر « ماتیو » که‌خیلی تعجب کرده‌بود در حالی که پیشانی‌اورا می‌بوسید گفت :

ـ پسرم، ممکنه بگی توی‌این جعبه چی گذاشتی که اینقدر اونو بخودت می‌چسبونی ؟

« ماتیو » با لحن ساده و بیگناهی جواب داد :

ـ مامی‌جان ، تخم اژدها توش گذاشتم .

ـ ماتیو ، راست میگی ؟

ـ آره مامی‌جان ، معلومه که راست میگم.

« ماتیو » بعد از گفتن این جمله لبخندی زد و بخواب رفت.

صبح روز پنجشنبه که « ماتیو » با جعبه زیر بغلش سر میز صبحانه نشست و جعبه را بادقت کنار میز روی زمین گذاشت پدرش ازاو پرسید:

– ماتیو ، تخم اژدهات درچه‌حاله ، چکار میکنه ؟

ماتیو با لحن جدی جواب داد:

– هنوز کاری نمیکنه پدر ، حالا در حال انتظاره، چون تاوقتی از تخم بیرون بیاد خیلی مونده !

ظهر وقتی برادر بزرگ « ماتیو » از مدرسه بمنزل آمد باو گفت:

– ماتیو ، شنیدم که تو توی این جعبه تخم اژدها گذاشتی ، بگو به‌بینم این تخم از کجا رفته تو جعبه ؟

خواهر بزرگ « ماتیو » از شنیدن این سئوال زد بخنده.

« ماتیو » با صورت کاملا جدی بی آنکه حتی لبخندی بزند جواب داد :

– یه اژدهای ماده اومد و توی جعبه تخم کرد و رفت ، قبل از اونکه من ...

ماتیو ساکت شد و مادرش پرسید :

– قبل از اونکه توچی پسرم ؟

– قبل از اونکه من در جعبه رومحکم به‌بندم .

بعد از گفتن این حرف «ماتیو» جعبه‌را با اهمیت‌زیادی برداشت و زیر بغلش گرفت و از اطاق بیرون رفت .

آن شب پدر « ماتیو » کنجکاو شده بود و میخواست بداند توی جعبه‌ای که درش با آن دقت بسته شده و مطلقاً هوا ندارد تخم اژدها

چطور ممکن است سالم بماند و بهمین منظور از ماتیو پرسید :

ـ پسرم ، توی این جعبه که هوا نیست ، تخم اژدها بدون هوا چطور میتونه سالم بمونه ؟

« ماتیو » با علاقه موضوع را تشریح کرد و در پایان گفت :

ـ پدر ، هنوز بهوا احتیاج نداره ، تا وقتی از تخم بیرون نیاد هوا نمیخواد .

این بار خواهر بزرگ «ماتیو» بی آنکه بخندد گفت :

ـ ماتیو ، تو از کجا میتونی بفهمی چه موقع از تخم بیرون اومده ؟

« ماتیو » که از این سئوال خوشش نیامده بود گفت:

ـ چه لزومی داره که من بدونم ؟ اون باید خودش بدونه چه موقع بدنیا میاد .

و بعد با خودش گفت :

ـ عقل خواهرم خیلی کمه !

صبح جمعه « ماتیو » دیرتر از هر روز سرمیزصبحانه‌حاضر شدو وقتی نشست‌جعبهٔ ساعت را نزدیك بشقابش روی میز گذاشت. اماامروز در گوشهٔ جعبه سوراخ خیلی کوچکی دیده میشد و « ماتیو » بلا فاصله گفت :

ـ مامی جان ، اژدهام پسره ، دیشب از تخم بیرون اومد ، خیلی دیر ، نزدیك صبح .

مادرش با مهربانی و لحن خیلی جدی گفت:

ـ تو صداش روشنیدی ؟

ـ ها ؟ نه، خیلی بی صدا بدنیا اومد. امامن‌فهمیدم‌واین‌سوراخ‌رو

گوشهٔ جعبه باز کردم ، چون حالا هوا لازم داره .

خواهر « ماتیو » پرسید :

ـ پس حالا میتونی از این سوراخ نگاه کنی و به‌بینی چه‌شکلیه؟

« ماتیو » گفت :

ـ نگاه کردن لازم نداره ، من میدونم چه شکلیه ، خوب شکل بچه اژدهاست،اونم حالا میل نداره من بهش نگاه کنم ، میخواد مدتی تنها باشه .

روز شنبه از صبح تا موقع خوابیدن تقریباً هیچکس در بارهٔ بچه اژدها با « ماتیو » صحبت نکرد. فقط شب وقتی‌میخواست بخوابد برادرش از او پرسید :

ـ ماتیو ، هنوز بچه اژدهات رو ندیدی ؟

ماتیو با خوشحالی جواب داد :

ـ چرا ، دیدمش .

برادرش گفت :

ـ خوب بگو به‌بینم چه شکلیه ؟

ـ قرمز تند ، درست رنك گل میخك، بالهای کوچولـوش هنوز خیلی نرمه ، بنظرم لبهٔ بالهاشم طلائیه ، چون تو جعبه تاریکه‌درست نتونستم به‌بینمش .

مادرش پرسید :

ـ از کجا میدونی لبهٔ بالهاش طلائیه « ماتیو » ؟

« ماتیو » گفت :

ـ واسه اینکه میدونم بچه‌اژدهای پسر همیشه‌لبهٔ بالهاش طلائیه !

صبح روز یکشنبه ماتیو بخواهرش گفت :

ـ خیلی خوشگله ، اسمش رو هم گذاشتم « امه‌لین »

ـ ولی « ماتیو » این که اسم دختره !

ـ بله میدونم ، اما این اژدهای من‌اژدهای چینیه ، وبچه‌اژدهای چینی اگه پسر باشه دوست داره اسم دختر روش بگذارنـد راستی چشماش هم بنفشه .

ـ ممکنه من به بینمش ؟

ـ نه واسه اینکه خیلی خجالتیه .

ـ اما تو خودت بهش نگاه‌میکنی، پس‌چطور خجالت نمیکشه ؟

ماتیو گفت :

ـ بمن عادت کرده.

روز دوشنبه عصر پدر « ماتیو » از او پرسید :

ـ به اژدهات چی میدی بخوره ؟

« ماتیو » گفت :

ـ اژدها تا بچه است و بالهاش خیلی نرمه غذا نمیخوره .

ـ بسیار خوب اما وقتی بزرگ شد میخواهی چی بدی بخوره؟

« ماتیو » دستش را آهسته روی جعبه گذاشت و گفت:

ـ مجبور نیستم بهش حتما غذا بدم.

باز روز سه‌شنبه شد. اماصبح که « ماتیو » سر میز صبحانه آمـد جعبه را همراه خود نیاورد و چون همه عجله داشتند هیچکس بـاین موضوع توجه نکرد . نزدیك ظهر که مادر ماتیو رفت رختخواب او را درست کند، دید در جعبهٔ ساعت باز شده و جعبه وسط اطاق روی زمین افتاده، خیلی تعجب کرد و به پسرش گفت :

ـ ماتیو ، پسرم اژدهات فرار کرده؟

ماتیو که مشغول در آوردن مهره هـای شیشه‌ای خود از داخل کیفش بود بی‌آنکه سر خودرا بر گرداند جواب داد :

ـ بله مادر ، دیگه باندازهٔ کافی بزرك شده بود ، بـالهاش خیلی قوی بود ، پرید و رفت .

ـ راست میگی ماتیو ! اما بگو به‌بینم فکر میکنی کجا رفته ؟

« ماتیو » با قدمهای آهسته بطرف جعبهٔ خالی رفت و آنـرا از کف اطاق برداشت و گفت :

ـ مامی‌جان ، همانجائی که تمام اژدها ها میرن . راستی مامی ، این جعبه واسه مهره‌های شیشه‌ای من خوب نیست ؟ من تمام مهره‌های شیشه‌ایم‌رو میگذارم تو این‌جعبه.

و همین کار را هم کرد.

☆☆☆

حالا شما خودتان فکر کنید که اگر این بچه در کشورخودمان بود و اینهمه‌قصه سازی‌وخیالباقی کرده بود چه‌بلائی برسرش می آوردند

و چه رفتاری با او میکردند ؟ حتماً پدر و مادر و آقـا معلمش پس از تحقیر و تمسخر فراوان بمنظور تنبیه وتربیت کتك مفصلی هم باومیزدند که « بچه نباید دروغ بگوید » و بعد از آنهم که بچه بگریه میافتاد انگشت خود را با ابهت خاصی بنوك دماغشان میگذاشتند و می گفتند: سیس ! جور استاد به ز مهر پدر !

مادر ! میخواهم با او ازدواج کنم !

خانم ! دختر شما بسن ازدواج رسیده و عاشق پسر جوانی شده است . شما از این عشق و آیندهٔ او نگران هستید ولی از طرفی دختر خود را دوست دارید و نمیتوانید چشمان جذاب او را پر ازکدورت و اندوه ببینید . اما این تنها شما نیستیدکه با چنین مشکلی روبرو شده‌اید ، بلکه میتوان گفت که تقریباً کلیهٔ مادرانی که دختر دارند خواه‌ناخواه روزی بااین معمای بغرنج روبرو میشوند و تازه این اختصاص بملکت ما هم ندارد ؛ مسئلهٔ اختلاف نظر پدر و مادرها با فرزندانشان بر سر مسئلهٔ ازدواج یك مسئلهٔ بین‌المللی است وهمهٔ‌مردم جهان‌دچار آن هستند. با این تفاوت‌که مادران اروپائی و امریکائی چون واقع بینی بیشتری دارند حقایق مسلم زندگی راهمانطور که هست میپذیرند نه آنطورکه دلشان میخواهد و بهمین علت هم هست‌که در حل این مشکل موفقیت بیشتری پیدا میکنند . در اینجا من ماجرای یك مادر امریکائی را برای شما شرح میدهم‌که دخترش در سن ۱۷ سالگی دچارعشق‌سوزانی‌شده‌است‌واو بامنتهای

احتیـاط و عـاقلانه تمام‌کوشش خود را بـرای حل این مسئله بکار میبرد ولـی مطلقا با احساسات و عـواطف دخترش بطورمستقیم‌مخالفت نمیکند... و این درس بسیارگـرانبهائیست برای تمام مادرانی که دچار چنین مشکلـی میشوند :

سال گذشته شبی ناگهان از خواب پریدم ؛ بساعتی که روی میز کنار تختخوابم بود نگاه کـردم : دو ساعت بعد از نیمه‌شب بـود . از پنجرهٔ باز اطاقم چشمم افتاد و دیدم چراغ اطاق دخترم میسوزد . قلبم فرو ریخت . این سومین باری بود که در طـی این هفته میدیدم چراغ اطاق او بعد از نیمه شب روشن است . اما این بار نتوانستم خودمـرا نگه دارم . بلند شدم و خیلی آهسته به‌پشت در اطاق اورفتم . ازسوراخ کلید بداخل اطاق نگاه کردم، دخترم روی تختخوابش نشسته وسرش را بزانوهایش تکیه داده بود وصدای گریه‌اش بخوبی شنیده میشد . در را باز کردم و بطرف او رفتم . در کنارش‌روی لبهٔ تختخواب نشستم واو را درآغوش کشیدم و با مهربانی گفتم :

ـ سالی ، دخترم ، چرا گریه میکنی ؟

ناگهان «سالی» خودش‌را میان بازوانم‌انداخت، صدای گریه‌اش بلندتر شد و گفت :

ـ آه مادر، من اورا دوست‌دارم، دیگرنمی‌خواهم بمدرسه‌بروم، دیگر نمی‌خواهم درس‌بخوانم، ما یکدیگررا دوست داریم و میخواهیم عروسی کنیم .

سرش‌رابسینه‌ام فشردم‌ودرحالیکه بغض گلویم‌را گرفته‌بود گفتم:

ـ سالی، دخترم، چه کسی رادوست داری ؟ از چه وقت عاشق او شده‌ای ؟

همانطور که هق و هق گـریه میکرد گفت :

ـ جانی را مادر ! خواهش میکنم مخالفت نکن .

بلا فاصله صورتش را عقب کشید ، دست چپش را بالا آورد و در برابر چشمان متحیر من گرفت و گفت :

ـ ببین مادر، این حلقه را هم او برایم خریده ، ما نامزدشده‌ایم، قشنك نیست ؟

احساسات عجیب و غیر قابل وصفی بمن دست داد . قلبـم فشرده شد ، تنها حرفی که توانستم بزنم این بود که پرسیدم :

ـ جانی از کجا پول آورد و یك چنین حلقهٔ گرانبهائی را برای تو خرید ؟

جواب داد :

ـ نسیه خریده تا پولش را بعد بپردازد .

ازشنیدن این حرف وحشت برم داشت. بنظرمن « سالی » باسرعت بسوی انهدام و بدبختی میرفت ، نه تنهـا بـرای آنکه خیلی جوان بود بلکه برای اینکه میخواست زن پسر جوانی مثل « جانی » بشود. اختلاف فاحش و آشکاری که میان « جانی » و « سالی » وجود داشت مرا سخت مضطرب کرده بود . علاوه برآنکه این پسر ۲۰ سال بیشتر نداشت مذهبش هم با ما یکی نبود و این ازدواج از نظر قوانین اجتماعی باشکالات زیادی بر میخورد که مسلماً ببدبختی آنهـا منجر میشد .

وحشت زیادتری که داشتم از کمی سن و بی ارزشی جانی از لحاظ اجتماعی بود . او پسر جوانی بود که آیندهٔ نامعلومی داشت وظاهرش نشان نمیداد که بتواند آدم درست و حسابی از آب درآیـد . خـوب میدانستم که او مدتها قبل تحصیل را رهـا کرده و در یك تعمیر گاه اتومبیل مشغول کار شده بود . نه از این لحاظ که بکار کردن احتیاج داشت ، بلکه فقط بخاطر آنکه بتواند قسط اتوموبیلی را که خریده بود بپردازد ، زیرا داشتن اتومبیل در نظر اواز ادامهٔ تحصیل ودرس خواندن مهمتر بود . اتومبیل او بسیار لوکس اما تحصیلات وعقلش بسیار خراب بود و بنظر من این بزرگترین دلیل عدم رشد او بود و نشان میداد که مشکل است بتواند آدم حسابی شود و باین علت تنها جـوابی که توانستم بدخترم بدهم این بود :

ـ غیر ممکن است سالی !

اما بلا فاصله بعد از گفتن این جمله در صورت دخترم چنـان علائم نا امیدی ویأسی هویدا شد که گوئی دنیارا برسرش خراب کرده‌اند آنوقت فهمیدم که خیلی جواب تندی باو داده‌ام و این بهیچوجه عاقلانه نبوده است . این بود که فوراً تصمیم گرفتم احساسات تند خـودم را پنهان کنم . او را بروی سینه‌ام فشردم ، صورتش را بوسیدم و گفتم .

ـ دخترم ! میدانم دچار چه احساساتی هستی ، خـوب می‌فهمم که عشقت باو تا چه اندازه پاك و آسمانی است و بهیچوجه نمیخواهم با چنین عشقی مخالفت کنم . ولی بمن فرصت بده تا مطالعه و فکـر بیشتری در این مورد بکنم و بعد از آمدن پدرت از مسافرت نظراو را هم بخواهم .

سالی از شنیدن این جمله چنان خوشحال شد که دستهایش را بگردن من انداخت و صورتم را غرق بوسه کرد. از نگاه خوشحالش پیدا بود که گوئی برفراز ابرها پرواز میکند.

وقتی پدرش از مسافرت برگشت ومن جریان را برایش شرح دادم یکمرتبه عصبانی شد و باخشونتی که هرگز از او ندیده بودم فریاد زد :

ـ غیرممکن است ! این دیوانگی است ! سالی را برای ادامهٔ تحصیل به سویس خواهم فرستاد ، بروبگو حاضرشود .

اما من تسلیم نشدم و پس از استدلال ومذاکره اورا قانع کردم از هرنوع خشونت وشدت عملی دست بردارد و درعین حال بامن کمك کند که دربرابر دخترمان مانوری بدهیم وبامحبت ومهربانی و دلیل‌و برهان بتوانیم باو بفهمانیم و قانعش کنیم که این ازدواج چه خطرهائی ممکن است برای اوداشته باشد .

ماهردو اعتراف کردیم که باید صبور وبردبار باشیم ودست‌بدست هم بدهیم و باکمك عشقی که بیکدیگر داریم در جلب اعتماد سالی بکوشیم و او را از این خیال منصرف کنیم وکاملاهم مطمئن بودیم که از این راه موفق خواهیم شد دخترمان را از رفتن بسوی جانی باز داریم .

روز بعد سالی آمد وباغرور ومتانت خاصی که هرگز از اوندیده بودم بپدرش خبر داد که «جانی» میخواهد بملاقات او بیایدو ماهردواز او خواستیم که جانی را بشام دعوت کند .

فردا شب جانی آمد ، بهترین لباس خود را پوشیده و موهایش

روی پیشانیش ریخته بود . بعداز شام سالی رفت و روی نیمکت‌پهلوی جانی درست روبروی مانشست ومن در آن لحظه بود که احساس کردم او باچه حرارت وهیجانی باین جوان عشق میورزد .

آنوقت جانی شروع بصحبت کرد و گفت :

ـ آقای بارتولومیو ، من میخواهم بادخترشما سالی‌ازدواج کنم.

شوهرم که سعی داشت کاملا عاقلانه رفتار کند ومیکوشید کلماتی را بکار برد که تأثیر کافی داشته باشد بالحنی که خیلی غیر طبیعی بود پرسید :

ـ چطور میخواهی او را اداره کنی ؟

دراین موقع سالی باعجله خودش را بمیان صحبت آنها انداخت و با شتابزدگی گفت :

ـ اوه ، پدر ،اول من کاری پیدا میکنم ، همهٔ دخترهاکارمیکنند، میخواهم یکدورهٔ منشی گری بخوانم . مگر من با دختران دیگر چه فرقی دارم ؟

آنوقت باچنان‌بیگناهی وصداقتی بودجه‌ای راکه قبلاتهیه کرده بود روی کاغذآورد که بغض گلوی مرا فشرد .

شوهرم کاغذی راکه سالی بودجه را روی آن نوشته بود گرفت و با دقت مطالعه کـرد . در این موقع جانی دومرتبه دنبالهٔ صحبت را گرفت و گفت :

ـ البته من بهیچوجه مایل نیستم که کار کردن سالی مدت درازی طول بکشد ، چون امیدوارم بامقدماتی که فراهم کرده‌ام بتوانم بزودی گاراژ بزرگی دایر کنم که متعلق بخودم باشد .

به این ترتیب اولین جلسهٔ کنفرانس خانوادگی‌ماتمام شد. جانی و سالی چنان در رؤیاهای شیرین ولی موهوم خود غرق شده بودند که حتی دیگر صدای ماراهم نمیشنیدند.

در اواسط ماه ژوئن سالی مدرسه را ترك کرد. من یك لحظه از وحشت آیندهٔ او فارغ نبودم چون خوب میدانستم که ازدواج دخترانی که کمتر از بیست سال دارند چه پایان غم‌انگیزی دارد. آمارمربوط باین ازدواجها را خوانده بودم‌وشب‌و روزدعا میکردم که سالی‌سرنوشت دردناکی نظیر تراژدی زندگی آنها پیدا نکند. هفتهٔ بعد او برای گذراندن یك دورهٔ منشی گری در آموزشگاه تخصصی این رشته اسم نوشت.

من در ضمن صحبتهای مکررم با سالی مسئلهٔ مهم ازدواج را از کلیهٔ جنبه‌هائی که امکان داشت با او در میان میگذاشتم تا میگفتم: « دخترم ، در درون‌تو احساسات وعواطفی هست که نیمی، از وجود ترا تشکیل داده وتوهنوز حتی از وجود آنهاهم آگاه نیستی. از طرفی‌وضع خاص تو باجانی موانع بزرگی در راه شمادو نفر بوجود آورده که تو امروزآنها را نمی بینی و احساس نمیکنی ولی بعد از ازدواج با این موانع روبروخواهی شد. آیا هیچ فکر کرده‌ای که ممکن است درآن موقع پشیمان شوی و مصائب طاقت فرسائی برایت پیش بیاید؟ »

سالی باهمان بیگناهی چشمهای قشنگش را بصورتم دوخت و پرسید:

ـ کدام وضع خاص مادر؟

من دنبالهٔ صحبتم را بموضوع اختلاف مذهب او با جانی کشانیدم و گفتم :

ـ سالی ، دخترم، آیا هیچ فکر کرده‌ای کـه بچه‌های تومذهب دیگری خواهند داشت ؟ آیا میتوانی مشکلات این مسئله را در نظرت مجسم کنی ؟ آیا چنین وضعی برایت قابل قبول است ؟

سالی لبخندی زد و با هیجان زیادی گفت :

ـ مادر ، وقتی عشق وجود داشته باشد هیچیك از این مسائل مهم نیست، وانگهی این بچه‌ها متعلق بهردونفرما خواهند بود ومایکدیگر رادوست داریم ، مگر مذهب جز پرستیدن خدا معنی دیگری هم دارد؟ ماهردو خدا را می پرستیم وهمین کافی است .

بعد مسایل مالی را بمیان کشیدم ومخاطراتی را که ممکن است از این لحاظ برایش بوجود بیاید گوشزد کردم ولی او در این موردهم جوابهائی بمن داد و حقایقی را کـه بنظر خودش خیلی اهمیت داشت برایم تشریح کرد ودر پایان گفت :

ـ ما باکمك هم کار میکنیم ، زحمت میکشیم و پولدار میشویم . اگرهم متمول نشدیم چندان برای من مهم نیست چون تحمل زندگی بدون پول و ثروت بمراتب آسانتر از تحمل زند گی بدون عشق است .

یکماه قبل از فرار رسیدن جشن هیجدهمین سال تولدش، سالی آمدو گفت :

ـ مادر ، میخواهم نامزدی خودم را باجانی در شب جشن تولدم اعلام کنم . اواخرپائیزهم عروسی میکنیم . آیا بهتر نیست از همین حالا درفکر تهیهٔ مقدمات کار باشیم ؟

من بصورت او خیره شدم . تا آن لحظه هنوز نتوانسته بودم باور- کنم که سالی واقعاً میخواهد با جانی ازدواج کند . قلبم بسختی تکان خورد و بغض گلویم را فشرد ، گفتم :

ـ سالی ، دختر قشنگم ، ازدواج تو با این جوان بدبختی های بزرگی ببار خواهد آورد . آیا دلائل و نصایح من و پدرت را بیاد نمیآوری ؟ آیا این حرف ها کوچکترین اثری در تو نکرده ؟

درصورت او نوری درخشید ، چشمهای درشتش پر از اشك شد و بالحن غم انگیز ولی مصممی در جوابم گفت :

ـ مادر ، تو بمن و احساساتم احترام نمیگذاری ، برای من شخصیت قائل نیستی ، نمیخواهی قبول کنی که من دیگر دختر بچه نیستم، من یك زن بتمام معنی شده‌ام ، میخواهم ازدواج کنم . می فهمی ؟

آنوقت بازوهایش را بدور گردنم انداخت ، صورتم را باهیجان والتهاب بوسید ودر حالیکه اشك از چشمانش میریخت وصدادر گلویش میشکست گفت :

ـ مامی ، خواهش میکنم ناراحت نباش ، مرا ببوس و بگو که با ازدواج ما موافقی. درعوض این حرفها بفکر جشن عروسی باش. فکر کن من بالباس عروسی چقدر زیبا خواهم شد .

امامگر من میتوانستم راحت باشم؟ اشك درچشمانم حلقه زده بود و اورا بروی سینه‌ام میفشردم . درمیان دو احساس کاملا متضاد سر گردان وبلاتکلیف مانده بودم . ازخود میپرسیدم : «اگر بااین ازدواج موافقت کنم آیا اورا بادست خود بسوی خطری که آنهمه با آن مبارزه کرده بودم نکشانده‌ام؟» عاقبت تصمیم گرفتم عروسی آنها را عقب بیندازم

تا شاید راه نجاتی پیدا شود . شوهرم دیگر مخالفتی با ازدواج سالی نداشت اما من او را قانع کردم که هر گونه همکاری و موافقت ما برای شتاب در این کار دخترمان را زودتر بآتشی که روشن شده است خواهد سوزاند . فردا بعد از ظهر بالحن جدی و در عین حال مهربانی با او صحبت کردم و گفتم :

ـ سالی ، عزیزم میدانی من و پدرت ترا میپرستیم ، چطور ممکن است ما با کاری موافقت کنیم که مطمئناً باعث بدبختی تو خواهد شد ؟ تو وجانی باید دست کم یکسال دیگر صبر کنید .

سالی ساکت بود و من قدرت نداشتم بچشمان مملو از درد او نگاه کنم . میخواستم اورا در آغوش بکشم وسراپایش را غرق بوسه کنم . اما او بی آنکه حرفی بزند از اطاق بیرون رفت .

روزها و هفته‌های پر از اضطراب ودلهره‌ای که بعد از آن روز بر من گذشت دردناك‌ترین دورهٔ زندگانی من بود و تلخترین خاطرات عمرم را برایم باقی گذاشت . در این مدت دختر ما بغیر از ساعاتی که غذا میخوردیم و میخوابیدیم از ما فرار میکرد و دیگر نزدمان نمیآمد . آنوقت ، یکروز بعد از ظهر که از منزل بیرون رفته بودم بامنتهای وحشت ودرماندگی سالی وجانی را دیدم که دست در دست هم از دردفتر ازدواج شهرما بیرون آمدند . پس آنها تصمیم گرفته بودند بدون اطلاع ما ازدواج کنند ! چیزی نمانده بود که ازحال بروم وروی زمین بغلتم ناگهان بیاد دکتر «بایلس» روانشناس افتادم .

آنروز عصر بمطب او رفتم و بمحض نشستن شروع بصحبت کردم وتمام ماجری را از اول تا آخر برایش شرح دادم .

دکتر بایلس باهمان لحن امید بخش وصدای گرمش درجوابم گفت :

ـ خانم ، خیلی خوب احساسات شما رادرك میکنم . امافراموش نکنید که دراین مورد بخصوص آنچه اهمیت دارد ونقش اصلی را بازی میکند احساسات دختر شماست .

از شنیدن این حرف بسختی تکان خوردم . بنظر میرسید که دکتر متوجه خطر این ازدواج نامناسب نشده است ونمیخواهد بفهمد که دختر و پسر باین جوانی نمیتوانند معنی زندگی زناشوئی را درك کنند و ازدواجشان جز بدبختی حاصلی نخواهد داشت ! باهیجان زیادی در جوابش گفتم :

ـ دکترچطور شما این حرف رامی‌زنید ؟ آیا چنین ازدواجی برخلاف تمام آن دستورها و اصولی که ما راجع بزندگی زناشوئی میدانیم نیست ؟ آیا شما قبول ندارید که ازدواج آنهامنجر بیك تراژدی بزرگ خواهد شد ؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت :

ـ البته ممکن است این ازدواج منجر به تراژدی شود ولی لزومی ندارد مافکر کنیم که حتماً اینطور خواهد شد . تردیدی نیست دخترشما وجانی بسیاری از شرایطی راکه معمولا ما برای خوشبختی در زندگی زناشوئی لازم میدانیم فاقد هستند ؛ اختلاف طبقاتی و مذهبی آنها مشکل بزرگیست و نداشتن پول مسئلهٔ بزرگتری است . ولی فراموش نکنید که این مسئلهٔ مشکل مربوط به زندگی دختر شما است نه خودشما واو خود مسئول حل این مشکلات و مسائل خواهد

بود . دراینجا شما میل دارید آنچه را خودتان خوشبختی می نامید بدخترتان تحمیل کنید و اشتباهتان هم در همین جاست چون این غیر ممکن است که خوشبختی از نظر شما و دختری بجوانی سالی یك‌معنی داشته باشد .

دراینجا دکتر بفکـر عمیقی فرورفت وبعد از لحظه‌ای دنبالـهٔ صحبتش راگرفت و گفت :

ـ اشکال کار اینجاست که‌ما بزرگترها بی آنکه خودمان بدانیم می‌خواهیم بچه‌هایمان وسیلهٔ برآورده شدن تمنیات قلبی خودمان قرار گیرند وطوری‌زندگی کنند که احتیاجات روحی‌و درونی ما رابرطرف نمایند . اگر میخواهیم بچه‌هایمان ازدواج کنند بیشتر برای آنستکه حس جاه طلبی خودمان راتسکین بدهیم وبوجود واهمیت آن‌اشخاصی که برای ازدواج بافرزندان خود انتخاب کرده‌ایم افتخار کنیم وبخود ببالیم . بعبارت بهتر ما خوشبخت شدن بچه‌هایمان را بهانه ودستاویزی برای عملی شدن آرزوها وتوقعات وتمایلات خودمان قرار میدهیم .

میدانیم که سالی یگانه‌فرزند شماست وشایدهم یکی ازدلایل توجه شدید جانی باین دختر ، بزرگی و تمول وسرشناسی خانوادهٔ‌شماست . ولی باتمام اینها سالی خوشبختی خود را در زندگی بااین جوان‌میداند وتمام آرزوها وتمنیات قلبی خود را در وجود اویافته است .

پرسیدم :

ـ دکتر ، پس تکلیف ماچیست ؟ من وشوهرم چه باید بکنیم ؟

دکتر «بایلس» قیافهٔ جدی وخشکی بخود گرفت و گفت:

ـ شما هیچ تکلیفی ندارید جز اینکه بکار آنهـا دخالت نکنید .

خانم ، دختر شما جانی را دوست دارد ، همهٔامیدها و آرزوها و علائق خودرا در وجود او متمرکز کرده است وشما نباید فراموش کنید که محروم کردن او از این عشق یعنی انهدام خوشبختی وآینده او ، یعنی نابود کردن تمام آن عوامل و عللی که مایهٔ زندگی و شادمانی و لذت اوست . ضمناً بخاطر بیاورید که چه بسیارند دخترانی که هر روز با جوانهای مورد علاقهٔ خود فرار میکنند وحتی ازدواج نکرده خود را در اختیار آنها میگذارند در حالیکه سالی درمنتهای سادگی وصمیمیت آمده ودر برابر شما بعشق خوداعتراف کرده واز شما اجازه خواسته است . اگرشما دخترتان رادوست دارید و واقعاً میخواهید اورا برای خود نگهدارید باید با اوموافقت کنید و دستش را بگیرید و اگرجز این کاری بکنید او هرگز شما را نخواهد بخشید واین ظلم بزرگی را که در حقش روا داشته‌اید ازیاد نخواهد برد .

✡✡✡

شش ماه است که جانی وسالی باهم ازدواج کرده‌اند ودریك طبقه از آپارتمان کوچکی زندگی ساده وبی‌سروصدائی دارند . من نمیدانم وقتی بچهٔ آنها بدنیا بیاید چه خواهند کرد چون سالی تمام روز را کار میکند وکارهای خانه راشب انجام میدهد .

کاملامعلوم است حالا که زندگی جانی هدف پیدا کرده شخصیتش هم بکلی عوض شده واحساس مسئولیت میکند. اوهم شب وروزکارمیکند تا بتواند زودتر تعمیرگاه مورد نظر خودرا درست کند و راه بیندازد .

اما آنچه بیش از هرچیز مرا امیدوار میکند اینستکه هروقت جانی دخترم را صدا میکند از تمام وجودش عشق ومحبت میبارد و بخصوص

نگاه گرمش بجانب سالی با پرستش وصف ناپذیری آمیخته است .

امروز کاملا راضی وخوشحالم وبا امید چشم بآینده دوخته‌ام . امیدوارم جانی هرچه بزرگتر میشود بیشتر باهمیت وظیفه‌ای که بعهده گرفته پی ببردوضمناً بفکر ادامهٔ تحصیل وبالا بردن معلومات خود نیز بیفتد وبارفتن بکلاسهای شبانه این نقص بزرگ خود را هم برطرف کند.

ولی در هرحال بعد ازاین دیگر آنچه پیش آید از دست من خارج است واین باخود آنهاست که نهال عشق خود را برای همیشه بارور و باطراوات نگهدارند یا آنرا لگد مال کرده ودور بیندازند .

اشکالتراشی

گوش شما با این کلمهٔ پر نقطه و دندانهٔ اشکالتراشی خیلی خوب آشناست ! از دوران کودکی به‌آن خو گرفته‌اید چون در محیطی بدنیا آمده و بزرگ شده‌اید که اساس و مبنای فکر و اندیشه و اعمال مردمش از کوچك و بزرگ بر روی همین کلمه قرار گرفته است . بارها بچشم خود دیده‌اید که همه سعی داشته‌اند آسانترین کارها را بی آنکه خودشان هم دلیلش را بدانند بصورت مشکلترین معماها درآورند .

درست فکر کنید و بیاد بیاورید و ببینید؛ ازهمان روزی که وجود خود را در این جهان احساس کردیدو دست چپ و راستتان‌را شناختید این کلمهٔ بدترکیب منحوس که اتفاقاً شکلش هم بمعنایش می‌آید چه چه نقش بزرگی در زندگی شما بازی کرده است :

پدرتان بدون جهت در منزل مدام مشغول اشکالتراشی بودو بهمین جهت همیشه ساده‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین مطالب را خیلی زود تبدیل به معما های لاینحل و غامضی میکرد که خودش هم ازحل آنها عاجز میماند و در نتیجه مدام با مادرتان جنك و ستیز داشت و آتش کدورت واختلاف میانشان زبانه میکشید . مدتی گذشت ؛ کمی بزرگتر شدید. قرار شد شما را بمدرسه بگذارند. اما همان مدرسه ایکه در همه جای دنیا برای آسودگی خانواده‌ها و درس خواندن و تربیت شدن بچه ها

درست شده است از اولین لحظه بر سر راه زندگی شما صورت معمای غامضی بخود گرفت و بزرگترین اشکالی که در نخستین برخورد با نام مدرسه در برابرتان دهان باز کرد شنیدن جملهٔ‌معروف«آقاجانداریم!» از زبان متصدیان محترم این‌محل بود. ناچار پدر و مادرتان بدوندگی افتادند ، برای آنکه یکسال عمر شما تلف نشود و بتوانید بموقع از این طبیعی‌ترین حق قانوقی خود استفاده کنید و بمدرسه بروید مجبور شدند بتوصیه بازی و گرفتن سفارشنامه‌های متعدد از رجال و بزرگان قوم متوسل شوند تا عاقبت همین‌کار ساده‌ای را که در همه‌جای‌دنیا فقط در عرض ده دقیقه انجام میدهند ، توانستند پس از یکماه دوندگی ، عرق ریختن ، تملق گفتن ، التماس کردن انجام دهند و شما درهمان موقع با منتهای تعجب دیدید همانکسانیکه بیش از صد بار با قیـافهٔ فیلسوفانه و مرموز بپدر و مادرتان گفته بودند « آقا جان غیر ممکن است، جا نداریم ! » بمحض دریافت کردن‌توصیهٔ‌آن مرد متنفذ باکمال خوشروئی نام شما را در دفاتر مدرسهٔ خود نوشتند. در حالیکه اگر ازآنها میپرسیدید برای چه همین کاررا روزازاول نکردید؟ خودشـان هم نمیدانستند دلیلس چه بوده ! باین ترتیب شمـا از این نخستین سد عظیم اشکالتراشی گذشتید و توانستید برای بهره مند شدن از مزایـای قانونی آن ! شروع بدرس خواندن بکنید و در سر کلاس اول حـاضر شوید .

اما این هنوز آغاز کار بود و شما تازه قدم بر لبهٔ اقیـانـوس پهناوری گذاشته بودید که بایستی یك عمر در میان امواج خروشـان و آلودهٔ آن دست و پا بزنید و غوطه بخورید و هر روز هم بیشتر در

اعماق آن فرو بروید.

در همه‌جای دنیا درس خواندن و مدرسه رفتن را برای زندگی مردم بوجود آورده‌اند، اما در اینجا مردم و بچه ها و جوانها برای درس خواندن زنده‌اند و زندگی میکنند !

باری ، باز هم فکر کنید ! سالها گذشت و شما در این مدت بخوبی زیر و روی محیطی را که در آن زندگی میکردید شناختید و رفته‌رفته بمعنی و روح این کلمهٔ اشکالتراشی که در تمام اوقات مثل سایه‌ای بدنبالتان بود و مدام آرامش و شیرینی زندگانیتان را بنحوی ازانحاء برهم میزد پی بردید . بخصوص امتحان آخرسال که میرسید سنگینی و سیاهی خفقان آور این سایه را خیلی بیشتر بر روح و قلب و مغز خود احساس میکردید : چون در اصل این موضوع امتحان و امتحان دادن هم‌وسیلهٔ ساده‌ای بود که فقط برای سنجش معلومات و تعیین اندازهٔ فعالیت و پیشرفت بچه ها درست شده بود اما بزودی همان جنون اشکالتراشی و بیماری تبدیل هر موضوعی به معما های بزرك و لاینحل همین وسیلهٔ ساده را هم بشکل نبرد وحشتناك و جهاد طاقت فرسائی در آورد که غالباً زندگی و سرنوشت امتحان دهندگان در گرو آن قرار میگرفت تا جائیکه چه بسیار دخترها و پسرهای نازنین مردم را بطوری عصبانی و عاصی میکرد که ناگهان در یك حالت عصیان شدید و بحران روحی دست بدامان خودکشی و نابودی خود میزدند !

عاقبت بهر جان کندنی بود قسمتی از بهترین و شیرین‌ترین ایام عمر خود را با دلهره‌و خشم وغضب و وحشت گذراندید، رنجها بردید، محنتها کشیدید،محرومیتها بجان خریدیدتاتوانستیدازاین سدسکندری که

از خط « ماژنیو و زیگفرید » و « دیوار چین » هم محکمتر و شکست ناپذیر تر بود و امتحانات پایان دورهٔ متوسطه نامداشت بگذرید و باصطلاح دیپلمه شوید.

آنوقت تازه نوبت دم گرفتن درصف طولانی و مارپیچ شرکت در امتحانات ورودی دانشکده‌ها یا دانشسراها بود که فرنگی مآبها آنرا « کنکور » میخوانند !

ناچار بار دیگر لباس رزم پوشیدید و وارد میدان شدید تا شاید بتوانید نام خود را برای تمام کردن تحصیلات عالیه در یکی از این معابد صعب‌الوصول علم و دانش وهنر امروز به ثبت برسانید وتحصیلات خود را هرطور شده تمام بکنید .

عاقبت از این هفت‌خوان رستم نیزپس‌ازتلاشها وزد وخورد ها و جانبازیهای موحش و مرگبار بسلامت گذشتید و سه چهار سال بعد ، پس ازمصرف کردن سه‌چهارم انرژی و نیروئی که برای هفتاد هشتادسال زندگی در این دنیا لازم داشتید موفق باخذ ورقهٔ لیسانس شدید و عنوان پر افتخار یك جوان لیسانسیه را بشما ارزانی داشتند !

بسیار طبیعی است که هر جوانی پس از تمام کردن تحصیلاتش بفکر ازدواج میافتد وشما هم ازاین قاعدهٔ تخلف ناپذیر مستثنی نبودید و ناچار مثل تمام بندگان دیگر خداوند که در پنج قارهٔ کرهٔ ارض زندگی میکنند تصمیم بازدواج وتشکیل کانون گرم سعادت‌خانوادگی ! گرفتید. غافل ازاینکه گرداب عمیق وهولناك اصلی زندگی شماهمین جاست و شاه بیت قصیدهٔ پایان ناپذیر اشکالتراشیها و بهانه جوئیها را هنگام عبور از همین گذرگاه‌خطرناك برایتان خواهند خواند و بلائی بسرتان

خواهند آورد که از هرچه زن و ازدواج و زندگی زناشوئیست برای همیشه متنفر و بیزار شوید!

یکروز بی‌خبر از همه‌جا با دلی پر از امید و صفا و صمیمیت خواستید دختری‌را برای‌همسری‌خود انتخاب کنید؛ امابهرخانواده‌ای که دختری داشتند رجوع کردید و شرافت و پاکدامنی، دانش و معلومات، ایمان و سلامتی و قدرت وتوانائی فکر و روح و جسم‌خود را به‌آنها عرضه کردید بلافاصله با قیافه‌های عبوس و تکبرآمیز، ژستهای دلال مآبانه، صورتهای ناراضی و لبریز از نفرت و انزجار و بی‌اعتنائی روبرو شدید. مثل دزدی که نیمه شب ازدیوارخانهٔ کسی بالا رفته و گرفتار شده باشد مورد استهزاء وتمسخر و تحقیر واهانت قرار گرفتید، کلمات نیشدار و متلکهای زننده و دو پهلو شنیدید، خون دل خوردید، عصبانی شدید، اسپندوار جست و خیز کردید و بالا و پائین رفتید ولی هیچکس بحرف حسابتان گوش نداد که نداد و همهٔ خانواده‌ها درها را برویتان بستند و گفتند که ما دخترمان را بکسی میدهیم که بیش ازهمه مال مردم‌را چاپیده ومتمول وثرومند شده‌باشد و بشماهرچند هم که شریف وپاکدامن‌باشیددختر‌نخواهیم داد!

اما اگر خدای ناکرده، زبانم لال و هفت قرآن در میان، شما عاشق دختری بودید و آن دختر و کسانش بو بردند که پای عشق حقیقی و آتشینی در میان است دیگرحسابتان پاک وکارتان باکرام‌الکاتبین بود! قضیه هزار بار پیچیده‌تروبغرنج‌تر میشد، چون بمحض آنکه با پدر و مادر دختر روبرو شدید ناگهان دو نفر دلال کهنه کار و هفت خط و زبان بازرا در برابر خود دیدید که طرز رفتاروحرکات و بیاناتشان بیشتر شبیه بزازهای دوزه گرد و صرافان نزول خوار بود

تا پدر و مادری که بخواهند دخترشان را شوهر دهند !

روزی که در کمال صفـا و صمیمیت بعشق پاك و سوزان خـود اعتراف کردید مانند کسی بودید که با دست خود سند بندگی و اسارت خویش را امضاء کرده باشد ، چون از آن لحظه ببعد پدر و مادر و کسان دختر خود را مجاز دانستند که هر اهانت و تحقیری را برشما روادارند، تا آنجا که تیغشان میبرید از صمیمیت و صفای شما سوء استفاده کردند، شما را مثل موشی که بچنگال گربـه ای افتاده باشد ببازی گرفتند ، ساده دلی و بیریائی شمارا وسیلهٔ خوبی برای بهانه جوئی ها و اشکالتراشی-های خود قرار دادند چون عادت کرده بودند که نیکی و انسانیت را از علائم حمق و سفاهت بشمار آورند و باین ترتیب هر چه شما بیشتر عواطف انسانی خود را نشان دادیـد بیشتر در صدد آزار و شکنجه و اذیتتان بر آمدند .

ولی با تحمل تمام این شداید و مصائب طاقت فرسا و بجان خریدن خفتها و خواریها و شرمساریها ، شنیدن متلکها و فحشهای آبدار، عملی کردن کلیهٔ توقعات پایان ناپذیر افراد خانوادهٔ دختر و پذیرفتن جزء-بجزء شرایط و خط و نشانهای پدر و مادر و عمه جانها و خاله جانهای او که از شرایط پیمان ورسای کمر شکن تر و غیر قابل قبول تر بـود آنوقت تازه با معمای بغرنج و وحشتناك دیگری روبرو شدیـد و این معما جشن عروسی نامداشت :

عمه جان فاطمه خانم دختر عقیده داشت که چون عروسی دختر دیگر برادرش در باشگاه افسران برپا شده اگـر عروسی این دختر او هم در همانجا و با رعایت همان شرایط انجام نشود یك فاجعهٔ بزرك

خانوادگی و یك ننك و رسوائی جبران نا پذیر تاریخی بوجود آمده است !

خاله جان انورالملوك دختر معتقد بود که چون داماد خودش میلیونر بوده و یك مستغل شش دانك بقبالهٔ دخترش انداخته اگر شما هم برای دختر خواهر او عین همین عمل را انجام ندهید آبروی دویست سالهٔ این خانوادهٔ شریف و ریشه دار و قدیمی میان سر وهمسر برباد میرود و ایشان دیگر روی نگاه کردن بصورت آشنا و بیگانه را نخواهند داشت !

امادائی‌جان‌حسینقلی‌خان دختر عقیدهٔ راسخ‌داشتند که شماداماد استخوانداری نیستید و متناسب با سن و سال‌و تحصیلاتتان نتوانسته اید از پله های نردبان ترقی بالا بروید و علاوه بر اینها در جبینتان علائم بزرگی و عظمت خانوادگی هویدا نیست ، پس دختر خواهرشان در نتیجهٔ ازدواج با شما نفله خواهد شد و از دست خواهد رفت و باید او را جزو مرده‌ها بحساب آورد ! عموجان «بشیردیوان» دختر شب قورمه سبزی چرب و نرم و فراوانی خورده و پدر بزرك خود را در خواب دیده بود که باقیافه‌ای‌محزون‌وعبرت‌انگیز دستی بمحاسن‌مبارك کشیده و بایشان فرموده بودند : دیدی آخر دخترم را بدبخت کردید؟ و همین کابوس را که نتیجهٔ دم کردن و بخار معدهٔ ایشان بود وسیلهٔ اشکالتراشی قرار دادند و از فردای همانشب لباس رزم پوشیده و برای جلوگیری از ازدواج برادر زادهٔ خود با شما وارد میدان مبارزه شدند .

ولی ناگهان در بحبوحهٔ این طوفان سروکلهٔ دایهٔ مادر دختر هم ازیك طرف پیداشد که درسن نودو پنج سالگی باپشت چهارلاوضیق-

النفس‌مزمن‌خودرا بمنزل‌دختر رسانیده‌بودتاصداقت ومحبت‌صمیمانه‌اش را بایشان ثابت کند و اطلاع دهد که نوهٔ دختریش فاطمه کچل سه‌بار نزد آقا ! رفته و برای استفسار در بارهٔ این ازدواج استخاره کرده وجواب استخاره بد اندر بد آمده است! و با همهٔ آنکه شمع حیات‌این پیر زن از باد مرگ میلرزید بازهم دلش خواسته بود بهر نحوی هست آخرین اشکالتراشی‌های خودرا هم در این‌دنیا انجام دهد و بعد باخیال راحت سر برسنك لحد گذارد.

خلاصه عاقبت‌کار بجائی رسید که شما ملاحظه فرمودید که چاره ندارید جز آنکه لباس جنگ و زره و کلاه خود بپوشید و در یکدست نیزه و در دست دیگر شمشیر وارد میدان کارزار شوید و در دوازده سیزده جبهه بجنك مشغول شوید و تازه با تمام این احوال خدا عالم بود که آیا عاقبت این دختر نصیب شما میشد یا نمیشد !

وتازه بفرض محال اگرهم موفق میشدید باز تا پایان عمر ازخطر اشکالتراشی‌های‌افرادخانوادهٔ دختروآتش بیماریهای‌روحی آنها مصونیت نداشتید و بایستی در تمام روزها و ماهها و سالهای زندگی خود با او ، بیست و چهار ساعت‌مثل سربازان ارتش هیتلر که در شمال فرانسه‌شب و روز منتظر بازشدن جبههٔ‌دوم بودند، درسنگرخانهٔ‌خودبحال آماده‌باش در کمین باشید تا مبادا اشکالتراشی های این مردم‌آزارهائی که گوئی خداوند فقط برای شکنجه دادن بدیگران خلقشان کرده است سعادت شما را دچار مخاطره کند و زیر آب زندگانیتان را بزنند !

ابله، شما که تمام این مراحل را در این محیط گذرانده اید و خیلی خوب با روح ومعنای‌این کلمهٔ‌منحوس اشکالتراشی آشنا هستید به‌آسانی

میتوانید بفهمید که روزیکه من بیچاره سه بار از سر خیابان اسلامبول تا وسط خیابان فردوسی و بالعکس دوان دوان رفتم تا بلکه راه عبوری از وسط نردهای آهنی نوظهور شهرداری که جلوی پیاده‌روها کشیده اند پیدا کنم‌وخودمرا به‌آنطرف برسانم وعاقبت هم‌راه گریزی پیدا نکردم و ناچار شدم با عملیات آکروباسی از روی میله‌های‌فلزی پرش‌ارتفاع انجام بدهم و پایم پیچ بخورد ، بایستی دچار چه حال زار و چه وضع ترحم‌آور و رقت انگیزی شده باشم !

باور کنید که هنور هم من هرچه فکر میکنم و بمعلومات قدیم وجدید خودم متوسل میشوم نمیتوانم بفهمم‌با این غوغا وجار وجنجالی که مدتیست برسر کسر بودجه راه انداخته‌اند ، مقصودشان از خـرج کردن چنین‌پول گزاف‌و کشیدن‌نرده‌های‌باین‌محکمی درجلو پیاده رو- های خیابان اسلامبول و فردوسی و لاله‌زار چه بوده ؟ جزآنکه باز هم خود مرا باهمین‌دلیل‌ساده ومنطقی وسابقه دارقانع کنم که‌این نرده‌های پی گیر و بی‌امان هم یکی دیگر ازمظاهر اشکالتراشی درمحیط زندگی ماست ! راستی آیا شما جز این فکر میکنید ؟

تهران ـ فروردینماه ۱۳۴۲

جنایتی بنام تبعیض !

خوب بخاطر دارم درسال سوم متوسطه که در کالج امریکائی درس میخواندم یك معلم زبان انگلیسی داشتیم که از ارامنهٔ امریکا بود بنام آقای بلبلیان. نمی‌دانم اوحالا کجاست؟ مرده است یا زنده ؟ در ایران است یا بامریکا برگشته ؟ اما هرچه‌هست بپاس درس بزرگی که بمن داد وظیفهٔ خود میدانم که به نیکی از او یاد کنم و این درس گرانبها که من معتقدم باید سرمشق کلیهٔ معلمین و مربیان قرار گیرد ازاینقرار بود :

در هوای غم‌انگیز و آفتاب ملایم بعد از ظهر یکی از روزهای مهرماه که هنوزلذت ورخوت روزهای بی‌مسئولیت تعطیلات تابستان در سرتا سر بدنمان موج میزد و چون پشتمان ازسه چهار ماه گردش و تفریح و خوردن و خوابیدن باد خورده بود مثل همهٔ شاگردان مدرسه با اکراه و کسالت سر کلاس حاضرشده بودیم ؛ همین آقای بلبلیان مشغول درس دادن بود. اما من خسته‌و بیحال درانتهای کلاس کنار پنجرهٔ بازنشسته بودم و بی‌خیال پرواز پرستوهای سبکبال را در آسمان پهناور و نیلگون تماشا میکردم و مطلقاً متوجه معلم نبودم .

ناگهان حس کردم که شیئی سنگین و تیزی بروی پیشانیم‌خورد وبطوری سوزش ودرد تمام‌سروصورتم‌را فراگرفت که چیزی نمانده بود

بیهوش شوم . اما هنوز بخود نیامده ونفهمیده بودم که این ضربه از کجا بسرم خورده که صدای خشن معلم انگلیسی با لهجهٔ خاصی که داشت بزبان انگلیسی بلند شد که گفت :

ـ اگر در بیرون چیزی هست که بیشتر موردتوجه آقاست ممکن است به همانجا تشریف ببرند!

و من تازه متوجه شدم که آقای‌معلم برای آنکه توجه‌مرا بسوی خودش برگرداند تخته پاك کن فلزی دراز و تیز را بطرف سرمن انداخته بی آنکه فکر کند ممکن است این ضربه باعث نابینائی وحتی مرك من شود . اما ازآنجا که منهم از اول زندگی بچهٔعاصی وسرکشی بودم وهرگز هیچ‌حرف یا عمل بی دلیل و منطقی برایم قابل‌قبول نبود از این حرکت زننده و دور از انسانیت این‌مرد سخت برآشفتم وچون غیرممکن‌بود اهانتی‌را بیجواب بگذارم وازطرفی‌شدت درد حواسم‌را گم کرده بود بی اراده خم شدم و تخته پاك کن را برداشتم و با شدتی بیشتر بسوی خود او پرتاب کردم و ازقضا درست بوسط پیشانی استاد خورد وبدنبال آن صدای خندهٔ شاگردها کلاس را بلرزه درآورد . استاد که تازه پس از خوردن این ضربه فهمیده‌بود چه برسر من آمده درحالیکه دست چپش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود با لحن بسیار خشن‌تر وزننده‌تری‌شروع بتهدیدمن کرد. امامن‌ازجایم‌بلند شدم‌و بطرف او رفتم وکار نزاع ما بجاهای باریکی کشید ومن هرچه دلم میخواست باو که بدون رعایت هیچ اصولی با من رفتار وحشیانه‌ای کرده بود گفتم .

لحظه‌ای‌بعد کلاس بهم‌ریخت وکار بمقامات بالاتر مدرسه کشانیده

شد و من با پیشانی متورم و خون آلود در دفتر دکتر جردن و ژوری مخصوصی که برای رسیدگی باینکار در حضور او تشکیل شده بود حاضر شدم و چون در آن محیط برای بچه‌ها شخصیت قائل بودند ، اعضای ژوری با کمال دقت بحرف‌های من ـ با توجه به اثر جرم معلم که روی پیشانیم باقیمانده بود ـ گوش دادند و نتیجهٔ این رسیدگی و تحقیق چنین شد که رای دادند من بعنوان یك شاگرد مدرسه در هر حال عمل خلاف اخلاقی مرتکب شده‌ام و هر قدر هم حق داشته باشم نبایستی چنین عکس العمل شدیدی نشان میدادم و در نتیجه مرا مدت پانزده روز از رفتن سر کلاس محروم کردند. فراموش نشود که چون ما در آنروزها واقعاً و بمعنی درست کلمه در مدرسه درس میخواندیم این محرومیت پانزده روزه برای من ضربهٔ جبران ناپذیری بود که امتحانات آخر سالم را دستخوش خطر میکرد و باین ترتیب نباید این مجازات را کوچك و بی‌اهمیت بحساب بیاورید . اما در برابر این مجازات هیئت رئیسهٔ مدرسه نامهٔ تند و سرزنش آمیزی هم برای آقان بلبلیان نوشتند و باو یادآوری کردند که اگر یکبار دیگر چنین اعمالی از قبیل پرتاب کردن تخته پاك کن بسر شاگردان انجام دهد ، عذر او را خواهند خواست و معلم دیگری بجایش از امریکا خواهند آورد .

حالا این رفتار عادلانه و این قضاوت صحیح و بی غرض گردانندگان مدرسه چه اثر عمیق و آموزنده ای در روح و مغز من باقی گذاشت و چطور بمن ثابت کرد که هم خطای بزرگی کرده‌ام و هم دارای شخصیتی هستم که مدرسه به آن احترام میگذارد بماند ـ چون میخواهم در بارهٔ موضوع مهمتری برای شما صحبت کنم و این موضوع عبارتست از رفتار

آن معلم انگلیسی بعداز بروزاین حوادث با من:

وقتی چندروز ازاین ماجرا گذشت من بحکم آنکه دراین محیط بزرك شده بودم ناگهان باین فکر افتادم که مطمئنا این معلم کینۀ خودرا در امتحانات آخر سال بکار خواهد برد و حق مرا پایمال خواهد کرد و این نگرانی روز بروز در درونم بیشتر میشد تا جائیکه ترس از این حق کشی و رفوزه شدن مرا دچار نومیدی شدیدی کرد.

عاقبت امتحانات آخر سال فرا رسید و من صبح یکی از روزها باترس ولرز فراوان از کینه توزی این معلم درسر جلسۀ امتحان انگلیسی حاضرشدم وامتحان را به بهترین نحوی که ممکن بود گذراندم ولی هنوز هم مطمئن بودم که او نمره‌ای را که استحقاق دارم بمن نخواهد داد و تعمداً در آن درس مردودم خواهد کرد. تا آنکه روزهای پر ازاضطراب و دلهرۀ انتظار بپایان رسید و روزی آمدند و نمره‌های ما را بدستمان دادند ومن با منتهای تعجب و حیرت دیدم که آن استاد گرامی بورقۀ من نمره ۱۹ داده است. باور کنید وقتی این جوانمردی و بزرگواری را از جانب او دیدم آنقدر در برابرش کوچك شدم و بحدی خجالت کشیدم که که اگر ده بار شلاقم زده بودند باین سختی مجازات نمیشدم. آنوقت با منتهای خجلت و شرمساری و با پیشانی عرق کرده برای تشکر نزد این معلم رفتم ووقتی وارد اطاقش شدم بی اختیار اشك ازچشمانم فرو ریخت. او که خیلی خوب میفهمید ومیدانست که من چرا بدیدنش رفته‌ام وچرا گریه میکنم برخاست وباکمال مهربانی پیشانیم را بوسید و مرا پهلوی خودش نشاند. باصدای لرزان و گرفته ازبغض ازاو تشکر کردم و گفتم که هرگز تصور چنین عدالت و بزرگواری از جانب او

برایم مقدور نبوده است و او بالحن امیدبخش و نافذی درجوابم گفت:

-- پسرم ، من معلم هستم و مقام معلم از این حرفها خیلی بالاتر است . کار من آموزش و پرورش روح و مغز شما شاگردان عزیزم است نه زد و خورد و مقابله بمثل و تعرض و کینه‌توزی...اگرمی بینی من بتو نمرهٔ خوب داده‌ام این حق مسلم تو بوده و احتیاجی بتشکر و سپاسگزاری ندارد. از طرفی من که با تو دعوای خصوصی نداشتم ، اگر هم دیدی عمل تندی کردم فقط برای این بود که تو بدرسهایت توجه بیشتری بکنی و این محال بود که من بخاطر عکس العمل شدید تو که لازمهٔ کمی سن و جوانیت بود بخواهم ذره‌ای غرض خصوصی در بارهٔ حق مسلم اجتماعی تو بکار ببرم .

بدنبالهٔ این‌ماجری کاری ندادم وسرتان‌را دردنمی آورم. همینقدر میگویم که در نتیجهٔ همین رفتار عادلانه و درست یك معلم بسیاری از بدبینی‌ها و سوءِ ظن‌های نابود کننده و خطرناکی که ممکن است در اولین سال های‌عمر درروح و فکرجوانهالانه کند ازوجود من شسته شد و تمام آن حالت عصیانی که همیشه نسبت بمعلمین و مربیان داشتم از درونم رخت بربست.

اما حالا شما بیائید و این سیستم صحیح تعلیم و تربیت‌را باروش نا درست و وحشتناکی که متأسفانه دربعضی ازمدارس ما نسبت‌بدختران وپسران مردم اجرا میشودمقایسه کنید و به‌ببینید چطور ممکن است یك معلم با اعمال غرض‌های خصوصی و تبعیض‌قائل‌شدن میان‌شاگردها روح آنها را بمنجلاب فساد بکشاند و شخصیت اصیلشان را پایمال کند و ریشهٔ هر نوع فعالیت و خوش بینی‌را در وجودشان بسوزاند و نابود

کند و بـرای این مقایسه کافیست نـامه‌ای را کـه هفتهٔ قبل یك شاگرد مدرسه برای من نوشته و التماس کرده که نامش را ذکر نکنم چون در این صورت رؤسای مدرسه دمار از روزگارش بیرون خواهند آورد و زندگانیش را تباه خواهند نمود مطالعه بفرمائید . نوشته:

« آقای محترم ، شماهمیشه‌از حقوق ما جوان های این مملکت دفاع کرده‌اید. پس بیائید و بدرد دل من هم گوش بدهید و فریاد مـا محصلین‌را بگوش مسئولین فرهنك برسانیدو بپرسید که‌چرا بین‌شاگردها تبعیض قائل میشوند و چرا حق ما را پایمال میکنند .

من پسر یك آدم فقیر هستم که در یکی ازمدارس تهران باخون دل درس میخوانم . پدرم رانندهٔ تاکسی است و میدانیددرآمدش‌چقدر است . تقصیرمن چیست که نمیتوانم‌زور و پارتی داشته باشم ولباس های گرانقیمت بپوشم‌و بااتومبیل‌شخصی به‌مدرسه بیایم؟شمااز‌این آقایان‌معلمین بپرسید چرا هیچ وقت برای ما شاگردهای فقیر محروم درسر کلاس شخصیت قائل نیستند و چرا بمحض دیدن کمترین خطائی هر ناسزائی که‌بدهنشان میآید بما میگویند؟

مثلا همین دیروز آقای دبیر سر کلاس برای اینکه من نتوانستم مسئله‌ای را که داده بود حل کنم هزار نا مربوط بمن گفت ولی یك حرفش که خیلی دلم راسوزاند این‌بود که باحالت‌تنفر و انزجار گفت:

- پسرهٔ کثیف وجلنبر! تو با این سر و وضعت دیگه چرا مدرسه میائی و درس میخونی ؟ تو که یه دست لبـاس نداری بپوشی درس رو میخوای چکنی ؟

راستی آیا بهتر نیست که‌ما شاگردهای بیچاره وفقیر بمیریم تا از

شر شنیدن این حرفها آسوده شویم؟

درحالیکه درسر همین کلاس پسر یکی ازمتمولین متنفذ تهران هست و هیچوقت هم درس نمیخواند و هیچکس هم باو حرفی نمیزند...

امضاء محفوظ »

اما من بعد ازخواندن این نامهٔ ساده ومؤثر بیاد آن جملهٔ زیبای وینستون چرچیل فقید در یکی از رساله‌هایش در بارهٔ فرهنك افتادم که میگوید : « یك معلم بد میتواند در عرض مدت کوتاهی با خراب کردن افکار چند نسل تیشه بریشهٔ یك اجتماع بزند و یك معلم خوب میتواند افراد چند نسل را چنان تربیت کند که اجتماع خود را با سرعت بسوی شاهراه ترقی پیش ببرد »

حالا شما بیائید و انصاف بدهید که آیا این مردی که متأسفانه نام معلم روی خود گذاشته ـ درحالیکه بنظر من هنوز معنی لغوی آنرا هم نمیداند ـ وچنین رفتار دوراز انسانیتی با یکی از فرزندان جوان این مملکت میکند ومطلقاً متوجه عواقب وخیم این نوع رفتارها با جوانهای یك جامعه نیست ، شایستگی داشتن مقام معلمی را دارد ؟

راستی بچه زبانی باید به این قبیل معلم نماها فهماند که اگر مردم فرزندان خود را بمدرسه میفرستند برای آنستکه روح ومغزشان تربیت شود و شما هر گز حق ندارید بخاطر آنکه چهار کلمه ریاضی و فیزیك بآنها میآموزید گرانبهاترین ودیعهٔ خلقت یعنی شخصیت و روح و مغز و فکر آنها را برای همیشه مسموم و لگد مال و فاسد کنید.

اگر مردی که امروز آمده و تکیه بـر جایگاه مقدس معلمی زده است و با رفتار دور از انسانیت وعقل و منطق خودنام جمع کثیری از همکاران قابل احترام خود را هم خـراب میکند هنوز آنقدر رشد

عقلی و مغزی ندارد که مسئلهٔ باین سادگی را بفهمد که «ارزش بچه‌های مردم درسر کلاس بلباس آنها و تمول ابوی محترمشان نیست و بفرض اگر هم شاگردی درس نمیخواند این از انصاف و جوانمردی و کلیهٔ مبانی اخلاقی و انسانیت بدور است که معلم با چنین حربهٔ بیرحمانه‌ای او را تحقیر کند» چرا آمده و معلم شده؟ مگر مردم بچه هایشان را سرراه پیدا کرده‌اند که آنها را بسپارند بدست شما تا روح و مغزشان را بـا چنین رفتارهای ظالمانه‌ای فاسد و فلج کنید؟

مگر شما هنوز هم در عصری که کشورهای دیگر بمـاه و مریخ دست پیدا کرده‌اند حقیقت باین سهلی وسادگی‌را نفهمیده‌اید که تبعیض قائل شدن میـان یك دختر زشت و یك دختر خوشگل در سر کلاس، تفاوت گذاشتن میان یك پسر فقیر و یك بچهٔ متمول در مدرسه، ممکن است در روح آن دختر و پسر محروم چه طوفانی بپا کند و منشاء چه آلودگی‌ها وبدبختی‌ها وجنایاتی‌شود!

راستی پس ما چه‌وقت ازاین خواب مرگ بیدار خواهیم شد و چه موقع ازاینهمه ظاهر بینی‌دست خواهیم کشید و بمعنی خواهیم پرداخت؟

چه موقع و چه زمان این‌حقیقت را خواهیم‌پذیرفت که درمحیط مدرسه تربیت روح و فکر و مغز بچه‌ها و سالم ساختن درون و اندیشهٔ آنها و ساختنشان برای یك زندگی پر از امید و نشاط و فعالیت برای مملکت بمراتب اهمیتش بیشتر ازتعلیم خشك و قشری آنها وآموختن چهارتا فورمول بی سرو ته ریاضی یا حفظ کردن تعداد رودخانه هـای تپه سیف و ابرقوست!

باز صحبت من بدرازا کشید و بازهم یکی از هزارهـا دردی را

که در جامعهٔ ما و در اعماق روح و قلب نسلهای جوانمان وجود دارد نتوانستم بنویسم . بـا اینهمه امیدوارم این نوشته‌ها که از روی کمال حسن نیت بر این صفحات جاری شده بجای آنکه حس کینه و انتقام گروهی از این قبیل معلمین را بر ضد من تحریك کند ، سعی کنند تذکراتم را بپذیرند و با یادآوری مسئولیت بزرگی که بعهده دارند بدانند که بچه‌های امروز مردان و رجال فردای ما هستند و خیانت در تربیت آنها خیانت مستقیمی است به مصالح و سرنوشت مملکت ما و نسل های آینده .

تهران ـ مردادماه ۱۳۴۱

چرا همه ناراضی هستیم؟

نا رضائی در جامعهٔ امروزی ما بصورت یك بیماری شدید روانی و درمان نا پذیر درآمده است و مطلقاً ارتباطی با وضع مالی ، رفاه و آسایش، ناراحتی وسلامت یا فقر و بدبختی افراد ندارد و شاید بهترین سخنی که در بارهٔ این بیماری گفته شده جمله‌ایست که یکنفرانگلیسی پس از سالیان دراززندگی دراین‌مملکت گفته بود که : « اگرخداوند تصمیم بگیرد ریشهٔ تمام نا رضائی‌ها را از روی زمین بـر کند و روزی برسد که همهٔ مردم کرهٔ زمین راضی شوند ، باز هم مردم‌ایران ناراضی خواهند بود . چون آنها همیشه طالب مجهول مطلقند و خودشان هـم نمیدانند چه میخواهند ! »

اگر تعصب را کنار بگذاریم و مثل یك فرد بیطرف قضاوت کنیم بدون هیچ شك و تردیدی این حـرف آن انگلیسی را قبول میکنیم. ولی افسوس که مارا طوری تربیت‌نکرده‌اند که بجای نـالیدن شبانه روزی و اظهار نا رضائی مداوم از زندگی و کلیهٔ مظاهر آن،سعی کنیم عیوب ونقایص روحی واخلاقی و مادی و معنوی خودمان را پیدا کنیم و در صدد رفع آنها برآئیم . اما اگر شما با من در این مـورد هم‌عقیده نیستید اجـاره بفرمائید شرح مشاهدات دو روز قبل خودم را برایتان تعریف کنم تا شاید لا اقل در دل خود قبول بفرمائید که حق

با من است و نارضائی گروه کثیری از مـا بهیچوجه مربوط و منـوط بدلیل خاصی نیست بلکه این مرض مزمن و علاج ناپذیریست که در طی سالهای متمادی بفرد فرد مردم این جامعه تزریق شده و امروز بـا کمال تأسف صدی نود مردم بدان مبتلا هستند :

صبح زود از منزل بیرون آمدم تا سر کارم بروم . تا کسی رسید و دست بلند کردم، اماهنوز درست روی نیمکت اتوموبیل جابجا نشده و در را نبسته بودم که صدای نالهٔ راننده بلند شد و زنجه‌موره سر گرفت که :«خدایا این نون مارو ببر! آخه این چه زندگی و راه نون خوردنی بود که گردن ما گذاشتن ؟ تو این هوای داغ چقدر بـاید جون بکنیم؟ والله ، بخدا آقا ، اگه ما این بیست سال رو که رانندگی کردیم رفته بودیم پشت میز یه اداره نشسته بودیم حالا کلی پـول میگرفتیم و واسه خودمون آدمی بودیم ! چرا هیچکس بفریاد ما نمیرسه، آخه این چه زندگیه که ما داریم ؟ ... »

بدون شك لازم نیست دنبالهٔ این شکوه‌ها و ناله‌ها را که مطمئناً گوش خوانندهٔ عزیز هم خیلی خوب با زیر و بم آن آشناست در اینجا باز گو کنم . ولی همینقدر می گویم که این مرد اول صبح آن روز آنقدر دم از بد-بختی و نومیدی زد که اعصاب مرا خورد و خراب کـرده بطـوریکه نزدیك مقصدم دیگر طاقتم تمام شد و باو گفتم نگهدارد و ناچار پیـاده شدم و باقی راه را قدم زنان رفتم تا لا اقل گوش و اعصابم آسوده باشد.

وقتی وارد اداره شدم ، هنوز روی اولین پله‌های عمارت ده‌طبقه‌ای که آسانسور ندارد بودم که بیکی ازهمکاران اداری برخوردم. بمحض

دیدن من اوهم سر گله و شکایت را باز کرد و شروع به‌شکوه ازطبیعت غدار و چرخ و فلك ستمكار كرد كه : « رفیق ، باور کن از بس هر روز از پله‌های این عمارت بالا رفتم و همان قیافه‌ها را دیدم و همان کارها را انجام دادم خسته شدم و جانم بلب رسید ! باور کن گاهی وقتی این راننده‌های تاکسی را می‌بینم که با چه‌آزادی و راحتی پشت رل نشسته‌اند و ارباب و نوکر خودشان هستند از ته دل بپدرم نفرین میکنم که چرا گذاشت من درس بخوانم وکارمند اداره شوم ! والله اگر من درمدت‌این۱۵سال رانندگی کرده‌بودم الان رئیس اتحادیهٔ راننده‌ها بودم و برای خودم صاحب آلاف و الوفی شده بودم . آخر اینهم شد کار که آدم یك عمر وقت و زندگی خودش را بدولت بفروشد و آخر ماه شندرقاز حقوق بگیرد و ... »

ناچار تاطبقهٔششم عمارت که محل کارم‌است این ناله‌های غم‌انگیز واین‌سوزو گدازهای‌خفقان‌آور همکار اداری خودم‌را هم گوش کردم و دندان‌روی جگر گذاشتم ودم بر نیاوردم تاازمن‌جداشد و پی کارش رفت و من خوشحال بودم که حالا اقلا در اطاقم تنها می‌نشینم و بکارهای روزانه‌ام می‌پردازم و گوشم ازشر شنیدن آه ونالهٔ ناراضی‌های حرفه‌ای آسوده است . ولی بمحض ورود باطاق دیدم یکی از دوستانم که از تجار معروف است برای انجام کاری بدیدنم آمده است . در حالیکه سخت از آنچه برایم پیش آمده بود وحرفهای نامربوطی که شنیده‌بودم عصبانی بودم با او سلام علیك کردم و طبق عادت معمول احوال او را پرسیدم که یکمرتبه مثل منبع آبی که زیرآبش را باز کرده باشند سرناله و شکوه و درد دلش باز شد که : « ای فلانی ، چه حالی ، چه

احوالی؟ دست بدلم نگذار که پر از خون و دردو غصه است، خوشا بحالت که کارمند دولتی، باور کن در دنیا کاری کثیف‌تر و بدتر از تجارت نیست، تاجر بدبخت‌ترین آدم روی زمینه، نه آسایش داره، نه فراغت داره، نه تامین داره! مدام زندگیش در خطره! مدام از ترس فردا در وحشت و هراسه!، ایکاش بجای اینکه بیست سال دنبال این کار احقمانه و کثیف را گرفتم رفته بودم رانندهٔ تاکسی یا کارمند دولت‌شده بودم، بخدا امروز کار و بارم از این خیلی بهتر بود، هر چه بود اقلا خیال راحت داشتم ودائم مجبورنبودم برای پائین آمدن قیمت یك جنس یا بالارفتن آن مثل سگهای سرما زده بلرزم وخون دل بخورم...»

چه دردسر بدهم، این رفیق چندین‌ساله هم تا آنجا که میتوانست وقدرت داشت دردها و غم‌های خودش را بروح و مغز من تحمیل کرد، بی آنکه لحظه‌ای فکر کند وباین حقیقت بسیار ساده پی ببرد که دراین دنیا هیچکس مسئول نامرادیها و ناکامیهای دیگران نیست و هر کسی هم باندازهٔ خودش درد و گرفتاری ومصیبت دارد و دیگر در مغز وروح و فکر واعصابش محلی برای‌تحمل سنگینی بار مصائب دیگران پیدا نمیشود.

اما پس از آنکه او رفت، من مدتها در فکر این بیماری همه گیر «نارضائی» بودم و حرفهای آن رانندهٔ تاکسی و آن همکار اداری و آن تاجر عاصی در گوشم تکرار میشد و مثل همیشه میخواستم علت این مرض وحشتناکی را که مثل خوره و سرطان در روح و جان مردم زمان مالانه کرده‌است پیدا کنم وعاقبت باین نتیجه رسیدم که این‌حالت عصیان و نارضائی که در بیشتر مردم زمان ما وجود دارد بهیچوجه

ارتباطی با نوع کار و سطح زندگی افراد ندارد. چون تازه اگر هم فکر کنیم که بفرض محال آن رانندهٔ تاکسی بعلت کمی درآمد آنهمه ناله میکرد و بدوبیراه میگفت؛ آن همکار اداری که من میدانم حقوق گزافی دریافت میکند و زندگی مرفهی هم دارد یا آن دوست تاجرم که خبر دارم از کثرت سرمایه سالی چندین ماه در بهترین شهرها وهتل های اروپا زندگی میکند چرا ناراضی بودند و اینقدر از دست روزگار غدار وطبیعت ستمکار ناله و زاری میکردند؟ پس بدون شك علت واقعی این نارضائی وحالت بیزاری از زندگی را باید در جای دیگری جستجو کرد نه در وضع اقتصادی و امور مالی مردم.

راستش را بخواهید من اینطور فکرمیکنم که ما ناله کردن و نق زدن را از روز اول در محیط زندگی خانوادگی خود می آموزیم و این درس خطرناکیست که نخستین بارپدر و مادر وسایر بزرگترهایمان در خانهٔ پدری بما میدهند چون بدبختانه نالیدن و نق زدن و گریه و زاری کردن قرنهای متمادی‌است که در جامعهٔ ما معنی یك کارافتخار آمیز را پیدا کرده است و با کثریت این مردم در نتیجهٔ برقراری یك سیستم غلط تعلیم و تربیت اینطور فهمانده‌اند که اگر کسی از زندگی خودش ابراز رضایت کند و دم از نارضائی و گله و شکایت نزند آدم زیاد فهمیده و روشن فکری نیست! و تنها دلیل فهم و ادراك یك فرد در جامعه اینست که بهمه چیز وبهمه کس بد گوئی کند، اززندگی خانوادگی و کار روزمرهٔ خود گرفته تا کلیهٔ امور دیگر مدام اظهار نفرت و نارضائی نماید.

دلیل‌دیگرش اینست که ما بقول همان نقاد انگلیسی‌اکثریتمان

طالب مجهول مطلقیم، یعنی خودمان هم نمیدانیم چه میخواهیم ؟ اگر در اروپا و امریکا مردم کار میکنند و کارشان را دوست دارند که دنبال آن میروند وازاشتغال باین کار لذت میبرند، ما مردمی هستیم که‌غالباً برای آنکه نان بخوریم و زندگیمان لنگ نماند کار میکنیم و بعبارت بهتر کار کردن جزو اصول زندگی ما نیست و چیز لذت بخشی محسوب نمیشود بلکه اگر به بطون و اعماق روح وفکر صدی‌پنجاه ما مردم راه پیدا کنید خواهید دید که اگر ترس از گرسنه ماندن و پیدا نکردن رزق و روزی نبود ما غالباً تنه بکار نمیدادیم ، زیرا ما چنان مردمی هستیم که اکثریت قریب باتفاقمان آرزوی آسایش وراحتی و خوشبختی مطلق در این دنیا را داریم و چون بیش از اندازهٔ لازم هم خودخواه وخود پرستیم و هریك فقط برای خودمان و آرزوهای‌طلائی و دور و دراز خودمان زندگی‌میکنیم وتوقعات ورؤیاهای لایتناهیمانهم پایان و اندازه ندارد ، اینهمه احساس نارضائی و نفرت و بیزاری از زندگی میکنیم واگر چهرهٔ این زندگی وطبیعت با تمام زیبائی‌های دل‌انگیر و شیرینش در نظر گروهی از ما تا این اندازه زشت ونفرت‌انگیز می‌نماید بدون شك این تصویر توقعات نامحدود و آرزوهای غیر حقیقی و احساسات رمانتیکی است که نسبت باین دنیا داریم .

از روز اول هیچکس این حقیقت را بما نمی‌آموزد که هر کس در این دنیا محکوم است آنطور که میتواند زندگی کند نه آنطور که دلش میخواهد ، این درست است که آرزوها و خواهشهای دل ما بیشتر باعث پیشرفت و تکامل وترقی ما در اجتماع میشود ، ولی نبایدفراموش کرد که اگر دایرهٔ این آرزوها و توقعات ازحدود متعارف ومتداول

در همه جای دنیا تجاوز کند ، آنوقت نتیجهٔ مستقیمش همین قیافه‌های عبوس ، همین ناله و زاریها و همین شکوه و شکایت‌هاست که گوئی با خون و روح اکثریت ما مردم عجین‌شده و هیچ چیز هم آنرا از وجود ما جدا نخواهد کرد و گناه این بدبختی بزرگ هم صرفاً متوجه تعلیم و تربیت خراب و فاسدی است که دهها سال است چه در منزل و چه در محیط مدرسه بنسل های جامعهٔ ما تحمیل شده است.

راستی خیلی مضحك‌است که گروهی‌از این ناراضی های‌حرفه‌ای خیال می کنند که مردم کشورهای دیگر از قبیل امریکا و اروپا بیست و چهار ساعت در لحاف پرقو خوابیده‌اند و پریان بهشتی آنها را باد میزنند و کوچکترین‌درد و بدبختی هم درمحیط زندگی آنها نیست وتنها مائیم که از دنیا زجر میکشیم و تحمل نامرادی و محرومیت میکنیم ! در حالیکه خدا شاهد است که ما مردم این مملکت فقط بعلت اینکه مردم‌رآلیستی نیستیم- سهل‌است بیش‌ازحد معمول ومتعارف هم‌رمانتیك تشریف داریم- اینقدر از زندگی و مظاهر مسلم و قطعی آن احساس نارضائی‌میکنیم، والا اگر شمااز بدبختی‌ها ومصائب جدی ووحشتناکی که فقط در طی چهل سال گذشته بر سر مردم اروپا آمده اطلاع پیدا کنید آنوقت اعتراف خواهید کرد که ناله و شکوهٔ ما از زندگی و طبیعت تنها دلیلش اینست که متأسفانه غالباً آدم‌های لوس و عزیر بی جهتی هستیم و از زندگی آن چیزهائی را میخواهیم که در فکر و رؤیاهایمان هست نه آن چیزهائی که واقعاً در زندگی وجود دارد و برای اثبات این حرف خودم خاطره‌ای را که از سه چهار سال پیش و دوران توقفم در شهر لندن دارم برایتان تعریف‌می کنم وباین بحث خاتمه میدهم :

در لندن روزی سوار تاکسی شدم ؛ رانندهٔ این تاکسی یك پیر زن سپید موی انگلیسی بود با چهره‌ای که خطوط عمیق و پوست درهم شکسته و آویزان آن رنجها و مرارتهای طولانی و وحشتناك گذشتهٔ او را مجسم میکرد . با آنکه قیافهٔ جدی و بـا شخصیت او بانسان اجازه نمیداد سؤالی از او بکند من که بیاد گروهی از خانمهای مسن‌خودمان افتاده بودم که بمحض رسیدن بسن سی وسی وپنج میگویند : «ای بابا، دیگر از ما گذشت» خواستم آزمایشی از طـرز فکر و روحیهٔ او بعمل آورده باشم و بی‌مقدمه پرسیدم :

ـ خانم ، ببخشید ، ممکن است بفرمائید چـه چیز شما را وادار کرده که رانندهٔ تاکسی شوید و این کار سنگین و خرد کننده را بـه عهده بگیرید ؟

او لبخندی زد و با کمال مهربانی و لحنی کـه بیشتر شبیه لحن یك فیلسوف جهان دیده بود گفت :

ـ زندگی ! زنـدگی معلم بیرحمی است و خیلی زود بما می‌ـ فهماند که در هر حال باید کار کرد و در مقابل مشکلات طاقت فرسا جنگید .

پرسیدم :

ـ آیا از کار خودتان راضی هستید ؟

سری تکان داد و گفت :

ـ بله ،کاملا راضی هستم ، ولی اگر هم ناراضی باشم چه‌میتوانم بکنم ، نارضائی جز آنکه انسان را زجر بدهد چه نتیجه‌ای دارد؟

گفتم :

ـ چون من نویسنده هستم خیلی میل دارم بدانم چه حوادثی شمار را وادار کرده که این شغل را برای خودتان انتخاب کنید.

باز لبخندی زد و گفت:

ـ شوهر و دو پسرم در جنگ کشته شدند، وقتی جنگ تمام شد خانه و زندگی ما هم در اثر بمباران نابود شده بود ومن هم بایستی زنده میماندم و زندگی میکردم.

عاقبت این کاررا برای خودم انتخاب کردم، خیلی کار خوبیست، چه عیبی دارد؟ اگر انسان از دنیا زیاد نخواهد نارضائی و بدبختی هم نخواهد داشت.

حالا شما حالت آن زنی راکه شوهر و دوپسر و تمام‌هستی خود را از دست داده و هنوز هم پشت رل تاکسی می‌نشیند و باز هم از زندگی اظهار گله و شکایت نمیکند با خودمان، با مردان خودمان، با آن رانندۀ تاکسی، با آن کارمند و با آن تاجر مقایسه کنید و ببینید اینها که حتی یك‌هزارم بدبختی‌های آن پیرزن رادرزندگی ندیده‌اند چرا اینهمه ناله و زاری میکنند و نق میزنند؟

پس ملاحظه میفرمائید که اگرمن میگویم نارضائی و ناراحتی های روحی بهیچوجه ربطی بمسائل اقتصادی و مالی و امور زندگی ما ندارد بلکه این یك بیماری مزمن روحی است که در نتیجۀ چند قرن تعلیم و تربیت غلط و برقرار بودن مکتب گریستن و زار زدن و ناله کردن دسته جمعی وسیستم جلب ترحم در روح وجان ملانه کرده‌است زیاد اغراق نگفته‌ام و دوراز حقیقت حرفی نزده‌ام.

سلامت فکر

در افسانه‌های قدیم هندوستان داستانی هست که میگوید :

هنگامیکه خداوند انسان را برای آغاز سفر پر مخاطره و دور و دراز زندگی دنیائی آماده و تجهیز میکرد ، فرشته‌ای که بایستی همراه او بزمین میامد خواست هدیهٔ گرانبهائی بنام (رضایت کامل) باو اعطا کند .

اما روح جاویدان دست فرشته را گرفت و گفت : «چه‌میکنی؟ میدانی اگر این هدیه را به بشر بدهی برای همیشه او را از شادمانی وتفکر در راه پیشرفت و کشف حقایق زندگی محروم خواهی کرد؟»

این از بهترین و بزرگ ترین سخنانیست که در فلسفهٔ قدیم هند راجع به خوشبختی انسان گفته‌اند که «رضایت کامل» آغاز مرگ‌و رکود حیات آدمی است . چون خیلی خوب میدانیم که هر کس وقتی بمنتها درجهٔ رضایت در زندگی خود رسید ، دیگر نه چیزی میخواهد و نه در جستجوی چیز تازه‌ای برمی آید ونه بفکر پیشرفت بیشتری می‌افتد .

یك ضرب‌المثل امریکائی میگوید :

« خوشبختی واقعی عبارت از اینستکه همیشه مقداری از آرزو-های‌ماانجام‌نشده بماند ، چون اگر تمام آرزوهای یکنفر عملی‌شود ، اودیگر

کاری در این دنیا جز وقت گذراندن ندارد و همه چیز برایش بی‌تفاوت خواهد شد . »

حالا اگر ما بخواهیم ملاك و مقیاس معینی برای یك انسان خوشبخت که از منتهای سلامت فکر و روح برخوردار باشد بدست بیاوریم باید چه کنیم ؟ این نکته بسیار جالب توجه و حساس است که سالهای متمادی است فکر روانشناسان و کارشناسان جامعهٔ بشری را بخود مشغول داشته است وهنوز هم آنعدهٔ کثیر از دانشمندان وعلمائی که در کار تحقیق و تعمق در روح اسرار آمیز و وجود پیچیدهٔ انسانها هستند شب و روز مشغول جستجو وکاوش و بدست آوردن تجربیات تازه و عمیقند تا مقیاس مشخصی برای یك انسان خوشبخت و سالم و کامل بدست بیاورند .

بااینهمه تحقیقات ومطالعات گذشتهٔ جامعه‌شناسان باندازهٔرضایت‌بخشی در این راه توأم با موفقیت بوده است و خلاصهٔ مطالعات گروهی از آنها چنین است که میگویند :

«یك انسان کامل که روح ومغز سالم داشته باشد همیشه شکست‌های موقتی زندگی رابعنوان تجربه‌های بزرگی که باید درراه موفقیت های آینده بکار برد می‌پذیرد ، چنین فردی هرگز فکر نمیکند که انسان در راه پرحادثه و طوفانی زندگی عروسك عاجز و بیچاره‌ایست که مثل پر کاهی برروی امواج تند باد غرایز و امیال درونی خود قرار گرفته و محکومست که هر لحظه همراه با جریان‌این غرایز بسوئی کشانده شود ، بلکه یك انسان کامل کسی است که کلیهٔ

احساسات و عواطف و غریزه‌های او بطور متناسب و مساوی رشد کرده و در نتیجه بخوبی باین حقیقت پی‌برده باشد کـه قسمت آگاه مغز او باید هـوسها و غرایـزش را کنترل کند و در نتیجه بطور مداوم حالت موازنه‌ای میان این دو برخورد شدید درونی او وجود داشته باشد.

این فرد کامل و سالم باز بخوبی میداند که «هریك از ما خود هدف‌خودرا درراه زندگی‌انتخاب میکنیم وهیچیك ازما فرد بی‌اراده‌ای نیستیم که بروی پاهـای بی‌هدف و ناتوان خود حرکت کنیم» و بطـور کلی مشخصات چنین فردی فهرست وار از اینقرار است:

۱ــ کسی که روح ومغز سالم‌دارد میداند بامشکلات زندگی چگونه بجنگد یا با آنها کنار بیاید.

او همیشه کار دشوار را با حمله بقلب مشکلات ومسائلی که پشت سرهم برسر راهش پیدا میشود انجام میدهد.

مسئلهٔ دیگری که بخوبی برای اوروشن است اینستکه مشکلات ومسائل فردا چیزی نیست که با غصه خوردن و نـاراحتی و عصبانیت امروز حل و فصل شود. اشتباه نشود، مقصود این نیست که تا مشکلی پیش نیاید او مطلقاً بفکر آن نیست و باصطلاح موجودی بی‌اراده وبی بند وبار است و مخصوصاً باید توجه داشت که بین این دونکته که‌انسان برای حل‌مشکلات آینده نقشه بکشد یا فقط ازنزدیك شدن آنها بترسد و غصه بخورد فرق بسیار است. چون هر آدم عاقل و سالمی این‌حقیقت را میداند که هیچ مشکلی در این دنیا با غرق شدن در اندوه و رؤیا و خیالبافی یا فرار از برابر آن حل شدنی نیست بلکه بـرعکس او بـا هرمسئلهٔ غامض ومشکل تازه‌ای متناسب با توانائی خود و حادثه‌ای که

آنرا بوجود آورده است روبرو میشود و با تمام قدرتی که دارد سعی میکند آنرا از سر راه خود بردارد و تردیدی نیست که وقتی در این راه موفق شد، احساس خوشحالی و اعتماد بی‌اندازه‌ای میکند و نیروی خارق‌العاده‌ای برای مبارزه با مشکلات بعدی بدست می‌آورد.

۲ـ انسان سالم و کامل خودش را دوست دارد.

سلامت فکر و خوشبختی مثل دوطرف یك سکه است. لزومی ندارد که یك انسان کامل از تمام جنبه‌های زندگی و وجود خویش راضی باشد اما شکی نیست که باید طرز تفکر و اندیشهٔ سالم و نزدیك بحقیقتی داشته و بعبارت بهتر تا حد امکان واقع بین باشد.

هیچکس در این جهان بزرك نتوانسته آنطور که میخواهد زندگی کند، بلکه کلیهٔ آدم‌های موفق آنهائی بوده‌اند که حتی‌الامکان آنطور که توانسته‌اند زندگی کرده اند و چنین اشخاصی همیشه بحد متعادل خود را دوست دارند. در نتیجه اگر شما از خودتان متنفرید و بخود اعتماد ندارید، باید مطمئن باشید که خیلی‌زود توانائی‌ونیروی خود را برای مبارزه با مشکلات زندگی از دست خواهید داد و بدون شك خیلی زود هم سلامت جسمانی و روانی شما نابود خواهد شد. بنابراین باید سعی کنید که این احساس نفرت و عدم اعتماد نسبت به خویشتن را از خود دور سازید تا نیروی غلبه بر مشکلات را بدست آورید.

بزنان حق طلاق بدهید!

منوچهر در کنار من پشت رل اتوموبیل نشسته بود و با قیافهٔ بر افروخته و عصبانی در بارهٔ آزادی زنها صحبت میکرد و میگفت:

- اینهم نغمهٔ تازه‌ایست که بلند کرده‌اند و میگویند باید بزنها حق طلاق داده شود.

گفتم:

- این کار چه عیبی دارد و تو چرا از مطرح شدن آن اینقدر دردت آمده؟

گفت:

- اول تو بمن بگو چه حسنی دارد تا بعد من جوابت را بدهم.

گفتم:

- بزرگترین حسنش اینست که وجود چنین سلاحی در دست زن جلو بسیاری از تجاوزات و جنایات و ظلمهای مردان را میگیرد و این حقیقت را به آنها میفهماند که زنان و دختران امروزی دیگر برده و اسیر و کنیز کسی نیستند و جزء اسباب و اشیاء منزل آقا هم حساب نمیشوند؛ بلکه انسانی هستند که با داشتن حقوق متقابل در خانهٔ یك مرد زندگی میکنند.

منوچهر بالحن عصبانی‌تری در جواب من گفت:

- همین حرفها را زدی که زنهای مردم را یاغی کردی. آخر تو بمن بگو چطور بزنها حق طلاق بدهند؟ این کار شدنی نیست. غیرممکن است!

من لبخندی زدم و گفتم :

ـ آنروز هم که میخواستند در ایران راه آهن بکشند عدهٔ زیادی امثال تو وجود داشتند که میگفتند این کار غیر ممکن است ولی ما دیدیم که این کار و صدها کار دیگری را هم که در نظر عدهٔ کثیری غیرممکن مینمود انجام دادند و شد. خوب بخاطر دارم روزی را که میخواستند چادر سیاه را که مظهر نکبت و بدبختی زنان ایرانی بود از سر آنها بردارند بهر محفلی که قدم میگذاشتیم میدیدیم گروهی از مردها با حالتی شبیه به حالت امروز تو دست‌ها را در هوا تکان میدهند و جوش میزنند و میگویند: «نخیر آقا ، این کار غیر ممکن است» ولی باز هم زنده ماندیم و دیدیم این کار انجام گرفت و آب هم از آب تکان نخورد.

منوچهر صحبت مرا قطع کرد و گفت :

ـ آقاجان ، اینها همه درست ، اما تو چرا نمیخواهی قبول کنی که دادن حق طلاق بزنها اساس خانواده را در ایران متزلزل میکند.

گفتم :

ـ عجب ! مگر اساس خانواده در ایران خیلی محکم است که چیزی آنرا متزلزل کند . در مملکتی که آمار نشان میدهد فقط در یک استانش در عرض یکسال ...۳۵ طلاق اتفاق افتاده چه کسی میتواند ادعا کند وضع خانوده مستحکم است که ما تازه بیائیم واز متزلزل شدن آن بترسیم ؟

منوچهر که دیگر کاملا از کوره در رفته بود اتومبیل را کنار جادهٔ پهلوی نگه داشت و بصدایش آهنگ جدی تر و قاطع تری داد و گفت :

ـ آخر تو برای من توجیه کن که چرا دادن حق طلاق بخانم-

های ایرانی لازم است و چه مورد مهمی چنین امری را ایجاب میکندتا من حرفهایت را قبول کنم .

گفتم :

ـ با آنکه میدانم تو و امثال تو اهل منطق نیستید وتمام قضاوت هایتان روی منافع و اغراض و خود خواهی‌های‌خودتان است بازچون تو میخواهی برایت توجیه میکنم ولی اگر حرفهایم‌را نپذیرفتی دیگر در این مورد با من حرف نزن .

گفت :

ـ بسیار خوب بگو ، گوش میکنم .

گفتم :

ـ بنظر من در جامعه‌ای که مردها نسبت‌بخانم‌هاشرارت میکنند و هرظلم و جنایتی که از دستشان بر می‌آید نسبت به آنها روا میدارند چاره‌ای جز این نیست که عاقبت روزی دستی از آستین بیرون بیاید و باین تراژدی دردناك خاتمه بدهد و دست شرارت مردرا از سر زن کوتاه کند و تو مطمئن باش اگر در این جامعه مردها از روزاول برای تجاوزات و ظلمهای خود حد و مرزی قائل میشدند و زن را تنها وسیله‌ای برای کسب لذت خود نمیدانستند بدون شك زنها هم چنین حالت عصیانی پیدا نمیکردند وبفکر ایستادن در برابر مردنمی‌افتادند و این‌عدم توازن احتراز ناپذیری که امروز در جامعهٔ ما بوجود آمده هرگز ایجاد نمیشد ، چون تا وقتی ظلم درجهان ازحد واندازه‌نگذرد هرگز قیام و عصیان پیدا نمیشود .

منوچهر در اینجا صحبت مرا قطع کرد و گفت :

ـ مگر بزنهای ایرانی چه ظلمی شده است که تو تا این اندازه

از آن دم میزنی ؟

گفتم :

ـ آنچه من برای تو میگویم نتیجهٔ مطالعات و تجربیات عمیقم در بارهٔ زندگی غم انگیز زنان این مملکت است که در طی قرنها کوشیده‌اند تمام شخصیت وکاراکتر انسانیشان را در هم بشکنند و آنها را بصورتی درآورند که جز خوابیدن بغل مرد و لذت دادن به آقا هیچ وظیفهٔ دیگری نداشته باشند سهل است حتی حق کوچکترین اظهاروابرازجود و عقیده‌ای هم به‌آنها نداده‌اند! تواگرانصاف داری کمی از خودخواهی و خود پرستی دست بردار و فکر کن ببین به‌علت بودن همین قدرت و حق طلاق در دست مرد چه بلاهائی بسرزن‌ایرانی آمده و چه ظلم های فاحش ورعشه‌آوری‌نسبت باوشده است؛ درحالیکه برای اوحتی آنقدر حق واختیار قائل نبوده اند که بگذارند، ازخودش دفاع کند یا لا اقل عکس‌العمل کوچکی نشان بدهد.

چه بسا زنان زیبائی که در نتیجهٔ همین محکومیت در بهار عمر به سینهٔ خاك رفته‌اند و آرزو های شیرینشان بر باد رفته است ، چه بسا مادرانی که در غم جدائی جگر گوشه های خود که به فرمان آقا از آنها دور مانده‌اند سالها اشك ریخته و به بستر بیماریهای درمان نا پذیری افتاده و تسلیم مرگ‌شده‌اند.

تو مطمئن باش این دختری که امروز با هزاران آرزو و امید بخانهٔ مردی میرود و او را بعنوان شوهر خود می‌پذیرد جز زندگی کردن با او هیچ خیال دیگری ندارد واگر این آقا که شوهر اوست خودش را موجود برتر و برگزیده‌ای نداند و بعلت همین فکر در مغزش بدنبال هزارجور کثافت‌کاری ، هرزگی ، الواطی ، نادرستی و

شرارت نیفتد زن او اگر حق طلاق هم داشته باشد اتفاقی میان آنها نخواهد افتاد و این زن هرگز از این حقی که باو داده اند استفاده نخواهد کرد. ولی اگر قرار بر این باشد که آقا بمحض آنکه احساس ازدواج کرد برود و دختر بیگناهی را با هزار دوز و کلك و بهزار علت نا مشروع مادی بعقد خود درآورد و بمحض به پایان رسیدن ماه عسل فیلش یاد هندوستان کند و هفته‌ای چند رانده‌وو با زنان و دختران دیگر بگذارد ، زن باردارش‌رادر کنج‌خانه بیندازد وتا ساعت ۳ بعد از نیمه شب بدنبال خوشگذرانی و هرزگی برود و نزدیك صبح مست لایعقل بخانه بیاید و تازه آنوقت هم در برابر کوچك ترین اعتراض زنش عربده جوئی کند و شلنك تخته بیاندازد ، در اینصورت نه تنها دادن حق طلاق بخانم ها مفید است بلکه به عقیدهٔ من این ازلازم‌ترین قوانینی است که باید از مجلس ما بگذرد و این حق را باید به اتفاق آراء بزنان این مملکت بدهند ودلیل‌قاطع‌من هم‌برای این‌ادعااینست که اگر زن و شوهری براستی معنی زندگی زناشوئی را میدانند و یکدیگر را دوست دارند و هیچ نوع دوز و کلکی درکارشان نیست و هیچ مقصود و هدفی جز سعادت و خوشبختی یکدیگر و تا آخر عمر با هم زندگی کردن ندارند بهیچوجه برایشان فرق نمیکند که حق‌طلاق در دست کدام طرف باشد. ولی اگر اساس زندگی زناشوئی مثل امروز برروی نادرستی ، تك روی ، نفع طلبی و کلاه برسر یکدیگر گذاشتن است چه دلیلی دارد که در این معامله مردان با حق طلاق مسلح باشند و زنها را خلع سلاح کنیم و بچنگال آنها بیندازیم؟

باور کن در مدت آن چند سالیکه کار من حرف زدن دربارهٔ این مشکلات زندگی خانم ها بود چه بارها که اطلاع یافتن ازوضع زندگی

زنها و مادران جوان‌ومظالمی که‌شوهرانشان نسبت‌به آنها روامیداشتند مرا دچار حالت عصیان وتشنج می کرد و چون‌کاری جز گفتن وتذکر دادن از دستم بر نمیآمد غالباًاشك از دیدگانم جاری میشد.

در طی آن سالها ، بکرات مردان جنایتکاری را دیدم که‌مخارج زندگی بزنشان نمیدادند، جز قمار و بدمستی و هرشب تا صبح دور از خانه و خانوادهٔ خود بودن وظیفهٔ دیگری برای خود قائل نبودند ، شب و روز بدنبال زنهای دیگر میدویدند هرماه عاشق دلبر طناز تازه‌ای میشدند و بمحض آنکه زن پاکدامن و شرافتمند آنها اظهار نارضائی میکرد یا میخواست طلاق بگیرد ، عربده جوئی و شلنك تخته اندازی وحقه بازی و استفاده از قدرتهای قانونی‌را آغازمیکردند و دست آخر هم میگفتند در صورتی ترا طلاق میدهم که بچه هایت را از تو بگیرم و هرگز آنها را نه‌بینی ! و بدیهی‌است که چون مادر زندگی کردن درجهنم‌را هم‌بدوری وجدائی‌ازجگر گوشه‌هایش‌رجحان میدهد بازبخانهٔ آقا برمیگشت واین‌بار لجام گسیختگی‌وشلتاق آقاشدت‌و حدت بیشتری پیدا میکرد وچون به نقطهٔ ضعف‌زنش‌پی‌برده بود دیگر آن رودرواسی قبلی هم از میان رفته بود و بدون پرده زنهای‌موردعلاقهٔ خود را بمنزل پیش زنش می آورد!

بله ، آقای منوچهر خان ، تو بمن بگو در جامعه‌ای که اخلاق و انسانیت تا این درجه لگدمال و منهدم شده و هیچکس جز لذات و منافع مادی خودش، بچیز دیگری توجه ندارد ، در جامعه‌ای که آقا با کمال گستاخی اسم زنش و مادر فرزندانش را « خورش‌قرمه سبزی » میگذارد و میگوید همیشه که نمیتوانم « خورش قورمه‌سبزی» بخورم یکبار هم دلم « مرغ پلو » میخواهد ، خانواده و زندگی زناشوئی چه استحکامی میتواند داشته باشد که تو اینقدر دربارهٔ متزلزل

شدن آن نگران و وحشت زده‌ای ؟

در اجتماعی که اکثریت مردان آن در نتیجهٔ قرنها تربیت و تلقین وتعلیمات نادرست واختراعی، برای زن حتی باندازهٔیك گربه‌هم ارزش قائل نیستند و بمحض آنکه دختری را گرفتند و چند ماهی با اوخوش گذراندند بلافاصله باقیافه‌ای رذالت آمیز ولبخندی پیروزمندانه باو میگویند «تو والدهٔ آقا مصطفائی، بنشین وبچه داریت‌را بکن زن‌را چه باین حرفها !» اصولا خانواده وزندگی زناشوئی چه‌معنا و مفهومی دارد که تودم از استحکام آن میزنی ؟

نه ، دوست من ، علت اینکه تو و امثال تو تا این درجه‌ازمرحله پرتید اینست که شما هنور در قید خود و امیال و هوس‌های خودهستید و هرگز بهیچ مطلب و موضوعی خارج از زاویهٔ منافع وشهوات خویش نمینگرید وهیچگاه هم بفکر نمی‌افتید که بیك‌مسئلهٔ اجتماعی بایدباسعهٔ صدر بیشتر واز زاویهٔ دید پهناورتری نگاه کنیدتابتوانید حق‌را ازباطل تشخیص دهید .

و تو این را بدان که اگر من روزی در این مملکت قدرتی داشته باشم اول کاری که میکنم همین حق طلاق خانمها را بصورت قانونی در می آورم و بدست آنها میدهم ، چون همانطور که گفتم حالا که قرار است محیط مقدس خانواده و زندگی زناشوئی محل‌ظلم وستم و شهوترانی و عربده‌جوئی و مست‌بازی آقا باشد چه بهتر که در این میدان نبرد تن به تن ما بدست خانمها هم سلاحی بدهیم که بتوانند از خود دفاع کنند و این سلاح بدون شك باعث کنترل بسیاری از این نابسامانی‌ها وشلتاق های مردان خواهد شد.

مسئلهٔ دیگری که‌میخواهم بتو بگویم‌اینست که همیشه علت‌بروز و ایجاد ظلم و ستم و فجایع ناشی ازآن؛ قدرت یك طرف وضعف طرف

دیگر است و تنها دلیلی هم که برای اینهمه جنایت و ظلم و ستم مردان نسبت بزنها میتوانیم پیدا کنیم همین قدرتی است که در طی قرنها بدون هیچ دلیلی به آنها داده شده وحضرات هر کاری دلشان‌خواسته کرده‌اند و برعکس‌تو من معتقدم دادن این حق بخانمها باعث استحکام بیشتر مبانی خانواده خواهد شد . چون وقتی چنین حق مسلمی بخانمها داده شود آقا همیشه از وجود این سلاح در دست زنش بیمناك خواهد بود و سعی خواهد کرد برای هوسرانی‌ها و ظلم و ستم‌های‌خوداندازه‌ومرزی قائل باشد و بوجودآمدن‌همین حد ومرز موازنه‌ای درزندگی‌زناشوئی ایجاد خواهد کرد و جلو بسیاری از مفاسد موجود میان زن و شوهر ها را خواهد گرفت .

در حالیکه بنابر آنچه گفته اند«انسان جنساً طبیعتی شروردارد» وقتی مردی دید که اگر طوفان نوح هم برسرزنش بیاورد زن محکوم است بزندگی خود با او ادامه دهد آنوقت فکر تجاوز خواه نا خواه در مغز او ایجاد خواهد شد و بعقیدهٔ من تنها در این صورت است که اساس خانواده در مملکت ما روز بروز متزلزل‌تر خواهد گشت.

صحبت من که باینجا رسید منوچهر که بفکر عمیقی فرورفته بود اتومبیل را راه انداخت و گفت :

ـ والله نمیدانم ! حرفهای تو که منطقی بنظرمیرسد ، شاید هم تو راست میگوئی !

و من در جوابش گفتم :

ـ و مطمئن باش که راست میگویم، چون اگرمابخواهیم‌سرانجام روزی موازنه‌ای در زندگی زناشوئی وخانوادگی این مملکت بوجود بیاوریم چاره‌ای جز این نداریم که بخانمها هم حق طلاق بدهیم.

من محکوم میکنیم!

درس معلم ار بود زمزمهٔ محبتی
جمعه به‌مکتب آورد طفل گریزپای را

در روزنامه های چندی پیش خبر تکان دهنده‌ای بچشم میخورد که بدون تردید همهٔ خانواده‌های ایرانی بخصوص پدران و مادران از خواندن آن دچار تأسف و اندوه عمیقی‌شده اند. این خبر مربوط بدانش‌آموز سیزده ساله ای بود که بعلت تأخیر در انجام دادن تکالیف درسی خود مورد خشم شدید جناب ناظم مدرسه قرار گرفته و این‌جناب ناظم ـ که مطمئناً بلحاظ فکری‌ومغزی درقرن‌نوزدهم‌زند گی میکند ـ پس‌از آنکه کتك‌مفصلی بمحصل‌مذکور زده اورا جلوانداخته و بکلاس‌های مختلف مدرسه برده و در سر هر کلاس به بچه‌ها دستور داده که که او را «هو» کنند و مورد اهانت و استهزاءِ بیرحمانه‌ای قرار دهند و این کودك بیگناه که در نتیجهٔ چنین رفتار ظالمانه و دور از انسانیتی تمام شخصیت و غرورش پامال شده دست از زند گی شسته و خود را از طبقهٔ سوم عمارت مدرسه بزیر انداخته است و بلا فاصله او را با دست و پای شکسته به‌بیمارستان برده‌اند ودر آنجا بهوش‌آمده واشك‌ریزان و ناله کنان گفته که چون دیگر زند گی برایم فایده ای نداشت و از رفتار ناظم مدرسه هم‌به تنك آمده بودم چاره‌ای جز خود کشی نداشتم.

خوشبختانه روز بعد خبر بر کناری این ناظم جلالت مآب از طرف وزارت آموزش و پرورش منتشر شد و این بر کناری اگر جدی و همیشگی باشد توجه شخص آقای دکتر هدایتی را بمسئلهٔ بسیار مهم تعلیم و تربیت نشان میدهد و خانواده ها را امید وار میسازد که دیگر چنین اتفاقات شرم آوری برای فرزندان آنهارخ ندهد. امامن‌هم بنوبهٔ خودم ضمن تشکر از آقای دکتر هدایتی امیدوارم که این مرد ستمکار برای همیشه از کار بر کنار شده باشد و حتی بشدید ترین وضعی تحت تعقیب قرار گیرد تا اولا اگر در فرهنگ مملکت ما همفکرانی داشته باشد لا اقل آنها حساب کار خودشان‌را بکنند و بیاد بیاورند که در چه زمانی زندگی میکنند و ثانیاً بدانند که مدرسه محل تعلیم و تربیت بچه‌های مردم است نه اردوگاه کار اجباری و خانهٔ وحشت و ترور و شکنجه و عذاب اطفال بیگناه.

ولی با همهٔ آنکه این‌مرد جنایتکار و بیرحم ازشغل خودبر کنار شده و دستهای آلوده‌اش را از سر بچه‌های مردم کوتاه کرده اند باز هم من میل دارم چند کلمه‌ای با او و همفکرانش که بدون تردید مسببین اصلی بسیاری از ناکامیها و انحرافات نسل جوان این آب و خاکند صحبت کنم تا شاید وادار شوند که در عقاید و افکار پوسیده و کهنه و منحط خود تجدید نظری نمایند و به اهمیت مسئولیت بزرك و سنگینی که بعهده گرفته‌اند پی ببرند.

خوب جناب ناظم ؛ آمدیم بفرض بچه‌ای در سر کلاس درس نخواند و در اجرای وظائف روز مرهٔ خود اهمال و قصوری کرد، در اینصورت آیا وظیفهٔ تو که بغلط برمقام مقدس یك مربی

و معلم و راهنمای جامعه تکیه زده ای اینستکه با پیدا کردن علل اهمال و قصور او و نشان دادن صبر و حوصله و برد باری و استفاده از اصول صحیح تعلیم و تربیت و روانشناسی این بچه را براه راست هدایت کنی یا برای تسکین حس انتقامجوئی و خالی کردن عقده‌های سنگین حقارتی که روح بیمار و مغز علیلت‌را احاطه کرده شخصیت و غرور و کلیهٔ احساسات وعواطف اورا لگد مال کنی و چنان عرصه‌را باین کودك بیگناه تنگ بگیری که حتی بمرك خودش آنهم به آن‌طریق وحشتناك راضی شود ؟ راستی تو و امثال تو چه فکر میکنید ؟ آیا تو و امثال تو از دنیا و زمانی که در آن زندگی میکنید تا این اندازه بیخبرید که هنوز هم نفهمیده‌اید در عصر و دوره‌ایکه در امریکا و اروپا برای پی‌بردن بعلل فرار بچه‌ها از درس خواندن و بی‌بند و باری آنها سالی صدها سمینار و کنفرانس و کنگره تشکیل میشود و هزاران روانشناس و متخصص تعلیم وتربیت وعلم‌الاجتماع در این زمینه مشغول مطالعه و تحقیق و کاوش هستند راه اصلاح بچه ها «هو» کردن و تحقیر و لگد مال کردن احساسات و شخصیت آنهاست ؟ وآیا تو و همفکران تو هنوز هم موضوع باین سادگی را نفهمیده اید که هر بچه‌ای را که امروز فاسد و منحرف کنید مستقیماً تیشه‌ای بریشهٔ اجتماع فردای ما زده‌اید و سنگی‌ازز‌یر بنای کاخ‌ایران آینده کشیده‌اید ؟ آیاشما نمیدانید این بچه‌هائی که امروز مثل گنجشك‌های عاجز و ناتوانی درچنگالتان اسیرند همه مردان فردای این مملکتند و آیندهٔ این آب و خاك باید بدست‌آنها سپرده شود ؟ راستی جناب ناظم ! آیا تو هنوز هم بعد از رسیدن باین سن و سال و تکیه زدن بر مقام رفیع نظامت یك مدرسه آنقدر احساس مسئولیت نمیکنی که بدانی گناه بسیاری از انحرافات و

گمراهی‌های بچه‌های امروز و مردان فردا تنها بگردن کسانیست که وظیفهٔ خطیر تربیت آنها را بعهده گرفته‌اند ؟

اما اگر جواب تو بهمهٔ این سؤالات منفی‌است بگذار من برای آگاهی تو و تمام آن کسانیکه مثل تو فکر میکنند خاطرهٔ کوچکی ازدوران معلمی‌خودم نقل کنم تاشاید با خواندآن از این خواب مرگ بیدار شوی وبتوانی به‌سنگینی هراس‌انگیز گناهی که مرتکب شده‌ای پی‌ببری وازخداوند برای‌خودت واعمالت طلب مغفرت و آمرزش‌نمائی یا لااقل الفبای هنرظریف تعلیم و تربیت را بیاموزی .

بخاطر دارم بیست سال قبل که من در یکی دوتا از دبیرستانهای تهران درس میدادم در کلاس دوم متوسطه شاگردی داشتم که مطلقاً درس نمیخواند. اوپسر بچهٔ چهارده پانزده ساله‌ای بود با اندام نحیف واستخوانی ، گونه‌های فرورفته، چهرهٔ تکیده ورنگ پریده وچشمهای گودافتاده که همیشه پردهٔ غم سنگین وتسکین‌ناپذیری برصورتش‌سایه افکنده بود و حرکات و رفتارش بخوبی نشان‌میداد که زخم عمیقی به‌آرامی و درخفا روح وجانش‌را میخورد ومیتراشد. ازنگاه غمزده‌اش عصیان و درد و رنج میبارید واز سراپـای وجـودش اضطراب و دلهره میریخت و من از نخستین لحظهٔ حضور در کلاس حس کردم که این بچه حتی سرسوزنی بدرس توجه ندارد. بارهاهنگام درس دادن متوجه شده‌بودم که او در دریای فکرعمیقی غوطه میخورد و روح و فکرش در جهان‌دیگری سیرمیکند. امامن باطرزفکر و روحیه وتربیتی که داشتم ازآن معلمینی‌نبودم که بمحض روبروشدن باچنین شاگردی آتش کینه توزی و انتقامجوئیم زبانه بکشد و بفکرآزار واذیت ویا شکنجه کردن

و زجر دادن او بیفتم و بهمین سبب هم بود که عاقبت روزی تصمیم گرفتم بعلت این غم و اندوه مداوم و عجیبی که بر تمام زندگی این پسر جوان سایه افکنده بود پی ببرم و اگر از دستم بر آید در حل مشکلاتش او را یاری کنم. چون از همه چیز گذشته چشمهای پر از هوش و ذکاوت او بخوبی نشان میداد که علت سستی در انجام وظیفه و درس نخواندنش کند ذهنی و بی‌استعدادی نیست. این بود که یکروز بعد از تمام شدن ساعت درس از او خواستم که در کلاس بماند تا با او حرف بزنم.

وقتی تنها ماندیم و سکوت اطاق را فرا گرفت گفتم:

- میخواستم چند کلمه با تو صحبت کنم.

سرش را بزیر انداخت و مثل اینکه حس کرده بود میخواهم چه بگویم جواب داد:

- بفرمائید.

گفتم:

- من بهیچوجه نمیتوانم باور کنم که تو بچهٔ تنبل و بیکاره‌ای باشی، اما در همین مدت کوتاه بخوبی حس کرده‌ام که کوچکترین علاقه‌ای بدرس خواندن نداری، البته درس نخواندن تو مطلقاً برای من ضرری ندارد واگرهم ضرری داشته باشد مستقیماً متوجه‌خودتست. حالت صورت و حرکات تو بخوبی نشان میدهد که غم بزرگی داری که یك لحظه آرامت نمیگذاردودست ازسرت برنمیدارد، میخواهم دوستانه بتو بگویم که برای نجات خودت هرچه در دل داری بمن بگو شاید بتوانم در این مورد بتو کمکی بکنم.

صورت بیرنگش کمی برافروخته شد و در حالیکـه بـی اراده بدامن کت رنك و رو رفته‌اش چنگ میزد و آنرا لوله میکرد گفت :

ـ من آدم بدبختی هستم ، دردم یکی دو تا نیست کـه علاجـی داشته باشد ، پس چرا با حرفهای خودم شما را ناراحت کنم ؟

گفتم :

ـ هیچ دردی در این دنیا بیعلاج نیست ، فقط مرگ است که علاج ندارد ، از طرف دیگر اینرا هم بدان که همهٔ ما در زندگـی مشکلاتی داریم، ولی هیچیك ازما نمیتواند مشکلات خودش را به‌تنهائی حل کند .

او در جواب این حرف من لحظه‌ای سکوت کرد و بعد یکمرتبه باصدای بلند زد بگریه وصورتش را بادستهای استخوانیش پوشاند . از شدت گریه تمام بدنش تکان میخورد .

من بی آنکه حرفی بزنم همانطور ساکت نشستم ومنتظر ماندم . شاید بیش از پنجدقیقه بتلخی گریست تا رفته رفته به هق و هق افتاد و آرام شد . آنوقت دوباره دنبالهٔ صحبتم را گرفتم و باصدای ملایمتر و لحن مهربانتری گفتم :

ـ باآنکه‌من با گریستن مرد بهر علتی که باشد مخالفم‌ولی‌چون مطمئنم که گریه گاهی برای تسکین دردهای مالازم است بتوهم ایرادی نمیگیرم ، امـا مطمئن باش که دراین دنیا هیچ دردی تنها بـا گریستن درمان نمیشود . پس توهم بیا وفکر کن من‌معلم تو نیستم بلکه دوست صمیمی وبرادرمهربانی هستم که باتمام وجودم میل دارم بتو کمك کنم، در اینصورت آیـا بهتر نیست درد خودت را بمن بگـوئی ؟

آه عمیقی کشید ، دستمال قهوه‌ای رنگ کثیفی از جیب گشاد کتش بیرون آورد و اشکهایش را خشك کرد و بعد از مکث کوتاهی باصدای لرزانی گفت :

-- من از شما متشکرم ، اما خجالت میکشم .

در حالیکه حس میکردم به نتیجه‌ای که میخواهم بگیرم خیلی نزدیك شده‌ام گفتم :

ـ خجالت کشیدن تو بهیچوجه منطقی نیست و موردی ندارد ، کمی‌فکر کن و ببین آیا به‌تنهائی میتوانی مشکلی را که چنین بیرحمانه وجودت را خرد کرده ودرهم شکسته است حل کنی ؟

آه بلند دیگری کشید و گفت :

ـ نه ازدست خودم هیچ کاری بر نمی آید .

گفتم :

ـ پس دراینصورت بمن بگوشاید بتوانم کاری برایت انجام دهم.

نگاه لبریز ازدرد و انـدوه خودش را بنقطهٔ نامعلومی دوخت و باهمان‌صدای محزون ولحن مردد شروع بصحبت کرد و گفت :

-- پدر من خیاط است ودر خیابان ری‌خیاطی دارد ، اماچون‌شب و روز عرق میخوردکارش خراب شده ویك مشت طلبکار دور وبرمان‌را گرفته‌اند . مادرم مدتهاست مریض و بستریست و گفته‌اند سل دارد . کرایهٔ منزلمان که یك خانهٔ قدیمی وخراب ودواطاقه است سه‌ماهست عقب افتاده ، حال مادرم روز بروز بدتر میشود ومن تا بحال حتی یك مرتبه‌هم نتوانسته‌ام اورا پیش دکتر ببرم ، میترسم عاقبت مرض او بـه خواهر کوچك منهم که نه سال بیشتر ندارد سرایت کند . پدرم هرچه

پول بدست بیاورد خرج عرق خوری خودش میکند ، سقف تنها اطاقی که در آن زندگی میکنیم چکه میکند . مدتی قبل من برای آنکه خرج منزل را در آورم دریك مغازهٔ آهنگری مشغول کار شدم . هر روز عصر که مدرسه تعطیل میشود باین مغازه میروم وتا نزدیك نصف شب کار میکنم تا دوتومان بگیرم و برای مادر وخواهرم شام مختصری تهیه کنم. اما تازه وقتی بمنزل میرسم پدرم گریبانم رامیگیرد که کجا بودی‌واگر پولی در جیبم باشد بزور ازمن میگیرد ومیرود مست میکند ودوسه‌ساعت بعد که برگشت شروع بفحاشی وعربده جوئی میکند و مادر مریضم را کتك میزند . شبها تاصبح از استخوان دردی که نتیجهٔ کارهای سنگین مغازهٔ آهنگریست و از فشار افکار وحشتناك خوابم نمیبرد . مگر من چندسال دارم وچه گناهی کرده‌ام که اینهمه باید زجر بکشم ؟ و با این وضع چطور شما انتظار دارید بتوانم درس بخوانم ؟ دوسه بار تصمیم بخودکشی گرفتم اما بخاطر مادرم وخواهر کوچکم نتوانستم‌این‌تصمیم را اجرا کنم . فکر کردم اگرمن بمیرم آنها چه خواهند کرد؟ بااینهمه تنها آرزوئی که دارم مردن است ، چون زندگی برای آدمهای بدبختی مثل من هیچ فایده‌ای ندارد ...

در اینجا بار دیگر بغض گلویش را گرفت وصدایش شکست و به آرامی شروع بگریستن کرد .

از شنیدن سرگذشت وحشتناك او بخود لرزیدم . تازه فهمیدم که در این دنیا چه بدبختی های هراس انگیزی هست که ما تصور آنراهم نمیتوانیم بکنیم !

سکوت غم‌انگیزی اطاق‌را فرا گرفته‌بود وقلب من بسختی‌فشرده

میشد ، وقتی کمی آرام گرفت گفتم :

ـ شکی ندارم که اینهمه بدبختی برای پسری بجوانی تو خیلی بیرحمانه وطاقت فرساست ، اما توهیچوقت نباید فراموش کنی که در دنیا این مهم نیست که طوفان مصائب ورنجها چقدر سخت وطولانیست، بلکه آنچه مهم است اینستکه ما نیروی مقاومت وشهامتمان برای مبارزه با این طوفان چقدراست . من تصدیق میکنم که تودچار وضع وحشتناکی هستی ومقصر اصلی این تراژدی هم پدر گناهکار تست که عرق خوردن و بدمستی خودش را بسعادت زن وفرزندانش رجحان داده ، ولی باهمهٔ اینها بتوهم اجازه نمیدهم که تا این اندازه در دریای یاس و نا امیدی غرق شوی ، چون تاوقتی مازنده هستیم باید امیدوار باشیم وباید برای پیروزی برمشکلات تلاش ومبارزه کنیم . من از همین حالا بفکر حل مشکلات تو خواهم بود بشرطی که توهم قول بدهی این دیو وحشتناك یاس وبدبینی را از خودت برانی ومردانه در برابر تمام این مشکلات ایستادگی کنی ومطمئن باشی که شب سیاه بدبختی هرقدر هم تاریك و طولانی باشد عاقبت زمانی بپایان خواهد رسید و صبح روشنی بدنبال خواهد داشت .

صحبتم که باینجا رسید حس کردم که ناگهان در آن صورت پوشیده از غم ونومیدی نور امید ومسرت تند گذری درخشیدو بلافاصله گم شد ، درست مثل اینکه در یکروز ابری و خفه و تاریك فقط یك لحظه ابرها از هم بشکافد ونور خورشید به چمنزار خشك و پژمرده‌ای بتابد .

☆☆☆

هنگامی که از در مدرسه بیرون آمدیم باران تندی آغاز شده بود . ازاو خواستم که مرا بمنزلش ببرد تا ازنزدیك وضع زندگیش را به بینم . مدتی مکث کرد ، هنوز تردید داشت ، خجالت میکشید که چهرهٔ عریان زندگی محقر وفقیرانه‌اش رابمن نشان بدهد ، ولی‌عاقبت اصرار من اورا قانع کرد ومرا بطرف منزلشان برد . راه درازی بود . از کوچه‌های تنگ وپیچ درپیچ و مملو از گل و لجن غلیظی گذشتیم . هرچند قدم یکبار می‌ایستاد وازاینکه مرا به‌آن‌محله‌های پست‌و کثیف برده بود اظهارخجالت وشرمساری میکرد،ولی‌من باچهرهٔ گشاده‌ولبهای متبسم باومی‌فهماندم که ازآنچه پیش‌آمده بهیچوجه ناراحت و ناراضی نیستم بلکه صمیمانه خوشحالم . عاقبت در انتهای یك کوچهٔ بن بست جلو درفکسنی رنگ ورو رفته‌ای که گل میخهای بزرگ‌آهنی داشت ایستاد. در را باز کرد وداخل شد ومنهم بدنبال اورفتم. از راهروتنگ وتاریکی که هوای‌سنگین وخفه کننده‌ای‌داشت وبوی غلیظ‌رطوبت کهنهٔ آن‌نفس‌را تنگ میکرد گذشتیم و وارد حیاط سه‌کنجی شدیم. دروسط حیاط حوض چهار گوشی که همهٔ سنگهای دورش شکسته بود وآب‌سبز رنگش بوی گند میداد دیده میشد ودر کنار آن درخت بیدی که‌بیشتر شاخه‌هایش راشکسته بودندقرارداشت . زیر این درخت مردی‌باموهای ژولیده ، ته ریش جو گندمی وچشمهای خمار وخسته که یك‌پالتونظامی کهنه ونخ نماشدهٔ قدیمی روی دوشش انداخته بود درست لب حوض چمباتمه زده بود . لبخند احمقانه ومبهمی برروی لبهای کلفت وبنفش ودهان کجش نقش بسته بود وبی‌اعتنا بباران تندی که میبارید باصورت بی تفاوت و گنگ بنقطهٔ نامعلومی نگاه میکرد .

بمحض آنکه صدای پای مارا شنید سرش را به آرامی بر گرداند وبالحن مستانه وصدای دور گه‌ای فریاد زد :

ـ حسن ! ذلیل مرده ، تاحالا کدوم گور بودی ؟

ومن بلافاصله فهمیدم که این همان پدر دائم الخمریست که مسبب اصلی تمام بدبختیهای این خانواده بوده‌است. پسرش نگاه معنی دار و خجالت زده‌ای بصورت من انداخت و بعد بطرف او رفت و بالحن مضطرب و ناراحتی گفت :

ـ باباجون ، تو باز اومدی توی بارون نشستی؟ آخه اگه ناخوش بشی وبیفتی من چه خاکی بسرم بریزم ؟ حالا پاشو بریم تو ...

اما مرد مست باحرکت تندی دست اورا از روی شانهٔ خود دور کرد و با همان لحن خشن وزننده گفت :

ـ ناخوش شدم که بجهنم ! مرده شور این زندگی رو ببرن، برو کنار دست از سرم بردار ...

ـ باباجون ! آخه گوش بده ، این آقا اومدن بما کمك کنن .

پدرش که گوئی تا آن لحظه مرا ندیده بود سرش را بطرف من بر گرداند ومدتی خیره خیره سراپایم را برانداز کرد و بالحن نیش‌دار وتمسخرآمیزی گفت :

ـ آقا کی باشن ؟

پسر که دست وپای خود را گم کرده بود باردیگر بطرف او خم شد وباصدای آهسته‌ای گفت :

ـ باباجون ، آقا معلم مدرسهٔ ماهستند ، اومدند بما کمك کنند.

مرد ژولیده ومست لبهای متورم وبرگشته‌اش را تکانی داد و پس

از آنکه چند بار دیگر با تعجب و دقت سراپای مرا برانداز کرد لبخند تلخی زد و با بی اعتنائی گفت :

ـ اومدن بما کمك کنن ؟ چرا اینکارو کردی ؟ آوردیشون بدبختیهای مارو نشونشون بدی ؟ چرا زحمتشون دادی ؟ آقا ... منو ببخشین ... منو ببخشین ...

و ناگهان با صدای وحشتناکی زد بگریه!

صدای تلخ و کشدار گریهٔ او سرا پای مرا لرزاند و بی اختیار براه افتادم و به پسرش اشاره کردم که مرا نزد مادرش ببرد . پسر بیچاره با بلاتکلیفی و تردید پدرمسترا بحال خود گذاشت و بطرف اطاقی که درقسمت بالای حیاط قرار داشت وتنها پنجره آنرا بجای شیشه باکاغذ روزنامه پوشانده بودند رفت . پردهٔ کثیف و وصله داری‌را که درجلو در اطاق آویزان بود کنار زد و با هم وارد اطاق شدیم . بمحض ورود به آن دخمهٔ تنك و تاریك هوای غلیظ و بوی تعفن شدیدی نفسم‌راسنگین کرد . قسمت بزرگی ازسقف اطاق گچش ریخته بود و بلا انقطاع چکه میکرد. قطرات درشت آب باصدای یکنواختی بدرون کاسهٔ مسی بزرگی که زیر آن گذاشته بودند میریخت. بالای اطاق رختخواب پاره و کثیفی افتاده بود و زنی که از فرط لاغری بیشتر شبیه سایهٔ رنك پریده‌ای بود در درون این رختخواب خوابیده بود و ناله میکرد ؛ در کنار او یك منقل حلبی کج و کوله که معلوم بود مدتها قبل آتش آن خاموش‌شده قرار داشت . بالای سرش یك تصویر کهنهٔ حضرت امیر را با میخهای بزرك و کوچك بدیوار کوبیده بودند. گربهٔ مردنی‌ولاغری که چشمهای درشتی‌داشت ودر گوشهٔ تاریکتر اطاق‌مشغول خوردن چیزی بود بمحض

دیدن ما خیز برداشت واز لای پاهای من گریخت وخودش را از اطاق بیرون انداخت .

لحظه‌ای همانطور بیحرکت سرجایم ایستادم. حالت کسی راداشتم که وارد دنیای‌مرد گان واشباح شده باشد؛ مغزم‌ازکارافتاده بود واعصابم کرخ و بیحس شده بود و چشمهایم سیاهی میرفت . زن مریض تك سرفه های خشکی میکرد و کلافه بود و هذیان میگفت . پسر بدبخت او هم پشت به‌پنجره ایستاده بود و گوئی بانگاه‌دردناکش بمن‌میگفت: « خجالت‌نمیکشی که ازمن توقع درس خواندن‌داری ؟ » دیگرتوانائیم تمام شده بود ، سرم بشدت گیج میرفت و نمیتوانستم سرپا بایستم . بالحن محبت آمیزی باوقول‌دادم که هرچه‌زود چاره‌ای برایش بیندیشم و با قلبی لبریز از درد و گلوئی از بغض گرفته آنجا را ترك کردم.

✡✡✡

فردای آنروز نزدمدیرمدرسه که‌مرد بسیارشریفی بود رفتم و او را قانع کردم که‌یك‌هفته‌باین پسرمرخصی بدهد . بعدازآن‌شروع بفعالیت کردم‌وپس‌ازچندروزدوندگی‌توانستم پدر میخوارهٔ‌او را برای‌معالجه به بیمارستانی ببرم .مادرش‌راهم به آسایشگاه‌شاه آباد فرستادم‌ولی افسوس که خیلی‌دیرشده بودواوچندهفته‌پس‌ازورود به آسایشگاه‌چشم‌ازجهان پوشید. هرگز کمکهای‌سازمان‌شاهنشاهی‌خدمات‌اجتماعی وشیروخورشید سرخ راکه صمیمانه برای‌نجات‌این خانواده کوشیدند فراموش نمیکنم . پدر او در مدت شش ماه معالجه شد و مشروب را ترك کرد وسلامت و خوب بسرخانه و زندگی خود برگشت. در این مدت برای پسرش‌هم کمك

خرج و مقرری قابل توجهی که رفع احتیاجاتش را میکرد معین شد و او توانست بزندگی خودش و پدرش سروصورتی بدهد. عده‌ای از معلمین خیرخواه و شریف مدرسه هم بی آنکه او بداند کمکهای زیادی کردند. پدرش بار دیگر کار خودرا آغاز کرد و التزام سپرد که دیگر گرد مشروب نگردد و بفکر فرزندان خود باشد و شما باور کنید که رفته‌رفته همان پسر تنبلی که کوچکترین توجهی بدرس نداشت یکی‌از بهترین شاگردان مدرسهٔ ما شد و آنسال نمرات خوبی‌آورد وتوانست بکلاس بالاتر برود. بعد از آنسال که من از معلمی دست کشیدم فقط یکبار دیگر اورا دیدم؛ آنهم موقعی بود که مدرسهٔ متوسطه را تمام کرده بود. یکرور با چهرهٔ خندان و خوشحالی که هنوز آثار دردهای زندگی گذشته‌اش‌را نشان میداد از خیابان شاه‌آباد میگذشت. بمحض دیدن من مثل اینکه یکی از نزدیکترین کسان خود را دیده باشد با خوشحالی و اشتیاق بطرفم دوید و با حقشناسی بیان ناپذیری از من تشکر کرد. از زندگانیش پرسیدم، با لحن امیدواری گفت:

ـ امسال دیپلم گرفتم وحالا دارم خودم را برای کنکور پزشکی آماده میکنم. اما هرچه دارم از شما دارم، خیال نکنید فراموش کرده ام.

درجوابش گفتم که من هرچه کرده‌ام وظیفهٔ انسانی و اجتماعیم بوده واین کمترین خدمتی است که یك معلم میتواند بجامعهٔ خودبکند. آنوقت از یکدیگر جدا شدیم و من بعد ازآن هرگز اورا ندیدم.

☆☆☆

بله جناب ناظم ! من این داستانرا نه برای خود ستـائی و نه برای اشاره کردن بیکی از وظائف اجتماعی خودم که سالها قبل انجام داده بودم بیان کردم ، بلکه فقط از این نظر آنرا نوشتم تا شاید تو و همفکران تو آنرا بخوانید و بیاد بیاورید که اگر من‌هم این جوانرا ـ که امروز شاید یکی از اطباءِ عالیقدر این‌مملکت شده باشد ـ با کتك و توسری راه انداخته بودم توی کلاسها و به بچه‌ها گفته بودم که اورا «هو» کنند بدون‌شك در بحبوحهٔ آن طوفانی که زندگیش‌رافرا گرفته بود مثل هزاران جوان دیگر ، مثل همین بچهٔ بدبختی که از دست تو بمرك پناه برده دست بخود کشی میزد واین مملکت از وجودیك عنصر خدمتگذار محروم میشد و بدون‌شك‌قاتل واقعی او هم من بودم. چون قاتل و جنایتکار تنها کسی نیست کـه کارد یا طپانچه‌ای برمیدارد و دیگریرا میکشد ، چه بساجنایتکارانی که در زوایا و گوشه‌های‌اجتماع زندگی میکنند و قوانین خفقان آوراین‌دنیائی هم که ما در آن زندگی میکنیم هرگز دستش به‌آنها نمیرسدو نمیتواند مجازاتی برایشان‌تعیین کند. پس باید تصدیق کنی که‌اگرمن میگویم رفتار نا جوانمردانهٔ تو ومعلمینی نظیر تو مستقیماً خیانت‌باین مملکت و مصالح‌ملی و اجتماعی ماست حرف نادرستی نزده‌ام .

حالا بیا و وجدانت را بیاری بطلب و منصفانه قضاوت کن ، ببین تاکنون آیا یك هزارم آن وظائف سنگینی‌را که درمقام‌معلمی‌وراهنمائی جوانها جامعه‌بعهده‌ات گذاشته‌است انجام‌داده‌ای؟ آیاتا کنون‌هرگزفکر کرده‌ای که این‌بچه‌هائی‌را که پدران ومادران وخانواده‌هایشان آنهارا

بدست تو سپرده‌اند هریك چه دردهای بیدرمان ومصائب طاقت فرسائی دارند و تا چه اندازه محتاج بمحبت و کمك و یاری تو هستند ؟ بیا و انصاف داشته باش و یکبار ، فقط یکبار در بارهٔ خودت ، در باره خود- پرستی و تکبر بیجای خودت ، در بارهٔ رفتار ظالمانه ودور از انسانیتی که در تمام دورهٔ خدمت نسبت به بچه‌های مردم داشته‌ای قضاوت کن و از خودت بپرس که آیا ترا بمقام معلمی رسانده‌اند تا چنان بلائی بسر بچه‌های مردم بیاوری که از شر مظالمت بعزرائیل پناه ببرند یا آنکه وظیفهٔ بزرگتری هم داشته‌ای ؟ وظیفه‌ای که هرگز نتوانسته‌ای باهمیت آن پی ببری ؛ یعنی تربیت ورهبری جوانهای نسل سرگردان امروزی که بدون تردید هرکدامشان اگر درست تربیت شوند برای فردای این مملکت گنجینهٔ گرانبهائی محسوب میشوند . ولی افسوس که اینها از نظر تو و امثال تو فقط تخته مشقهائی هستند برای زور آزمائی و و قدرت نمائی ! فقط وسیله‌هائی بشمار می‌آیند برای خاموش کردن شهوت زورگوئی و خودنمائی و ظلم و ستمی که سراپای وجودتان را پر کرده است .

☆☆☆

بله جناب ناظم ! تو جواب مرا بدهی یا ندهی من ترا محکوم میکنم ، و نه تنها من بلکه جامعهٔ امروز ایرانی هم ترا محکوم میکند و همانطور که امروز وزارت آموزش و پرورش ترا از کاری که بغلط بدستت سپرده شده بود برکنار کرده، نسلهای جوان این مملکت هم با خشم و عصیان در برابر تو و امثال تو می‌ایستند و شما را برای همیشه

از جامعهٔ ایرانی طرد میکنند تا شما عاقبت روزی از این خواب مرگ بیدار شوید و روح زمان خود را درك کنید و بفهمید کـه یکنفر معلم وظیفه‌اش سازندگی اجتماع و تربیت و رهبری صحیح و سالم بچه‌های مردم است نه خراب کردن و در هم ریختن ، نه دامن زدن به آتش انتقامجوئی و کینه توزی و کشتن جوانهای بیگناهی که هیچ تقصیری جز عشق بمدرسه و تحصیل علم نداشته‌اند !

این گربه‌های نر!

هرقدر انسانها را بیشتر شناختم ،
گرگها را بیشتر تحسین کردم !
«لاروشفوکو»

در میان حیوانات اهلی تنها گربهٔ نر است که اگر دستش برسد بچه‌های خودش را میرباید و خفه میکند و گاهی هم میخورد . این عملیست که یك حیوان بیشعور نسبت به بچه‌هایش انجام میدهد و بدون شك اگر روزی، معجزه‌ای بوقوع پیوندد و دادگاهی برای رسیدگی بجرائم گربه‌های نر تشکیل شود هیچکس نمیتواند آنها را محکوم کند ؛ زیرا آنها هنگام دفاع ازخود خواهند گفت که خداوند بماقوهٔ تشخیص و عقل و شعوری نداده بود و ما هرچه کردیم بفرمان غریزهٔ حیوانیمان بودو کوچکترین تقصیری نداشتیم . وانگهی در دنیائی که که موجودات دیگری بنام «انسان» زندگی میکنند و با وجود داشتن عقل وقوهٔ ادراك ووجدان دست باینهمه جنایات شرم آور و کثیف میزنند محاکمهٔ حیوانات بیشعوری نظیر ما بجرم خفه کردن یا خوردن بچه‌هایمان خیلی مضحك و خنده آور است . چون اگر شما بتاریخچهٔ زندگی ما حیوانات اعم از اهلی و وحشی رجوع کنید خواهید دید که درنده‌ترین و سبع ترین حیوانات هم حتی یك‌صد هزارم جنایاتی را

که انسانها انجام میدهند مرتکب نشده‌اند .

راستی از شوخی گذشته آیا شما فکر میکنید بین یك گربهٔ نر که بچه‌هایش را میخورد ، با آن مردی که کودکان بیگناه خود را نیمه‌شبی از آغوش مادرشان میدزدد و سر به‌نیست میکند فرقی هست و اگر روزی دادگاهی برای رسیدگی بگناهان کلیهٔ موجودات تشکیل شود گناه کدامیك از این دو بیشتر است ؟ گربهٔ نر یا انسانی که نام پدر بر روی خود گذاشته است ؟

درست فکر کنید ؛ یکنفر انسان ، یعنی فردی از افراد جامعهٔ اشرف مخلوقات! آنهم مرد تحصیل کرده‌ای که‌سالها رنج برده وزحمت کشیده تا توانسته دکترای خودش را در رشتهٔ پزشکی بگیرد ، چقدر بایدازعواطف انسانی و وجدان بی‌خبر باشد که دست‌بچنین عمل‌شرم‌آور و وحشیانه‌ای بزند ؟

این مرد کیست ؟ او طبیعی است که سوگند خورده درتمام دورهٔ عمرخود جز در راه خدمت بمردم و نجات افراد بشر از چنگال سیاه بیماری ومرگ قدمی برندارد ! او کسی است که بجای مردان بزرگی چون پاستور و کوخ تکیه‌زده است که دهها سال پیش از این در همین مقام بودند وبا فدا کردن زندگی خویش در راه علم و دانش ورفاه و آسایش مردم جان میلیونها نفر از اولاد آدم را از شر بسیاری از بیماریهای بی‌درمان و خانمانسوز نجات دادند و بدون تردید تا دنیا دنیاست و تا وقتی زمین بگرد خورشید میچرخد و ستاره‌ها بر صفحهٔ آسمان میدرخشند بشریت مرهون و مدیون خدمات گرانبهایشان خواهد بود .

راستی چه خوب گفته‌اند که (چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا) چون اعمال و رفتار این دکتر بخوبی ثابت میکند که درس خواندن و تحصیل کردن و دانشنامه گرفتن بهیچوجه روحیه و طرز فکر و فلز اشخاص را عوض نمیکند و حتی ذره‌ای از درنده خوئی آنها نمیکاهد، سهل است وقتی چنین افرادی درس خواندند ودانش اندوختند قدرت پیدا میکنند تا با دوراندیشی ومهارت بیشتری نقشه‌های شیطانی خویش را بمرحلهٔ اجرا درآورند و باکمال تأسف این جناب دکترهم از جملهٔ همین افراد بوده که در سنگر حرفهٔ مقدس طبابت جای گرفته و چند نفر انسانرا قربانی هوای نفس و لذت حیوانی خود کرده است !

این مرد که من شرم دارم نام انسان روی او بگذارم یکروز اعلانی در روزنامه‌ها منتشر میکند که احتیاج بدوشیزه‌ای دارم تا کارهای مطبم را انجام دهد و به اصطلاح در کار طبابت دستیارم باشد .

انتشار این اعلان باعث میشود که دختر ساده لوح و بیگناهی که درجستجوی کاری بوده بدام او بیفتد وصرفاً برای بهبود وضع مالی خود بآقای دکتر رجوع کند و جناب دکتر هم بمحض دیدن صورت زیبا واندام هوس‌انگیز او خوشحال وسرمست از بتور زدن چنین طعمهٔ لذیذ و مفتی او را برای کار در مطب خود می‌پذیرد .

مدتی میگذرد و جناب دکتر با وجود داشتن زن و چند فرزند گلویش پیش این دختر گیر کرده بوده باتشبث به هزار نوع خدعه و نیرنگ و فریب عاقبت میتواند دل او را بدست بیاورد و بمقصود کثیف خود نائل شود ، اما بلافاصله متوجه میشود که اگر سر و صدای این

ننگ بلند شود آبرویش پیش زن و بچه‌اش خواهد ریخت و رسوائی بزرگی ببار خواهد آمد، پس ناچار ـ نه بخاطر انسانیت و وجدان ـ بلکه صرفاً برای سرپوش گذاشتن بروی خیانت خود بدختر فریب خورده پیشنهاد ازدواج میکند با یادآوری این نکته که «چون من زن و بچه دارم باید ازدواج ما کاملا محرمانه صورت گیرد تا هیچکس از این راز آگاه نشود» و تراژدی واقعی زندگی این زن از همین جا آغاز میشود.

اما همهٔ اینها و حتی حوادثی هزار بار دردناکتر و غم انگیزتر ازاینها برای این دکترو مردانی نظیر او که خود را جنس برترمیدانند وجان‌ومال وناموس وزندگی زنان ودختران مردم برایشان بازیچه‌ای بیش نیست چه اهمیتی دارد؟

دراجتماعی که یک‌مرد میتواند چندین‌زن عقدی بگیرد و به‌مقدار بیشمار (همانطور که مرغ و خروس میخرد) صیغهٔ شرعی برای خود انتخاب کند؛ در اجتماعی که یك شوهر میتواند با کمال گردن کلفتی زن خود را روی زمین بخواباند و مثل شمر روی سینه‌اش بنشیندویك چشم او را باکارد ازکاسه بیرون بیاورد وچشم دیگرش را هم با آتش سیگار بسوزاند و تازه در برابر بازپرس هم بلبل زبانی و نغمه سرائی کند وشعر بخواند وفلسفه‌ببافد و آنوقت روزنامه‌های وزین مملکت هم بدون احساس هیچ‌نوع مسئولیتی ـ فقط برای‌فروش چند شماره بیشتر ـ عکسهای بزرگ این آدمکش بیوجدان را مثل فاتح نبرد استالینگراد وکاشف‌داروی بیماری‌سرطان در بالای‌صفحات‌خودچاپ کنندوفرمایشاتش را هم‌مثل آیات آسمانی باحروف درشت بنویسند و بخورد مردم بدهند

قربانی شدن یك‌هزار وحتی ده‌ها هزار زن و دختر بیگناه در راه هوای نفس و شهوترانی این (آقاها) چه اهمیتی میتواند داشته باشد ؟

حالا من وارد این بحث نمیشوم که چاپ کردن همین عکسها باین صورت وحشتناك و روضه خوانی نویسندهٔ مقاله یا خبر نگار یك روزنامه دربارهٔ یك آدمکش سفاك و قسی‌القلب و نوشتن مطالب پرسوز وگداز دربارهٔ اینکه این آدمکش (مبتلا به بیماری خود کوچك بینی یا خود دراز بینی و اندرون نگری و بیرون پرتاب کنی و هزار کوفت و زهرمار دیگر بوده است) چه اثر مرگباری در روح و مغز مردان بیسواد طبقات پائین این مملکت دارد وچطور همین عکسها و مقالات حساب نشده روزبروز اکثریت مردها و شوهرها را بآدمکشی وسادیسم تشویق میکند . چون این خود موضوع جداگانه‌ایست که باید دربارهٔ آن هرروز دهها مقاله نوشت و از گنجایش این بحث خارج است .

اما تازه اگرهم دراین مورد تذکر بیشتر و مفصل‌تری بدهم چه‌حاصلی دارد ؟ چون وقتی گروه کثیری از راهنمایان اخلاق یك جامعه (از فیلمبرداران و صاحبان سینما گرفته تا نویسندگان) کوچکترین احساس مسئولیتی نکردند و تنها هدفشان از نوشتن و فیلمبرداری و نشان دادن فیلم این بود که بهر نحوی شده یك خبر و فیلم‌داغ ! برای بدست آوردن پول بیشتر بمردم نشان بدهند، گفتن و نوشتن و یادآوری کردن این حقایق چه‌نتیجه‌ای دارد !

پس ناچار برمیگردم بر سر همان مطلب و تعریف پایان‌کار آن دختر مظلوم و بی‌پناه و رفتار وحشیانه‌ای که قهرمان داستان یعنی آن دکتر شرافتمند با او کرده است :

بله ، عاقبت دکتر از ترس آبروریزی این دختر جوان را بعقد خود در میآورد . اما هنوز چند ماهی از این مقدمه نگذشته بوده که نخستین میوهٔ این عشق ناکام و آلوده پا بعرصهٔ وجود میگذارد . ولی جناب دکتر بمحض شنیدن صدای نخستین نالهها و گریههای این طفل بیگناه که بیخبر از همه جا بدنیای پر از فریب و جنایت ما وارد شده بودهمثل جنایتکاری که فریادهای قربانی خود را از اعماق سکوت شب تیرهای بشنود ناگهان بخود میآید و می بیند که با تولد این نوزاد دیر یا زود رازش از پرده بیرون خواهد افتاد و آنهمه نقشهای کـه کشیده نقش بر آب خواهد شد .

شبها و روزهای متمادی فکرمیکند و نقشه میکشد و بمغز بیمار وعلیل خود فشار میآورد تا سرانجام باز هم بجای آنکه لااقل احساس عشق و عاطفهٔ پدری وجدان خفتهاش را بیدار کند و مردانه پـای لرز خربزهای کهخورده است بنشیند نقشهٔ جنایت تازهای را میکشدو نیمه‌شبی مانند همان گربهٔ نر کودك بیگناه خود را ازآغوش مادرخفتهاش میرباید و بمحل نامعلومی میبرد .

سحرگاه چون مـادر بدبخت چشم از خواب میگشاید و کودك خودرا نمیبیند گریه وزاری آغاز میکند وبدستوپای شوهرش میافتد وسراغ جگر گوشهٔ خود را میگیرد . اما هیچیك از نالههای دلخراش و جانسوز او دردل این مرد سفاك کوچکترین اثری نمیکند سهلاست عربدهجوئی وهرزه درآئیو فحاشینیز آغازمیکند وچنان رجالهبازی و رذالتی در میآورد که زن بینوا از شدت ترس ساکت میشود و دیگر حرفی نمیزند .

مدتی میگذرد و مادر ستمدیده همچنان ازترس تهدیدهاوعربده‌های آقا خون میخورد و دم بر نمیآورد تاخداوند کودك دیگری بآنها میدهد و مادر بی‌پناه بشکرانهٔ این نعمت و تفقد خداوند سعی میکند غم فرزند اول‌خودرا بدست فراموشی بسپارد.

اما آقای دکتر باز هم آسوده نمی‌نشیند و بار دیگر با کمال قساوت و بیرحمی نیمه شبی که مادرخسته درخواب بوده کودك دومش‌را هم میرباید و این دفعه او را در خیابان دور دست و خلوتی میگذارد و پی کار خود میرود.

بدیهی است که این بار مادر سیه روز و بخت برگشته دیگر توانائیش تمام میشود و دیوانه وار شروع باعتراض میکند و جار و جنجال راه می‌اندازد و عاقبت پس از تحمل زجر وشکنجهٔ بسیار موفق میشود فرزند اول خود را در یکی از خانه‌های دوردست‌ومتروك‌تهران نزد زن ناشناسی‌پیدا کند؛ اما وقتی غرق در خوشحالی و مسرت و در حالیکه اشك شادی از چشمانش روان‌بوده جگرگوشهٔ خود را بمنزل میآورد برخلاف انتظاری که داشته با طوفان خشم و غضب جناب‌دکتر روبرو میشود و تازه می‌تواند بفهمد که با چه دیو آدمی‌صورتی ازدواج کرده و دست به چه قمار وحشتناکی زده است!

خلاصه مجادله و نزاع اوباشوهرش‌مدتی‌بطول‌می‌انجامدتاآنکه یکشب برای بار سوم این پدر شرافتمند فرزند اولش را از مادرش میرباید و از خانه بیرون میبرد و اورا هم در کنار خیابان دورافتاده‌ای می‌اندازد و مادر سیه روز که دیگر دستش از همه جا کوتاه شده‌بوده بدامان مرگ پناه میبرد و دست بخودکشی میزند. شش بار خود را

مسموم میکند و از چنگال مرگ نجات میابد، اما غم انگیزترین صحنهٔ این ماجرای هراس انگیز و رعشه آور اینجاست که کارکنان بیمارستانی که او در آنجا معالجه شده ادعا میکنند که این زن دیوانه است و اورا بیرحمانه به تیمارستان میفرستند ! و عجیب اینکه در میان آنهمه دکتر و پرستار آخرین مد که مطمئناً اگر پای صحبتشان بنشینید خود را از مسیح و آلبرت شوایتسر هم بزرگتر و نیکوکار تر میدانند یکنفر پیدا نمیشود که که بدردهای دل و زخمهای روح این زن تیره بخت توجه کند و فریاد بزند و بگوید بجای آنکه این موجود بی‌پناه‌را به‌تیمارستان بفرستید آن‌دکتر جنایتکار و دیوانه‌ای را به تیمارستان تحویل بدهید که با یك انسان چنین رفتار وحشیانه ای کرده است .

و شگفت انگیزتر از همه اینستکه من و شما هم هر شب این اخبار و صدها خبر فجیع‌تر وهولناکتر از این‌را درروزنامه‌هامیخوانیم و باز هم باد در غبغبمان می‌اندازیم و در بارهٔ تساوی حقوق زن و مرد حرف میزنیم و بافتخار زن موشك هوا میکنیم و فقط برای آنکه روزنامه ها و مجله هایمان را هرچه بیشتر بفروشیم حرفهای خانم پسندانه میزنیم !

آه که مادر چه عصر غم انگیز و وحشتناکی زندگی‌میکنیم و بخاطر این چند روز عمر سراسر نکبت و آلودگی محکوم بدیدن‌چه صحنه‌های شرم‌آور و چه جنایات هولناکی هستیم !

چه میتوان کرد ؟ ما انسانیم ! ما اشرف مخلوقاتیم ! ما تاج درخشانی هستیم که بر فرق آفرینش قرار گرفته ایم ! اما البته اینها فقط ادعاهای فریبنده ایست که ما موجودات شرورو ستمکار میکنیم

و القاب خنده آور و مضحکیست که خودمان برای خودمان درست کرده‌ایم؛ و الا خدا میداند که هیچ حیوان درنده‌ای بخون آشامی ما انسانها نیست و هیچ گرگی در قساوت و بیرحمی بپای ما نمیرسد.

آخر شما بمن بگوئید کدامیك از درندگان جنگلهای آمازون و قلب افریقا باجفت و مادهٔ خود چبین رفتار های وحشیانه ای میکنند که مردان ما بازنهایشان انجام میدهند؟ کدام گرگ نری چشم مادهٔ خود را باکارد از کاسه در میآورد و او را با آتش میسوزاند؟ کدامیك از درندگان خونخوار و حیوانات جنگلی یکباره شش میلیون نفر از همنوعان خود را در کوره‌های سوزان خاکستر کرده و از روغن آنها صابون ساخته اند؟ کدامیك از درندگان وحشی فقط با انداختن یك بمب برسر همنوعان خود سیصد هزار نفر آنها را دریك لحظه بقتل رسانیده اند؟ و کدام ببر و پلنگ و گراز بیابان گردی نسبت بهم جنسان خود دست بچنین جنایات رعشه آور و هولناکی میزنند که ما انسانها هر روز درچهار گوشهٔ جهان مرتکب میشویم؟

راستی چقدر مضحك و در عین حال گریه آوراست که در بحبوحهٔ روزهائی که فریاد **تساوی حقوق زن و مرد** سرتاسر مملکت مارا بلرزه در آورده است ما خبر اینهمه جنایت بیشرمانه را نسبت بزنها بشنویم و بخوانیم: آن یکی از دختری خواستگاری میکند و او زنش نمیشود بلافاصله تفنگ ابوی را برمیدارد و پشت دیواری کمین میکند و بتقلید بوك جونس با یك گلوله سینهٔ آن دختر بیگناه را از هم میدرد و بعدهم با کمال وقاحت و بیشرمی در برابر عکاسها می‌ایستد وژست یك قهرمان را بخود میگیرد و میگوید چون او را دوست داشتم این کار را کردم!

سوسول دیگری که هنوز دهانش بوی شیر میدهد و باید پی تحصیل و درس ومدرسه‌اش باشد عاشق دختر بدبختی میشود و لا اقل بجای آنکه تلاش کند تا شایستگی ازدواج با او را بدست بیاورد او را میفریبد و با خود به بیابان دوردستی میبرد و با کارد سرش‌را از تن جدا میکند و بعدهم در دادگاه ننه‌من غریبم درمیآورد ومرثیه سرائی آغاز میکند که پدر عشق بسوزد که مرا رسوا کرد !

آن دیگری با صاحبخانه اش حرفش میشود؛ بچه های بیگناه خودش را ردیف پهلوی هم می‌نشاند و رویشان بنزین میریزد و آنها را آتش میزند ودست آخر هم یك دکتر تحصیل کرده بچه‌های خودش‌را میدزدد و سر به نیست میکند و با این عمل باعث خودکشی‌زنش میشود و تازه بعد از همهٔ اینها بجای آنکه بیایند و این مرد سفاك و جنایتکار دیوانه را بدست جلاد بسپارند زن بیگناه و فریب خورده‌اش‌را تحویل تیمارستان میدهند !

باز خدا پدر مسئولین تیمارستان را بیامرزد که آنقدر برای این زن ارزش و اهمیت قائل شده‌اند که او را معاینه کرده و گفته‌اند دیوانه نیست ، و او را معاینه نکرده بمیان دیوانه‌های زنجیری نفرستاده‌اند !

راستی آیا ما خودمانهم میدانیم چه میکنیم و چه میگوئیم وچه میخواهیم؟

آیا شما تصور میکنید فقط با تکرار مقداری حرفهای قشنگ و دهان پر کن و ظاهرفریب میتوان باینهمه جنایت وفساد خاتمه داد و زنهای سیه روزاین جامعه را ازقید زنجیرهای بردگی و اسارت رهائی بخشید ؟

من همیشه این حقیقت‌را در نوشته‌ها و گفته‌هایم تکرار کرده ام که ریشهٔ سیه روزی و بردگی زنها در طرز فکر و عقاید مردها نسبت بآنها نهفته است و معنی آزادی و تساوی حقوق زن و مرد تنها این نیست که خانمها در اداره‌کار بکنند یا نکنند. تا وقتی ما طرزفکر زنها ودختران را نسبت بخودشان وطرز فکر ونظرمردهارا نسبت‌بآنها عوض نکنیم آزادی و تساوی واقعی حقوق زن و مرد افسانهٔ شیرینی بیش نخواهد بود که فقط باید آنرا بر صفحات روزنامه ها و در درون کتابها بخوانیم.

تا وقتی زنها و دختران ما طوری تربیت میشوند که بخود بنظر یك جنس قابل خرید و فروش نگاه میکنند وهر مردی قیمت بیشتری بآنها پرداخت با او ازدواج میکنند، تا وقتی پدران ومادران ازدواج دختران زیبای خودرا وسیلهٔ کسب مال وپرداختن قروض خویش‌قرار میدهند و تا وقتی مردهای ما زن را فقط و فقط وسیله‌ای برای تسکین احساسات جنسی وشهوانی خود تلقی میکنند؛ زنها اسیر و بدبختند اعم ازآنکه در اداره‌کار بکنند یا نکنند، وکیل مجلس باشند یا نباشند، مد بالای زانو بپوشند یا نپوشند؛ اینها هیچکدام کوچکترین اثری در بدبختی‌ها و مصائب آنان نخواهد داشت بلکه تنها چیزی که تغییر میکند نوع اسارت وبردگیست؛ بدینمعنی که اگز زنها ودختران قدیم‌فقط محکوم بودند در اندرون بنشینند ومردرا خدای خود بدانند، امروز هم دختران و نواده‌های همان زنها دراسارت شوهرها و مردها و مدیران ورؤسای سازمانهائی هستند که در آن کارمیکنند و ازترس اینکه مبادا از اداره‌ای که در آنجا کار میکنند بیرونشان بیندازند

مجبورند به‌تمنیات گروهی ازرؤسای مافوق یاالااقل یکی از آنهاتن دردهند و الا دمار از روزگارشان بیرون میکشند و آنقدر آزارشان میدهند که‌یا تسلیم شوند یا از آن مؤسسه بروند و هیچ قانونی هم وجود ندارد که‌از آنها حمایت کند.

ما عاقبت باید روزی بـاین حقیقت تلخ اعتراف کنیم که تنهـا شرکت کردن‌چنددخترماهرو در کنگره‌هاو کنفرانسها بعنوان‌مهماندار و زدن لبخند ملیح یارقصیدن باباکرم باچندتن ازرجال خارجی‌معنای آزادی و تساوی حقوق زن و مرد را ندارد و سرسوزنی از درد هـا و شکنجه‌های روحی و بدبختیهای آنها که ریشه‌اش در طرز تفکر مردان ایرانیست نخواهدکاست .

و اگر غیر ازاین بود امروز ما حتی یکی از این صد ها جنایت هولناکی راکه هر روز و هرشب نسبت بزنها انجـام میگیرد مشاهده نمیکردیم وآن دکتر هم مثل‌یك گربهٔنر بچه‌هایش را نمیدزدیدوحتی اگر زن در جامعهٔ ما مقامی برابر یك انسان داشت وبرای اوشخصیتی قائل بودند بعد از آنهمه مصیبتی که برسرش آمده او را به تیمارستان نمیفرستادند.

حالا شما تاچه اندازه بتوانید این حقایق‌را بپذیرید و باعقایدی که ابراز کردم موافق باشید ؛ این دیگر بسته به‌اندازهٔ انصاف‌ومروت و طرز تفکر و قضاوت خودتان است .

پایان

آبانماه ۱۳۴۵

کتابی که در تاریخ انتشارات ایران درخشید و در اثر استقبال بینظیر علاقمندان ظرف مدت یکسال چهار بار تجدید چاپ شد

اطلاعات عمومی

یا دائرة المعارف اجتماعی

تألیف عنایت اله شکیباپور

با مقدمه : دکتر ضیاءالدین سجادی استاد دانشگاه

چاپ چهارم با تجدید نظر کلی و اضافات

شامل: شرح حال دانشمندان ونویسندگان مشهورجهان ـ شعرا ـ نقاشان ـ موسیقی‌دانان ـ پادشاهان ـ مخترعین ـ کاشفین و سایر چهره های درخشان جهان وهمچنین تاریخ وجغرافیای ایران وجهان ـ بناهاوآثارتاریخی جهان ـ عجایب هفتگانه ـ خدایان دنیای قدیم ـ منظومه شمسی ـ مذاهب مردم دنیا ـ مکتب های ادبی و سیاسی و فلسفی ـ خطوزبان واحدهای پول درجهان ـ اتم ـ ریاضیات ـ پزشکی ـ بهداشت ـ ویتامینها ـ و هزاران مطالب دیگر یکجادر کتاب فوق جمع است . این کتاب در ۶۴۰ صفحه با کاغذ اعلا بقطع وزیری و ۱۲ نقشه رنگی با جلد پنج رنگ سلوفانی اعلا بها : ۳۰۰ ریال

قابل توجه شرکت کنندگان کنکورهای دانشگاه وعلاقمندان مسابقه های رادیو و تلویزیون و عموم طبقات . کتاب فوق موفقیت شما را در تمام مسابقه ها تضمین میکند و دانستنیهای مفید و سودمند و بیشماری از دنیای قدیم و جهان امروز بشما میآموزد .

ضمناً بعموم علاقمندان کتاب نامبرده اطلاع میدهیم چاپ پنجم بقطع جیبی آن نیز باکاغذ اعلاء در ۴۰۴ صفحه بها ۵۰ ریال منتشر شد .

مرکز فروش ـ کلیه کتابفروشیهای معتبر تهران و شهرستانها کتابفروشی اشراقی ـ خیابان شاه آباد روبروی سینما سعدی

تلفن ۳۹۹۰۸